

تفکر زائد

محمد جعفر مصفا

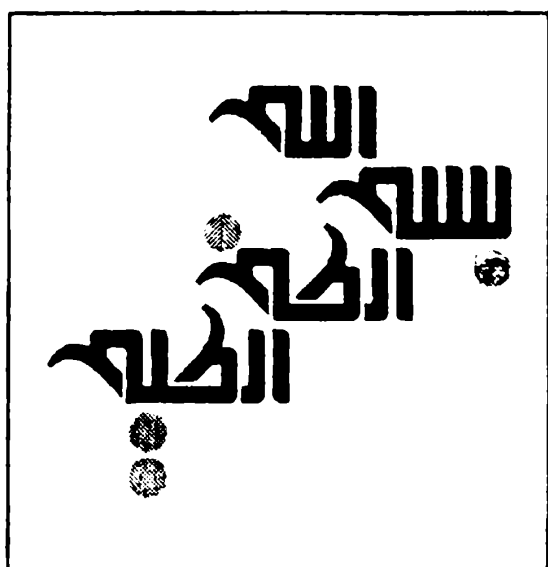
چاپ اول

مطالعهٔ تألیفات نویسنده به ترتیب زیر شاید تأثیر بهتری داشته باشد:

تفکر زاید	(به فارسی چاپ هفدهم) (چاپ اول عربی، انتشارات الهادی - بیروت، لبنان)
با پیر بلخ	(چاپ یازدهم)
رابطه	(چاپ ششم)
هله	(چاپ دوم)
آگاهی	(چاپ سوم)
انسان در اسارت فکر	(چاپ هشتم)
زندگی و مسایل	(چاپ سوم)
نامه‌ای به ندیده‌ام	(چاپ دوم)

ترجمه‌ها:

حضور در هستی
نگاه در سکوت
فراسوی خشونت
شرح زندگی
شادمانی خلاق
شعله‌ی حضور و مدیتیشن
تعالیم کریشنامورتی
سکون و حرکت
عشق و تنهایی
تضادهای درونی ما
عصبیت و رشد آدمی
شخصیت عصبی زمانه‌ی ما
خودکاوی



تفکر زائد

محمد عظیم مصفا

تهران - ۱۳۹۳

سرشناسه	: مصفا، محمدجعفر ، ۱۳۱۲-
عنوان و نام پدیدآور	: تفکر زائد / محمدجعفر مصفا.
مشخصات نشر	: تهران: نفس ، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۲۱۰ ص
شابک	: 978-600-91495-2-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
موضوع	: خودسازی
موضوع	: خودکاوی
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ م ۶ خ ۹ / BF۶۳۹
رده بندی دیویی	: ۱۵۵/۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۹۲۶۳۴۵



نشر نفس

ناشر: نفَس ۰۹۱۲۴۴۶۸۴۸۹

نام کتاب: تفکر زائد

مؤلف: محمدجعفر مصفا

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

طرح روی جلد: کورش بیگ پور

چاپ: مهدی

صحافی: حمید

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۴۹۵-۲-۰

مرکز پخش اول: گسترش - ۷۷۳۵۰۵۹۸ - ۷۷۳۵۴۶۰۴

کلیه حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

۴	مقدمه
۵	نوعی تفکر
۲۶	”من“، پدیده‌ای بیگانه در انسان
۴۷	ماهیت ”من“ یا هویت فکری
۶۵	تضاد
۸۳	خودشناسی
۱۰۵	بعضی مسایل مربوط به ”خودشناسی“
۱۲۸	نکاتی دربارهٔ بحث و گفت‌وگو
۱۴۱	گفت‌وگوی اول
۱۵۹	گفت‌وگوی دوم
۱۸۵	گفت‌وگوی سوم

مقدمه

امیدوارم با مطالعه این کتاب انتظار شما از خودتان در زمینه رهایی مطلق توأم با سخت‌گیری نباشد و در هیچ زمینه‌ای بیش از توان خویش از خود انتظار نداشته باشید.

شاید مطالعه این کتاب (انشاءالله) به گسترش آگاهی شما نسبت به "خود" کمک کند؛ و تا حد زیادی بار رنج‌بار آنرا کاهش دهد. اگر در طریق آگاهی به رهایی مطلق از اسارت "خود" دست یافتید فبها، و اگر دست نیافتید به همان مقدار آگاهی - و گسترش آن - بسنده کنید و به اینکه بار "خود" ضعیف‌تر شده است رضا باشید. و به مشیت خداوند توکل نمایید.

اول نوعی تفکر

ذهن ما عادت کرده است به اینکه جریانات و رویدادهای زندگی را از دو جنبه و دید نگاه کند و با آنها دو نوع رابطه داشته باشد: یکی دید یا رابطه واقعی، دیگری ذهنی. من می بینم شما به فرم خاصی راه می روید، دستتان را تند یا آهسته حرکت می دهید، پایتان را بلند یا کوتاه برمی دارید، راست یا خمیده راه می روید. در این دید من به راه رفتن شما به صورتی که واقعاً هست نظر دارم - بدون هیچ تعبیر و معنای خاصی. ولی من تنها به این دید اکتفا نمی کنم. به راه رفتن شما از جنبه دیگری هم نگاه می کنم و در آن چیزی می بینم که مربوط به واقعیت راه رفتن نیست، بلکه تعبیر و تفسیری است که ذهن خود من از راه رفتن شما می کند. مثلاً می گوید این طرز راه رفتن موقرانه یا غیر موقرانه است، متواضعانه یا متکبرانه است، متشخصانه یا حقیرانه است. ما با تمام جریانات و پدیده های زندگی به همین شکل در رابطه ایم. من به این مبل از دو جنبه نگاه می کنم: یکی بعنوان وسیله ای برای نشستن، دیگری به عنوان وسیله تقاخر. همسر شما امروز غذا تهیه نکرده است و شما احساس گرسنگی می کنید. تهیه نکردن غذا و احساس گرسنگی یک واقعیت است. ولی شما در تهیه نکردن غذا یک جنبه و معنای دیگر هم می بینید که مربوط به نفس واقعیت نیست؛ بلکه

تعبیر ذهن خود شما از واقعیت است. مثلاً فکر می‌کنید نسبت به شما بی‌اعتنایی شده است، لابد مرد با جذب و قابل‌اعتنایی نیستید که همسرتان زحمت تهیه غذا به خودش نداده است، و نظایر این تعبیرات. دید ذهنی یا دید "تعبیر و تفسیر"ی برای انسان نه ذاتی و طبیعی است و نه لازم؛ بلکه یک فعالیت ذهنی زاید و غیرضروری است که بر مغز انسان تحمیل شده است. و چنانکه نشان خواهیم داد، مسایلی از آن به بار می‌آید که برای انسان بسیار وخامت‌بار است.

*

در این بحث‌ها می‌خواهیم ببینیم چطور می‌شود که این حرکت مخرب بر ذهن انسان تحمیل می‌شود، چه ماهیت و خصوصیات در آن هست، چگونه علت تمام رنج‌ها و گرفتاری‌های انسان می‌شود؛ و چگونه می‌توانیم ذهن را از چنین حرکت غیرضروری و مخربی بازداریم.

برای درک روشن این مسایل و موضوعات بیاییم بجای فرضیه‌پردازی و گیج کردن خود در کلیات، به روابط خود با دیگران، که یک جریان واقعی است، و مخصوصاً به کیفیت رابطه‌ای که با بچه‌ها داریم توجه کنیم. زیرا عین رابطه‌ای که ما با این بچه‌ها داریم دیگران هم با ما داشته‌اند. ما هم بچه‌هایی بوده‌ایم با همین شرایط تربیتی‌ای که اینها دارند. با این کار می‌توانیم مسایل را به یک شکل دقیق و قابل لمس، و به ترتیبی که شروع شده و پیش آمده‌اند درک کنیم و بشناسیم.

هم‌اکنون این بچه‌ها در این پارک مشغول بازی هستند. ضمن بازی فرضاً با هم دعوا می‌کنند. یکی از آنها دیگری را می‌زند و من و شما که شاهد جریان هستیم، به علت اینکه ذهن خودمان عادت به تعبیر و تفسیر رفتارها و رویدادها دارد، به بچه‌ای که کتک زده می‌گوییم: "چه بچه شجاعی"، یا "چه بچه وحشی و بی‌تربیتی". به بچه‌ای هم که کتک

خورده می‌گوییم ”چه بچه ترسو، بی‌دست و پا و بی‌عرضه‌ای“. یا وقتی می‌بینیم یکی از این بچه‌ها اسباب‌بازی یا چیزی را که می‌خورد به دیگری هم می‌دهد به او می‌گوییم ”چه بچه سخاوتمندی“، یا ”چه بچه هالویی“، چیزهایش را بی‌جهت به دیگران می‌بخشد؛ و نظایر این تعبیرات، که فراوان است و همه ما هم محققاً با آنها آشنا هستیم. در روز صدها بار به شکل‌های متفاوت، صریح و غیرصریح، به وسیله الفاظ، به وسیله رفتارها و حرکات مخصوص، به وسیله نگاه یا حتی به وسیله سکوت، رفتار خودمان و دیگران را معنا و تفسیر می‌کنیم.

خوب، حالا قدم به قدم جلو برویم و ببینیم نتیجه این تعبیر و تفسیرها چیست. بعد از اینکه بچه با تعبیر و تفسیر آشنا شد چه فعل و انفعالی در ذهن او صورت می‌گیرد و چه استنباطی از زندگی و روابط پیدا می‌کند؟

محققاً اولین استنباط بچه این خواهد بود که در زندگی و در روابط انسان‌ها تنها واقعیت‌ها مطرح نیست، بلکه هر واقعیت، هر حرکت، هر رفتار و هر رویداد و جریانی یک معنای خاص هم دارد که مثل سایه‌ای نامریی به آن چسبیده است و همیشه همراه آنست. می‌فهمد که کتک زدن یا کتک خوردن، تنها کتک زدن و کتک خوردن نیست، بلکه یک معنایی هم پشت آن نهفته است. غذا دادن به بچه دیگر علاوه بر اینکه یک واقعیت است معنای ”سخاوت“ هم می‌دهد. به این طریق ذهن بچه از شروع رابطه با زندگی یک کیفیت ”تعبیرکنندگی“ پیدا می‌کند. ذهنش عادت می‌کند به اینکه هیچ چیز را خالص و به عنوان یک واقعیت نبیند، بلکه به محض انجام هر عمل فوراً به دنبال معنای آن نیز بگردد و بر عمل خود برچسبی بزند. بنظرش می‌رسد که عمل بدون تعبیر و معنا ناقص است. مثل اینکه تعبیر و برچسب‌گذاری جزء لایتجزای چیزها و رویدادها است. و اینکه بعدها علیرغم درک روشن قضایا انسان به سختی می‌تواند خود را از اسارت زنجیر ذهنیات خود

رها کند به خاطر آن است که از کودکی واقعیت‌ها، و تعبیر ذهنی واقعیت‌ها را طوری به بچه عرضه و القا کرده‌اند که انگار اینها یک چیزاند - یک چیز جدایی‌ناپذیر. و به این جهت است که انسان بعدها نمی‌تواند صورت ناب و خالص واقعیت‌های زندگی را آنطور که هست ببیند. به نظر او هر واقعیت حتماً باید یک توصیف و تعبیر و معنا هم داشته باشد. و اگر چه آن معنا و تعبیر صرفاً ذهنی است، اما چون از کودکی معنا و واقعیت را با هم و بصورت یک واحد به او القا کرده‌اند تفکیک آنها به نظرش مشکل می‌رسد.

رفته رفته که بچه با "تعبیر و تفسیر"ها آشنا می‌شود متوجه این واقعیت نیز می‌گردد که اگر چه "تعبیر و تفسیر"ها با الفاظ مختلف و عناوین و توجیحات متفاوت صورت می‌گیرد، ولی همه آنها حول یک چیز دور می‌زنند؛ و آن "ارزش" است. شکل تعبیرات متفاوت است، اما در پشت همه آنها و در محتوای همه آنها تنها "ارزش" نهفته است. بچه هر چه بیشتر با زندگی آشنا می‌شود و روابط بیشتری پیدا می‌کند، این حقیقت را بهتر و روشن‌تر درک می‌کند که انگار هدف زندگی انسان‌ها و هدف تمام فعالیت‌ها و روابطشان کسب "ارزش" و اجتناب از "بی‌ارزش"ی است.

استنباط منطقی دیگری که از نحوه زندگی و کیفیت روابط انسان‌ها برای بچه حاصل می‌شود این است که انگار معنا و تفسیری که به صورت "ارزش" یا "بی‌ارزشی" از واقعیات می‌شود مهم‌تر از خود واقعیات است. وقتی این بچه کتک می‌خورد و متحمل یک درد جسمی و فیزیکی می‌گردد من و شما چندان توجهی به درد او نداریم؛ دردی که بر او وارد شده است برایمان کمتر از معنا و تفسیری که خودمان از کتک خوردن می‌کنیم اهمیت دارد. و همین موضوع را بچه هم خیلی خوب درک می‌کند. از مجموعه حالات، برخوردها، و رفتارهای ما می‌فهمد که عبارت "چه بچه بی‌عرضه ترسویی" برای ما مهم‌تر از

دردی است که بر او وارد شده است. یا نفس غذا دادن به بچه دیگر آنقدر مهم نیست که ارزش "سختاوتمند بودن". اگر توجه کنیم می بینیم که وضع فعلی خود ما هم حکایت بر این می کند که برای ما تعبیر ذهنی واقعیات مهم تر از خود واقعیات است. من یا شما بیست سال پیش از کسی سیلی خورده ایم، یا کسی کلاه سرمان گذاشته است. درد جسمی سیلی همان وقت تمام شده است، یا موضوع کلاه گذاری خیلی ناچیز بوده است. ولی درد "چه آدم ضعیف، توسری خور، ترسو و بی عرضه ای هستم" هنوز در حافظه ما ثبت است و آزارمان می دهد. احساس گرسنگی، که یک واقعیت است، به اندازه تصور اینکه "من چه مرد بی جذبه و غیر قابل اعتنایی هستم" اسباب رنج و آزار شما نیست.

از اینکه انسان برای ارزش های "تعبیر و تفسیری" اهمیتی بیش از واقعیات قایل می شود دو مسأله اساسی بوجود می آید که برای انسان فاجعه آمیز است. مسأله اول مربوط به رابطه انسان با عالم خارج است. بعد از اینکه "ارزش"ها بعنوان یک ضرورت مبرم و حیاتی مطرح و بر ذهن انسان تحمیل شد، انسان چنان شیفته آنها می شود و به آنها مشغول می گردد که از دنیا و هر آنچه واقعاً در آن می گذرد غافل می ماند. از "ارزش"های پیرایه ای برای خود هستی و عالم مخصوصی می سازد و در آن عالم "خودساخته" بسر می برد. "ارزش"ها به معنای واقعی کلمه انسان را مسحور می کنند، او را به خود جذب می کنند، در خود نگه می دارند و مانع علاقه و توجه او به دنیای واقعیات می شوند.

معنای این جریان آنست که انسان بجای ارتباط با خود زندگی، با سایه زندگی رابطه برقرار می کند. اینکه گفته می شود انسان در خواب زندگی می کند، به این معناست که زندگی واقعی را از دست داده، از واقعیات زندگی منفک شده و از او هام، پندارها، تصاویر و تعبیر برای خود یک زندگی و یک عالم ذهنی ساخته است و در آن عالم رؤیاگونه

بسر می‌برد.

مسألهٔ دوم مربوط به درون انسان و تغییری است که در جوهر و ماهیت انسانی او حادث می‌شود. در جریان آشنایی با "ارزش‌ها"، ماهیت ذاتی انسان از دست می‌رود و بجای آن یک پدیدهٔ قراردادی و اعتباری حاکم بر وجود او می‌گردد. در بچهٔ انسان یک مقدار حالات و کیفیات معنوی هست که اعمال و رفتار او تحت تأثیر آن حالات است. مثلاً به حکم یک کیفیت درونی میل دارد از غذایی که می‌خورد به دیگری هم بدهد، یا اگر چنین میلی در او نیست، نمی‌دهد. به حکم ماهیت انسانی خود معاشرتی یا گوشه‌گیر است، ذاتاً ملایم و باگذشت یا سختگیر است، و بسیاری حالات و کیفیات دیگر که مجموعاً ماهیت انسانی او را تشکیل می‌دهد. تا قبل از آشنایی با زبان "تعبیر و تفسیر" زندگی و روابط او تحت تأثیر این حالات است. بچه به خودش نمی‌گوید چون من آدمی اجتماعی هستم باید با دیگران معاشرت و دوستی داشته باشم؛ یا چون آدم سخاوتمندی هستم باید به دیگری غذا بدهم. بلکه جوهر و ماهیت انسانی او اقتضا می‌کند که چنین یا چنان کند. اما بعد از آشنایی با ارزش‌های تعبیری، رابطهٔ انسان با حالات درونی خود قطع می‌گردد و در هر مورد آنطور عمل می‌کند که "ارزش‌ها" به او دیکته می‌کنند. بعد از اینکه کلمهٔ "سخاوتمند" بعنوان یک صفت با ارزش و بعنوان یک پدیدهٔ لازم و حیاتی که هر کس باید آنرا داشته باشد در ذهن او ثبت شد، دیگر توجهی به میل یا عدم میل ذاتی و درونی خود نمی‌کند؛ بلکه همیشه و در هر مورد خود را موظف می‌بیند به اینکه "سخاوتمندانه" عمل کند. بعد از حاکمیت "ارزش‌ها" بر ذهن، انسان دیگر صدای باطن خود را نمی‌شنود، با فطرت و اصالت خود بیگانه می‌شود، رابطه‌اش با حالات درونی خود قطع می‌گردد و پدیده‌ای که از خارج بر ذهن او تحمیل شده است حاکم بر رفتار، روابط و مجموعهٔ زندگی او می‌شود. بعبارت دیگر "انسان ماهیتی"

تبدیل به "انسان اعتباری و قراردادی" می‌گردد.

(خوب توجه کنید که داریم در بررسی مسایل قدم به قدم جلو می‌رویم.)

مسأله دیگری که همزمان با این جریانات پیش می‌آید این است که از تراکم "تعبیر و تفسیر"ها در ذهن، یک پدیده موهوم در حافظه انسان شکل می‌گیرد که آنرا بعنوان "من" یا هویت روانی خویش خواهد شناخت. تا قبل از آشنایی با زبان "تعبیر و تفسیر" انسان پدیده‌ای به نام "من" برای خود متصور نیست. حالات و کیفیاتی معنوی در او وجود دارد، ولی از آنها "من" نساخته است؛ زیرا برچسبی بعنوان اینکه فرضاً "تو آدم شجاع، متواضع، سخاوتمند، باعرضه یا بی‌عرضه‌ای هستی" بر آن حالات نخورده است. اما بعد از اینکه حالات و رفتار بچه را به فلان "ارزش" یا "بی‌ارزش"ی معنا و تفسیر کردیم، یعنی به وسیله توصیف‌ها و برچسب‌هایی آنها را مشخص کردیم و این توصیف‌ها در حافظه او ثبت شد، از تراکم آنها یک مرکز موهوم ذهنی بوجود می‌آید که بچه آنرا عبارت از "من" یا هویت روانی خویش فرض خواهد کرد. (در بحث هفته آینده راجع به "من" و اینکه چه ماهیتی دارد مفصلاً صحبت خواهیم کرد. این اشاره مختصر فعلاً برای حفظ ارتباط مطالب کافی است.)

ارزش‌های تعبیر و تفسیری دارای کیفیت گسترشی است - مثل غده سرطانی. همین که جرثومه آن در ذهن لانه کرد تشکیل یک کانون فساد را می‌دهد که روز بروز ابعاد گسترده‌تری پیدا خواهد کرد. از هر خصوصیت آن، خصوصیت و مسایلی ببار می‌آید و از آن خصوصیات و مسایل نیز خصوصیات و مسایل دیگری حادث می‌شود. یکی از خصوصیات اساسی "ارزش‌های" تعبیری کیفیت "مقایسه‌ای" بودن آنها است. هر ارزش تعبیری و قراردادی تنها از طریق مقایسه با ضد خودش قابل تصور است. (و هر دوی آنها

پیرایه‌های ذهنی و اعتباری است.) شما اگر مثلاً "باعرضگی" را با "بی‌عرضگی" مقایسه نکنید هیچکدام از آنها معنایی نخواهد داشت. اگر تصویری از "خست" نداشته باشید "سخت‌اوت" هم برایتان مفهومی ندارد. "کم‌رویی" تنها در مقایسه با "پررویی" قابل تصور است، "حقارت" در مقابل "تشخص" می‌تواند معنا داشته باشد. تمام ارزش‌های پیرایه‌ای و قراردادی دارای چنین کیفیتی هستند. حال آنکه پدیده‌های واقعی وجودشان مستقل از ضد است. سرما یک کیفیت واقعی است که بدون مقایسه با گرما هم قابل احساس است. (اگر چه ذهن ما به علت عادت به مقایسه، این چیزها را هم از طریق مقایسه نگاه می‌کند. و مقایسه حتی در امور واقعی هم به رنج انسان کمک می‌کند. تو اگر گرمای شدید تابستان را با خنکی هوای بهار مقایسه نکنی گرمای تابستان چندان رنجت نخواهد داد.)

حالا توجه کنید که از خصوصیت "مقایسه‌ای بودن" ارزش‌ها چه مسایلی بیار می‌آید. در مقایسه وجود رقابت مستتر است. اگر به خاطر رقابت نیست چه ضرورتی ما را وامی‌دارد تا در هر قدم از زندگی، خود و متعلقات خود را با دیگران مقایسه کنیم؟ آیا این مقایسات دایمی حکایت بر آن نمی‌کند که ما درگیر نوعی مبارزه پنهان و رقابت با یکدیگریم؟ خوب به روابط خود توجه کنید ببینید اینطور هست یا نه. من می‌گویم بچه من یاد گرفته است از یک تا صد بشمارد؛ شما بلادرنگ می‌گویید بچه منم شنا یاد گرفته است. من شعری از مولوی می‌خوانم تا دانش مولوی‌شناسی خود را به رخ شما بکشم، شما هم فوراً حافظ‌شناسی خود را مطرح می‌کنید. اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم سراسر زندگی ما یک سلسله مقایسه است - و در پشت مقایسه رقابت نهفته است. البته مقایسه و رقابت همیشه صریح نیست، بلکه اغلب با توجیهات و لفافه‌هایی پوشیده است. ولی از مجموعه روابط و زندگی‌مان می‌توان به روشنی دید که در زیر تمام توجیهات و لفافه‌ها

جرثومه مخرب رقابت نهفته است. و اگر ریشه رنج‌ها و مسایل خود را بررسی کنیم می‌بینیم - جز رنج‌های مادی و فیزیکی - هیچ رنج و مسأله‌ای نیست که از بطن مقایسه و رقابت زاده نشده باشد.

بدیهی است بچه هم که در جوّ محیط ما نشو و نما می‌کند حقیقت قضایا را به خوبی و روشنی می‌بیند. می‌بیند که مثلاً پدر و مادرش در منزل یک جور لباس می‌پوشند، یک جور غذا می‌خورند، یک جور آداب و احترامات یا بی‌احترامی‌ها و ناسازگاری‌ها با یکدیگر دارند که با آنچه به دیگران نشان می‌دهند بکلی متفاوت است. از این رفتارهای دوگانه و از وانمودها و نمایشات این استنباط منطقی و صحیح برای بچه حاصل می‌شود که انگار بین انسان‌ها نوعی جنگ و مبارزه مرموز، زیرکانه و اعلان نشده وجود دارد؛ و تمام ارزش‌ها و اصولی هم که تحت عنوان "تربیت" یا هر عنوان دیگر به او عرضه و تحمیل می‌شود در واقع ابزار و حربه همین جنگ و مبارزه است. و از اینجا یکی دیگر از اساسی‌ترین و مخرب‌ترین تغییرات در مسیر و هدف زندگی انسان حادث می‌شود. بعد از درک این واقعیت که مهم‌ترین هدف زندگی و روابط انسان‌ها را مبارزه و رقابت تشکیل می‌دهد، انسان به معنای واقعی کلمه دیگر زندگی نمی‌کند، علاقه و توجه‌اش از زندگی و آنچه در آن می‌گذرد سلب می‌شود و به تنها چیزی که می‌اندیشد مبارزه و کسب برتری "ارزش"ی است. انسان، احساس می‌کند که در صحنه جنگ قرار گرفته است و باید هرچه بیشتر تر حربه و ابزار این جنگ را فراهم کند. بنابراین به تمام جریانات و پدیده‌های زندگی تنها بعنوان وسیله و حربه جنگ نگاه می‌کند. و این امر او را خودبخود در مسیر منفی و مخرب قرار می‌دهد و پیش می‌برد؛ مثل اینکه از متن زندگی خارج می‌شود و وارد صحنه نبرد می‌گردد. و خدا می‌داند که در این تغییر مسیر و هدف چه وخامتی نهفته است. بعد از آشنایی با ارزش‌ها بعنوان حربه مبارزه، انسان زندگی را از دست می‌دهد. به معنای واقعی کلمه دیگر زندگی

نمی‌کند، از زندگی واقعی باز می‌ماند و تمام زندگی و هستی خود را وقف جنگ و مبارزه بر سر یک مقدار ارزش‌های هوایی و بی‌محتوی می‌کند.

در این جریان انسان وسعت معنای زندگی را از دست می‌دهد. تشبیهاً مثل این است که من در یک دشت وسیع و باز ایستاده‌ام، ولی به من می‌گویند تو حق داری تنها به یک جهت نگاه کنی. بعد از اینکه انسان با دید رقابت وارد زندگی و روابط آن شد، هدف و معنای زندگی را خلاصه‌شده در جنگ و مبارزه می‌بیند. چنان است که انگار زندگی همین یک هدف و همین یک معنا را دارد. درست است که من هدف‌های متفاوتی را دنبال می‌کنم، درست است که دست به فعالیت‌های گوناگونی می‌زنم - کتاب می‌نویسم، ثروت حاصل می‌کنم، دنبال شهرت و منصب و مقام هستم و خیلی کارهای دیگر - اما به همه آنها تنها از یک بعد نگاه می‌کنم؛ همه چیز را بعنوان ابزار و حربۀ تفوق و پیروزی در جنگ و مبارزه پنهانی "ارزش"ها نگاه می‌کنم. آیا در این جریان کم ضایعه‌ای نهفته است؟ آیا زندگی تنها یک هدف و یک معنا دارد؟! وسعت زندگی را از دست دادن و در آن تنها یک بعد دیدن کم فاجعه‌ایست؟ - آنهم چه بعد دلهره‌آور، مخرب و تباہ‌کننده‌ای!

گفتیم از مجموعه ارزش‌های ثبت شده در ذهن مرکز موهومی بوجود می‌آید که بچه آنرا بعنوان "من" خواهد شناخت. و گفتیم یکی از خصوصیات اساسی این ارزش‌ها کیفیت "مقایسه‌ای بودن" آنهاست. حالا ببینیم از این جریان چه مسایلی ببار می‌آید. بدیهی است که وقتی مقایسه در کار باشد هیچکس نمی‌تواند ارزش‌ها را بطور مطلق از آن خود گرداند و "با ارزش‌ترین" باشد. همیشه یک کسی پیدا می‌شود که ارزش‌هایش بر دیگری بچربد. علی‌دیروز حسن را زمین زده یا توانسته است سرود مدرسه را بهتر از او بخواند. من و شما هم به او گفته‌ایم "به‌به، چه بچه زرنگ، و باهوشی". (این جریانی است متداول که

همه ما هم با آن آشناییم) با این کار ما مدال نامریی "با ارزش تر بودن" را به گردن علی انداخته‌ایم و او را از سکوی افتخار بالا برده‌ایم. امروز بجای حسن احمد با علی کشتی می‌گیرد و احمد، علی را زمین می‌زند یا سرودش را بهتر از او می‌خواند. ما هم عین همان ارزش‌هایی را که دیروز به علی دادیم از او پس می‌گیریم و به احمد می‌دهیم. فردا هم همین مدال‌ها از گردن احمد و بال گردن محمود یا دیگری می‌شود. و این جریانی است که در تمام عمر انسان با آن پیش می‌رود.

خوب، از یک طرف "ارزش"‌ها را طوری به بچه القا و عرضه کرده‌اند که به نظرش می‌رسد اینها مهم‌ترین و عزیزترین چیزی است که هر کس باید داشته باشد؛ و او از همین ارزش‌ها یک مرکز ذهنی هم ساخته است که آنرا بعنوان "من" و بعنوان "هویت" و هستی روانی خویش می‌شناسد. از طرف دیگر بعلت "مقایسه‌ای بودن"، وضع ارزش‌ها بسیار ناپایدار و غیرقابل اطمینان است. بعبارت دیگر انسان ساختمان روانی و هویت خود را بر پدیده‌ای بنا کرده است که هر لحظه دگرگون خواهد شد. هر لحظه متزلزل و از این رو به آن رو خواهد شد. در این صورت آیا انسان در یک ترس، دلهره، یأس، بی‌اعتمادی و احساس ناایمنی عمیق و همیشگی به سر نخواهد برد؟! (امیدوارم دوستانی که کتابهایی می‌خوانند از قبیل "چگونگی تقویت اعتماد به نفس"، یا دوستانی که می‌گویند "خوش به حال فلانکس که اعتماد به نفس دارد"، به این اصول توجه کنند. کدام "نفس"؟ کدام "اعتماد"؟ اعتماد به چه چیز؟ به پدیده‌ای که بنیانش بر یک مقدار ارزش‌های تعبیری، قراردادی و هوایی است؟ به پدیده‌ای که چیزی جز سایه و تصویر نیست؟ آیا به چنین "نفس" و "هویتی" می‌توان اعتماد کرد؟)

در جریان مقایسه مدام ارزشی را به ما می‌دهند و پس می‌گیرند. با توجه به اینکه ارزش‌ها حیات، هستی و هویت روانی ما را تشکیل

می‌دهند هر ارزشی که از ما گرفته می‌شود در حقیقت انگار یک تکه از وجودمان را کنده‌اند، یک گوشه از حیات روانی ما را مختل کرده‌اند. در اینصورت چه احساس و تصویری نسبت به خود و دیگران پیدا خواهیم کرد؟ من احتیاج دارم به اینکه از شما زرنگ‌تر، تواناتر، باهوش‌تر، داناتر باشم. این صفات برای من بسیار مبرم و حیاتی است. اما در مقایسه با شما می‌بینم که این صفات را ندارم. آیا در اینصورت احساس نخواهم کرد که جای یک چیز حیاتی در وجود من خالی است؟ آیا احساس حقارت، نقص و بی‌ارزشی جزء همیشگی وجود من نخواهد بود؟ فکر می‌کنید علت اینکه ما هرگز از وضع موجود خود راضی نیستیم چیست؟ چرا همیشه در احساس حسرت - حسرت به خاطر چیزی که فکر می‌کنیم باید داشته باشیم، و نداریم - بسر می‌بریم؟ چرا بهر جا برسیم باز هم با عطش و ولع می‌دویم تا بجایی دیگر برسیم؟ چرا همیشه به آینده نگاه می‌کنیم؟ آیا در آینده زندگی کردن حکایت بر آن نمی‌کند که در وضع موجود خود نقصی می‌بینیم که باید آنرا در آینده جبران کنیم؟ اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم سراسر زندگی ما را این جریان تشکیل می‌دهد که صبح که از خواب بیدار می‌شویم این موضوع برایمان مطرح است که: "من یک شخصیت ناقص و نامطلوب دارم و باید آنرا تبدیل به شخصیت دیگری جز این که هست گردانم." و این جریان در تمام طول عمر ادامه دارد.

با توجه به این کیفیات آیا ما می‌توانیم احساس مطلوبی نسبت به یکدیگر داشته باشیم؟ هر یک از ما برای دیگری یک عامل خطرناک و تهدیدکننده‌ایم و بنابراین شدت از یکدیگر می‌ترسیم. در این صورت آیا طبیعی نیست که از یکدیگر عمیقاً نفرت و بیزاری داشته باشیم؟ تا زمانی که مقایسه و رقابت حاکم بر روابط انسان‌هاست، امید عشق و محبت اصیل یک امر محال است. تا وقتی رقابت وجود دارد، احساس

حقارت و ترس هم وجود خواهد داشت؛ و ایندو مغل عشق و هرگونه احساس مطلوب‌اند. اگر ارزش‌های ما بر دیگران بچربد نتیجه آن احساس نوعی سرمستی نخوت‌آلود و در عین حال توأم با هراس و دلهره خواهد بود. زیرا ارزش‌هایی که احساس سرمستی در ما ایجاد کرده‌اند هر آن ممکن است از ما گرفته شوند. شما امروز رئیس هستید ولی فردا ممکن است نباشید. و اگر ارزش‌های دیگران بر ما بچربد نتیجه آن احساس حقارت، ناکامی، حسرت و نفرت خواهد بود. و آنچه در رابطه رقابتی و مقایسه‌ای ابدأ وجود ندارد احساس تساوی و برابری است. رابطه ما را ارزش‌ها تعیین می‌کنند. و می‌دانیم که ارزش‌های تعبیری محدود به یکی دو تا نیست. صدها ارزش متفاوت هویت ما را تشکیل داده است. در زمینه بعضی از آن‌ها احساس برتری و در زمینه بعضی دیگر احساس عدم برتری داریم. بنابراین رابطه ما با یکدیگر یک رابطه دوگانه و متضاد است، معجونی است از احساس نخوت و احساس حقارت. (البته به دلایلی که بعداً روشن خواهد شد، احساس حقارت بیشتر از احساس نخوت است. احساس نخوت در واقع سرپوشی است برای پوشاندن احساس حقارت). لابد توجه کرده‌اید که ما در اولین برخورد با هر کس چه وضع نگران، مردد و ناآرامی پیدا می‌کنیم. علت این ناآرامی و تردید آنست که برایمان روشن نیست چه جبهه‌ای باید انتخاب کنیم. در چند لحظه اول برخورد شروع می‌کنیم به برآورد ارزش‌های طرف. اگر دیدیم ارزش‌هایش بر ما می‌چربد وضع و رفتار زیردستانه به خود می‌گیریم، و اگر برعکس بود رفتارمان را هم متناسب با کسی که برتر است تنظیم می‌کنیم. در اولین آشنایی اولین چیزی که از طرف می‌پرسیم، شغل او است. بوسیله تعیین شغل او می‌خواهیم نوع جبهه خود را در مقابل او مشخص کنیم.

رابطه "ارزشی" حکایت ضمنی بر یک اصل دیگر هم می‌کند؛ و آن

این است که ما با جوهر و ماهیت انسانی یکدیگر در رابطه نیستیم. من با ماهیت انسانی شما کاری ندارم. برای من ارزش‌های اعتباری شما مهم است. زیرا از وقتی چشم به جهان باز کرده‌ام تمام مشغولیت و سروکارم با "ارزش‌ها" بوده است نه با ماهیت‌ها. پس رابطه ما رابطه "ارزش" با "ارزش" است، نه رابطه انسان با انسان. به عبارت دیگر چنین رابطه‌ای رابطه دو شیئی است، نه دو انسان؛ رابطه دو تصویر است، نه رابطه دو انسان با ماهیت و جوهر انسانی خویش. من وقتی به ملاقات شما می‌آیم، در حقیقت و در باطن امر به ملاقات هویت اعتباری شما، یعنی به ملاقات آن پدیده‌ای می‌آیم که بصورت "رئیس" و صاحب مقام مثل سایه‌ای نامریی به شما چسبیده است.

و تازه این رابطه هم واقعاً رابطه نیست، بلکه یک وضعیت طفره و گریز و دفاع دارد. ارزش‌ها برای ما حکم یک سپر و قالب را دارند که با یک کیفیت دفاعی همیشه خود را در پشت آن پنهان می‌کنیم. توجه نکرده‌اید که چگونه برای یکدیگر گارد شخصیت می‌گیریم؟ چگونه در شناساندن خود به دیگران محتاطانه پیش می‌رویم و نمی‌گذاریم دیگران از حد معینی به حریم خصوصی دنیای ارزشی ما نزدیک‌تر بشوند؟

مسأله دیگری که از رابطه رقابتی و مقایسه‌ای ببار می‌آید این است که انسان خودبخود بطرف یک زندگی سطحی، نمایشی، متظاهرانه و بی‌عمق کشانده می‌شود. بعد از اینکه انسان در صحنه جنگ قرار گرفت و همه چیز را بعنوان ابزار رقابت نگاه کرد علاقه‌اش خودبخود به نفس پدیده‌ها و بخاطر خود آنها از بین می‌رود و امور زندگی را نه تنها فقط از یک بعد نگاه می‌کند، بلکه همان یک بُعد را هم بطور اصولی و اساسی نگاه نمی‌کند. به هر چیز فقط تا آن حد علاقه و توجه پیدا می‌کند که بتواند بوسیله آن برتری خود را نسبت به رقبای شناخته و ناشناخته احراز نماید. فرضاً شما مشغول یاد گرفتن یک زبان خارجه

هستید. اگر علاقه شما به نفس آن زبان باشد، یادگیری تان یک کیفیت عمیق و اساسی خواهد داشت. ولی اگر دارید آنرا برای این می آموزید که به دیگران نشان دهید شما هم یک زبان خارجه می دانید، در یاد گرفتن فقط تا آن حد پیش می روید که این نیت و مراد حاصل شود. وضع ما مثل سربازی است که فقط سعی می کند سلاح خود را به دشمن پر جلوه دهد. اگر سلاحش پوچ هم بود مهم نیست. مهم فقط این است که دشمن را در این تصور نگه دارد که سلاحش پُر است.

*

دنباله همین بحث را هفته آینده ادامه می دهیم. ولی قبل از اینکه بحث امروز را تمام کنیم ذکر چند نکته فرعی را لازم می دانم. نکته اول توجه به این مطلب است که بحث ما درباره یک موضوع فرضی یا یک انسان فرضی نیست، بلکه به یک شکلی که امیدوارم قابل درک باشد، داریم وضع موجود خودمان را بررسی و روشن می کنیم. بنابراین باید توجه داشته باشیم که تمام مسایل و خصوصیات که توضیح می دهیم هم اکنون در من و شما وجود دارد. رابطه، زندگی و دید رقابتی ای که از بچگی بر ما تحمیل شده است هم اکنون هم حاکم بر روابط ما هست.

نکته دیگر این است که ترسیم فعلی ما خیلی کلی است. اصول خصوصیات و مسایل ناشی از دید و رابطه "تعبیر و تفسیری" را روشن می کنیم و می گذریم. بنابراین توجه داشته باشیم که مسایل منحصر به همین هایی نیست که ما ذکر می کنیم. سایر مسایل را هر یک از ما باید در زندگی واقعی خود بررسی کنیم و بشناسیم. در هر موضوع یکی دو مثال بعنوان نمونه می آوریم. ولی شما می توانید نظیر همان نمونه ها را در کلیه شئون زندگی و روابط خود ببینید. مثلاً در مورد زندگی سطحی و نمایشی، یاد گرفتن یک زبان خارجه را مثال می زنیم؛ ولی من و شما می توانیم همین کیفیت "نمایشی بودن" را در

تمام زمینه‌های دیگر زندگی خود نیز ببینیم. یا وقتی می‌گوییم انسان از دنیای واقعیات بریده و در عالم ارزش‌های "خودساخته" بسر می‌برد. معنایش این است که در تمام زمینه‌ها اینطور است. فرضاً شما به ارزش اعتباری شغل‌تان بیشتر اهمیت می‌دهید، توجه دارید و به آن فکر می‌کنید تا به خود کاری که عملاً انجام می‌دهید. ارزش اعتباری‌ای که برای مبل و ماشین خود قایلید چنان ذهن شما را بخود مجذوب و مشغول داشته است که به واقعیت مبل و ماشین توجهی ندارید. اگر ازدواج کرده‌اید، ارزش اعتباری شوهر داشتن برای شما مهم‌تر از خود شوهر است. اگر ازدواج نکرده‌اید بی‌ارزشی شوهر نداشتن بیشتر از واقعیت شوهر نداشتن اسباب رنج شما است. نوع زن یا شوهری که انتخاب می‌کنید بیش از آنچه بستگی به کیفیات واقعی داشته باشد تحت تأثیر ارزش‌های اعتباری است. بطور کلی "ارزش"ها حاکم بر ما است، نه واقعیات.

آخرین نکته این است که سعی می‌کنیم در پایان هر یک از این جلسات، از طریق بحث آزاد موضوعات را روشن کنیم تا ابهامی باقی نماند. منتها در مورد بحث امروز باید یادآوری کنیم که موضوع نیمه‌کاره است. هنوز تمام خصوصیات رابطه‌ای را که به آن رابطه "تعبیر و تفسیری" می‌گوییم، روشن نکرده‌ایم. بنابراین امیدوارم در طرح سؤال شتاب نکنید تا ترسیمان قدری کامل‌تر بشود؛ یا اگر می‌خواهید سؤالی مطرح کنید با توجه به ناقص بودن ترسیم مطرح کنید. به قول مولوی ما امروز فقط گفته‌ایم "لا اله"، ولی منظورمان "لا اله الا الله" است. بنابراین شما باید حوصله کنید تا "لا اله الا الله" را هم بعداً بگوییم. پس اگر امروز سؤالی مطرح شود که مربوط به "لا اله الا الله" باشد باید بگذاریم برای بعد. من حرف دیگری ندارم.

سؤال: من سؤالی دارم که به‌نظرم همین الان هم قابل طرح است. به

چه علت این دید ذهنی یا رابطه "تعبیر و تفسیر"ی بین انسان‌ها رواج پیدا کرده است؟ شما می‌گویید این نوع دید غیر طبیعی و زاید است. من می‌گویم اگر غیر طبیعی است نمی‌باید بوجود آمده باشد. چون بوجود آمده، می‌شود گفت یک ضرورت طبیعی و اجتناب‌ناپذیر وجود آنرا لازم گردانیده.

جواب: منظورتان از "طبیعی" چیست؟ ما نفس کشیدن، میل غذا خوردن، خوابیدن، استعداد حرف زدن و این جور چیزها را غریزی یا طبیعی می‌دانیم. این خواص از ابتدای پیدایش انسان در او بوده است. حالا شما فکر می‌کنید زبان "تعبیر و تفسیر" دارای چنین کیفیتی است؟

سؤال: من می‌گویم اگر طبیعی نیست چرا ایجاد شده است؟

جواب: درباره اینکه چرا ایجاد شده، چه جوری یا از کی ایجاد شده من اطلاع دقیقی ندارم، و گمان نمی‌کنم دانستن این موضوعات چندان کمکی هم به ما بکند. واقعیت این است که این زبان و این دید فعلاً وجود دارد و اسباب رنج ما است. بنابراین مسأله‌ای که برای ما مطرح است این است که آیا می‌توانیم خود را از شر آن خلاص کنیم یا نه؟ یک بار سنگینی بر دوش من هست. این بار را چه کسی، کی یا چرا بر دوش من گذاشته، برای من مطرح نیست. آنچه فعلاً بعنوان یک موضوع جدی برای من مطرح است این است که چگونه می‌توانم این بار سنگین را از دوش خود بردارم تا آزاد و سبک راه بروم و زندگی کنم. حرف من این است که یک مقدار ارزش اعتباری، ارزشی که حتی سایه واقعیات هم نیست بر ذهن ما تحمیل شده است و صدها مسأله و خامت‌بار برای ما بوجود آورده است. حالا سؤال این است که چگونه می‌توانیم این بار ذهنی زاید و مخرب را از مغز خود خارج کنیم تا یک زندگی فارغ و آرام داشته باشیم؟

سؤال: فکر نمی‌کنید دانستن اینکه این نوع زبان و رابطه از نظر تاریخی چگونه و چرا ایجاد شده است به از بین بردن آن کمک کند؟

جواب: این موضوع بعداً روشن خواهد شد.

سؤال: شما تمام ارزش‌ها و بی‌ارزشی‌های اجتماعی را ذهنی و اعتباری می‌دانید یا فقط بعضی‌ها را؟ به نظر من وجود ارزش برای جامعه لازم است، منتها باید ارزش‌های اصیل انسانی را رواج داد.

جواب: به نظر من تفاوت دو نوع دید و رابطه‌ای که از آن حرف می‌زنیم هنوز برای شما روشن نشده است. بین جانم، این بچه از تاریکی می‌ترسد. و فرض می‌کنیم ترس یک حالت و کیفیت نامطلوب است. من نمی‌گویم این حالت یک پدیدهٔ ذهنی و اعتباری است. ترسی که در این بچه وجود دارد یک واقعیت است. چیزی که من می‌گویم که اگر ما این واقعیت فرضاً نامطلوب را به‌عنوان یک واقعیت فقط نگاه کنیم، یعنی آنرا به‌عنوان یک چیز بی‌ارزش محکوم و رد نکنیم، فقط همان جنبهٔ نامطلوب را دارد؛ مسأله فقط یکی است. اما وقتی می‌گوییم "اه به این بچه ترسو"، مسأله دو تا می‌شود: یکی واقعیت نامطلوب ترس است، دیگری تصور بی‌ارزشی‌ای که بچه نسبت به آن پیدا می‌کند. در تمام این صحبت‌ها حرف من دربارهٔ مسألهٔ دومی است. این مسأله است که اسباب رنج و آزار و اختلاف انسان‌ها است. من منکر این نیستم که واقعیات مطلوب یا نامطلوبی وجود دارد. تنها چیزی که می‌گویم این است که وقتی "مطلوب" و "نامطلوب" را به "ارزش" و "بی‌ارزشی" تعبیر می‌کنیم، مسأله کیفیت و جنبهٔ دیگری پیدا می‌کند. گرسنگی یک واقعیت نامطلوب است. ولی نمی‌توان آنرا با دید "بی‌ارزشی" نگاه کرد. در حالی که ما چنین می‌کنیم؛ و وقتی چنین کردیم تصور بی‌ارزشی گرسنگی برایمان مهم‌تر از خود احساس گرسنگی می‌شود، و بیش از آنچه فکری برای رفع گرسنگی بکنیم ماتم بی‌ارزشی آنرا می‌گیریم. تصور اینکه "من چه آدم محروم، فقیر و بینوایی هستم" رنج‌آورتر از احساس واقعی گرسنگی است. مشغول بودن ذهن به تصور "فقیر و بینوا" مانع می‌شود که یک راه حل صحیح

و منطقی برای گرسنگی پیدا کنیم.

سؤال: اگر ما تنها به واقعیات نگاه کنیم و فقط با واقعیات در رابطه باشیم آیا زندگی یک چیز خشک و بی‌روح نمی‌شود؟

جواب: مطلبی که گفته می‌شود خیلی ساده است و نمی‌دانم چرا میل داریم آنرا بغرنج کنیم و از موضوع پرت شویم. این بچه دارای یک مقدار کیفیات و حالات معنوی ذاتی است؛ و به حکم این کیفیات و حالات کارهایی هم می‌کند. مثلاً میل دارد از غذایی که می‌خورد به بچه دیگر هم بدهد، یا چنین میلی ندارد، فرق نمی‌کند. حالا اگر ما به او نگوییم "چه بچه سخاوتمندی"، آیا آن میل و حالتی که به حکم آن عمل بخشش را انجام داده است، از بین می‌رود؟ معلوم است که نه. آن میل جزء ماهیت انسانی اوست و در او باقی می‌ماند و در تمام بخشش‌های بعدی هم همین میل معنوی مدخلیت دارد. ولی بعد از این که به او گفتیم "چه بچه سخاوتمندی"، بخشش‌های بعدی‌اش به حکم این کلمات صورت خواهد گرفت، نه به حکم آن میل معنوی اصیل و خودبخودی. یعنی بعد از تعبیر، یک مقدار لفظ و کلمه گرداننده زندگی و رفتار او می‌شود. حالا شما به چه جهت می‌گویید زندگی خشک و بی‌روح می‌شود؟ حال آنکه در صورت تعبیر و تفسیر نکردن، زندگی معنوی‌تر، پرت‌تر و با روح‌تر از وضع فعلی است. در وضعیت کنونی که انسان از اصالت و ماهیت معنوی خود دور شده است زندگی‌اش بی‌روح است، نه در آن حالت.

سؤال: آیا رقابت برای پیشرفت لازم نیست؟

جواب: منظورتان از پیشرفت چیست؟ پیشرفت معنوی و اخلاقی، یا پیشرفت در امور مادی؟

سؤال: پیشرفت در هر دو زمینه.

جواب: در زمینه اخلاق و معنویت که نه واقعیت نشان می‌دهد رقابت موجب پیشرفت بوده است و نه عقل و منطق این را تأیید می‌کند.

اگر رقابت موجب پیشرفت اخلاق می‌شد با این همه رقابتی که وجود دارد انسان باید حالا از آنسوی بهشت هم گذشته باشد، نه اینکه در این جهنم اخلاقی دست و پا بزند. منطقی‌تر هم رقابت موجب پیشرفت اخلاق و معنویت نمی‌شود. اصلاً رقابت در زمینه معنویت چه مفهومی دارد؟ سعی نکنیم یک مفهوم لفظی برایش بترسیم، واقعاً چه مفهومی دارد؟ فرضاً شما آدم شجاع، خوش‌خلق، مهربان و متواضعی هستید. اینها معنویت شما را تشکیل می‌دهد. و من می‌خواهم در زمینه این صفات با شما رقابت کنم و از شما پیش بیفتم. با یک فرض خوشبینانه هم گیریم که استعداد این صفات بطور بالقوه و فطرتاً در من هست. حالا شما بگویید باید چه کنم تا این صفات در من رشد کند و بهتر از شما بشود؟ اگر این صفات واقعاً جزء خمیرمایه معنوی من هست، چه بخواهم و چه نخواهم خودبخود رشد می‌کنند؛ رشد آنها بدست و اراده و آگاهی من نیست؛ فقط باید برای رشدشان مانعی ایجاد نشود. و اگر استعداد این صفات بطور ذاتی در من نیست، چه چیزم را می‌خواهم از شما بهتر کنم و نسبت به شما پیشرفت دهم؟ اصولاً معنویت به معنای واقعی آن دارای کمیّت نیست تا بتوان به‌بیشتر و کمتر آن اندیشید. عشق، محبت، شجاعت یا تواضع حالتی است توصیف‌ناپذیر در شما که من از ماهیت و کیفیت آن بی‌خبرم و آنرا نمی‌شناسم. در اینصورت چگونه می‌توانم در زمینه یک کیفیت ناشناخته با شما رقابت کنم؟

البته به یک معنا حرف شما صحیح است. از آنجا که ما نمایشات معنویت را عبارت از خود معنویت می‌دانیم، تصور پیشرفت آنهم برایمان ممکن است. من می‌توانم سعی کنم نمایش سخاوت، شجاعت، تواضع و هر صفت دیگر را بهتر از شما بدهم. معنویت اجتماعات هم فعلاً چیزی جز همین وانمودها و نمایشات نیست.

رقابت در امور مادی هم موجب پیشرفت نمی‌شود. بزودی روشن خواهیم کرد که صدها عامل ترمزکننده ناشی از رابطه رقابتی در ما

بوجود می‌آید که جلو استعدادهایمان را یا اصولاً سد می‌کند یا آنها را به بیراهه می‌کشاند و هدر می‌دهد. مثلاً زندگی "نمایشی"، انواع تضاد، بیزاری از واقعیات و سیر در دنیای اوهام خودساخته، انواع ترس‌ها و بسیاری مسایل دیگر موجب رکود و عدم تحرک انسان می‌شود. اگر این موانع درونی وجود نداشت شاید انسان هزارها سال زودتر به این چیزهایی می‌رسید که شما آنها را مظاهر پیشرفت می‌دانید. و چنان پیشرفتی دارای یک کیفیت سازنده بود، نه چنین مخرب که فعلاً هست. و در هر حال این سؤال وجود دارد که با همه پیشرفت‌هایی که نتیجه رقابت بوده است آیا انسان واقعاً هم خوشبخت شده است؟

سؤال: ولی اگر رقابت هم نباشد انسان انگیزه‌ای برای پیشرفت ندارد.

جواب: در مورد انسان فعلی همینطور است. رقابت، و خشم و نفرت ناشی از آن حکم بنزین موتور هستی و شخصیت او را دارد. ولی اگر همین انسان عمیقاً و صادقانه دست از رقابت بردارد به ماهیت اصیل انسانی خویش دست می‌یابد و آن ماهیت محرک پیشرفت او می‌شود - بی‌آنکه به پیشرفت یا عدم پیشرفت بیندیشد یا تصویری از آن داشته باشد.

دوم "من"، پدیده‌ای بیگانه در انسان

گفتیم در اجتماعات یک مقدار ارزش‌های اعتباری و پیرایه‌ای - ارزش‌هایی که در ذات قضایا نیست - وجود دارد که مثل سایه‌ای نامریی به واقعیات چسبیده است. از ثبت این پیرایه‌ها در ذهن "مرکز"ی بوجود می‌آید که انسان آنرا به حساب "من" یا هویت خویش می‌گذارد. بعد، از این مرکز ذهنی مسایل بسیاری حاصل می‌شود که در بحث هفته گذشته بعضی از آنها را روشن کردیم. امروز می‌خواهیم ترسیم خود را از این پدیده ذهنی کامل‌تر کنیم و ببینیم خصوصیات و مسایل دیگر آن چیست.

بیاید اول ببینیم انسان با چه خصوصیتی به دنیا می‌آید؛ در هنگام تولد از نظر جوهر معنوی چیست، و آنچه هست دارای چه ماهیتی است؛ تا بعد ببینیم آیا پدیده‌ای که ما در حال حاضر به نام "من" یا "شخصیت" برای خود متصوریم همان چیزی است که با آن متولد شده‌ایم و ماهیت انسانی ما را تشکیل می‌داده است، یا چیز دیگری است.

انسان در هنگام تولد یک مقدار حالات و کیفیات جسمی و روانی دارد که مجموعه آنها ماهیت انسانی او را تشکیل می‌دهد، یعنی مجموعه خصوصیتی که او را بعنوان موجود آدمی از سایر

موجودات متمایز می‌نماید. مثلاً در او حالت شور و شعف هست، گاهی حالت ترس و نگرانی هست، گاهی حالت خشم هست، به‌دلایل ناشناخته‌ای از بعضی چیزها خوشش می‌آید و از بعضی خوشش نمی‌آید. گاهی خشن است گاهی ملایم، گاهی میل رابطه و آمیزش با انسان‌های دیگر را دارد و گاهی ندارد، نیازهایی دارد، و بسیاری حالات و کیفیات دیگر که جزء ذات و طبیعت انسانی اوست.

در حال حاضر هم ما یک مقدار خصوصیات روانی داریم که مجموعه آنها را به‌نام "من" می‌شناسیم. مثلاً غم‌ها و شادی‌هایی داریم، از بعضی افراد یا بعضی چیزها خوشمان می‌آید و از بعضی خوشمان نمی‌آید، ترس‌ها و نگرانی‌هایی داریم، احتیاجات و تمایلاتی داریم، حساسیت‌هایی داریم، و بسیاری خصوصیات دیگر. حالا سؤال این است که آیا این خصوصیات همان‌هایی است که با آن متولد شده‌ایم و آیا ماهیت آنها را دارد؟ آیا ترس‌های فعلی ما، حسادت‌ها، شادی‌ها یا ناشادی‌ها، خوش آمدن یا خوش نیامدن‌ها، نیازها و سایر تمایلات و خصوصیات روانی ما ماهیت و مشخصات همان خصوصیات را دارد که جزء طبیعت‌مان بوده است و با آنها به‌دنیا آمده‌ایم، یا اساساً چیز دیگری است؟

ماهیت حالات ذاتی بر ما مجهول است، ناشناخته است. ما می‌دانیم بچه شاد یا ناشاد است، ترس یا حسادت دارد؛ ولی این حالات چه ماهیت، کیفیت و علتی دارند یا منشأشان چیست، برای ما نامعلوم است. معذک چند خصوصیت را می‌توان بدون تردید و به‌روشنی در آنها دید. خصوصیت اول این است که حالات معنوی اصیل، در حیطه فکر نیست. بچه وقتی در حالت ترس است، فکرش به‌او نمی‌گوید تو آدم ترسویی هستی. بچه در حالت شور و عشق هست، در حالت شادی و ناشادی هست، ولی بوسیله فکر بر حالات خود مُشعر نیست. وقتی بچه به‌حکم میل درونی به‌دیگری غذا می‌دهد فکرش به‌او

نمی‌گوید تو آدم سخاوتمندی هستی؛ یا اگر چنین میلی در او نیست به خودش نمی‌گوید تو آدم خسیسی هستی. یعنی حالت هست، ولی فکر با آن حالت در تماس نیست. به محتوای این شعر مولوی توجه کنید:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن‌نگر است لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

عشق یکی از حالات معنوی انسان است که نمی‌توان آنرا به بیان درآورد، نمی‌توان آنرا توصیف کرد. زیرا برای توصیف یک پدیده انسان باید آنرا بشناسد. و عامل شناسایی "فکر" است. چون دست فکر از حالت عشق کوتاه است و نمی‌تواند آنرا بشناسد، بنابراین غیر قابل بیان و توصیف است. زمانی که انسان در حالت عشق است نمی‌تواند دربارهٔ حالت خود فکر هم بکند. وقتی حالت تمام شد، فکر شروع می‌کند به اندیشیدن دربارهٔ آن حالت. اما آنچه فکر بعداً به آن می‌اندیشد خود آن حالت نیست، بلکه تصویر و خاطرهٔ آن حالت است. شما ممکن است یک لحظه بعد از مثلاً حالت خشم، ترس یا هر حالت دیگر فکر کنید که لحظاتی قبل چنین حالاتی در شما وجود داشت. ولی در موقعی که فکر دارد این آگاهی را به شما می‌دهد خود آن حالت دیگر وجود ندارد، محتوای آنها دیگر در شما نیست، بلکه فکر تصویری از آنها در حافظه ثبت کرده است؛ و اکنون با آن تصویر در تماس است نه با محتوای آن حالات.

پس حالت زمانی واقعاً حالت است و محتوا و اصالت دارد که در حیطة فکر نیست؛ و هر آنچه در حیطة فکر است حالت نیست. ایندو با هم جمع نمی‌شوند. همیشه یا حالت هست بدون فکر، یا فکر بدون حالت.

خصوصیت دیگر حالت‌های معنوی اصیل این است که وجودشان قائم به خود است؛ یعنی تحقق آنها منوط و وابسته به تجلی خارجی یا انجام عمل معین نیست. در بچه حالتی وجود دارد که مثلاً به آن

می‌گوییم عشق، شور و شغف، تواضع، سخاوت یا هر حالت دیگر. بچه خواه عمل سخاوتمندانه یا متواضعانه‌ای انجام بدهد یا ندهد، این حالت خودبخود در او هست. ولی صفتی که من و شما به‌نام مثلاً سخاوت، شجاعت یا تواضع برای خود قائلیم، چنین کیفیتی ندارد؛ منشاء این صفات درون ما نیست، بلکه وابسته به اعمال و رفتار ما است. اگر شما عمل خشنی انجام ندهید یا به‌کسی پول نبخشید نمی‌توانید به خودتان بگویید من آدم شجاع یا سخاوتمندی هستم. شما اول عملی انجام می‌دهید، بعد با الگوهای ذهنی خود برچسبی در شکل تعبیر و تفسیر به عمل خود می‌زنید و می‌گویید من چنین یا چنان صفتی را دارم. ولی بودن یا نبودن حالات معنوی اصیل منوط به عمل یا خودداری از عمل نیست. حالتی که در شیر هست و ما اسم آنرا "شجاعت" می‌گذاریم، همیشه در او هست. اینطور نیست که لازم باشد اول حیوانی را بدرد تا بعد واجد صفت "شجاعت" گردد. (ما تعبیر و برچسب‌گذاری را به حالات غیر قابل توصیف حیوانات هم سرایت داده‌ایم).

خصوصیت دیگر حالات اصیل انسانی که در دو خصوصیت دیگر مستتر است، واقعی بودن آنها است. حالت ترس، تواضع، سخاوت و هر حالت دیگر، اگرچه توصیف‌ناپذیر است و ما از ماهیت آن بی‌خبریم، ولی در هر حال واقعی است که وجود دارد. حال آنکه هویت روانی فعلی ما بدون محتوا است؛ چیزی جز تصاویر مبتنی بر الفاظ و تعبیرهای قراردادی نیست. شما به‌چه اعتباری فرضاً صفت شجاعت یا سخاوت برای خود قایلید؟ خوب به تاریخچهٔ ایجاد آنها توجه کنید. شما بیست سال پیش به‌کسی پول داده‌اید، یا به‌صورت کسی سیلی زده‌اید. مادر، عمه، یا عمویتان شاهد عمل شما بوده‌اند و به‌شما گفته‌اند "چه بچه سخاوتمندی"، یا "چه بچه شجاعی". این تعبیرات بصورت الفاظی در حافظهٔ شما ثبت شده است و شما اکنون به‌اعتبار همان الفاظ به خودتان می‌گویید من آن صفات را دارم. خوب،

اگر در هنگام همان بخشش یا سیلی زدن، بجای مادر و عمه و عمو، مثلاً پدر یا دایی تان شاهد عمل شما بود و به شما گفته بود "چه بچه هالویی که بی جهت هر چه دارد به دیگران می بخشد" یا گفته بود "چه بچه بی تربیتی که بی جهت نسبت به دیگران خشونت می کند"، شما الان چه صفتی برای خود قایل بودید؟ بدیهی است که صفت "هالو" و "بی تربیت" را. جز این است؟ شما هیچ صفتی را در هویت فعلی خود - که از این پس آنرا "هویت فکری" خواهیم نامید - نمی توانید پیدا کنید که حاصل قراردادهای متغیر و اعتباری نباشد.

امیدوارم بعد از این توضیحات درک روشنی از "من" یا ارزش های "تعبیر و تفسیر"ی پیدا کرده باشید. ما از معنویت اصیل انسان صحبت نمی کنیم. بحث ما درباره پدیده ای است که از سایه معنویت درست شده است. و اگر بخواهیم دقیق تر بگوییم، این پدیده حتی سایه معنویت هم نیست، بلکه حاصل مقداری الفاظ قراردادی است که کمترین ارتباطی با معنویت ذاتی ما ندارد. وقتی از "من" بعنوان یک پدیده مضر و مخرب صحبت می کنیم نظر به آن جنبه از وجود روانی خود داریم که به وسیله فکر بر آن مشعریم. ما هم اکنون هم یک مقدار حالات و کیفیات معنوی داریم که جزء ماهیت ذاتی ما است. ولی چون این حالات در حیطه فکر نیست، از اجزاء تشکیل دهنده "من" هم نیست. "من" به پدیده ای می گوییم که جایش در حافظه است و حیات خود را به وسیله نشخوار فکر ادامه می دهد. در حقیقت این پدیده زائده ای است فکری و بیگانه در وجود ما و مسبب تمام رنج های ما این پدیده است، نه حالات و کیفیات اصیل و رای فکر.

پس دانستیم که یکی از مهم ترین خصوصیات هویت روانی ما "فکری بودن" آن است؛ یعنی جایگاه این پدیده فکر است، و بوسیله فکر حیات خود را ادامه می دهد. یا دقیق تر بگوییم، این پدیده عین خود فکر است - "فکر" و "من" یک پدیده و یک جریان اند.

حالا ببینیم از این خصوصیت، یعنی از فکری بودن "من" چه مسایلی حادث می‌شود. اولین مسأله ناشی از "هویت فکری" این است که رابطه جدانشده انسان را از انسان‌های دیگر، از جریان یکپارچه زندگی، از کل هستی و وحدت جدا و محدود به‌قالبی می‌کند که از فکر درست می‌شود. گفتیم انسان تا قبل از آشنایی با "تعبیر و تفسیر" دارای حالات و کیفیاتی است که به‌وسیله فکر بر آنها مشعر نیست. بنابراین "مرکز" و عامل جداکننده‌ای هم در ذهن او وجود ندارد. در چنان حالتی انسان خود را جزیی جدانشده از وحدت هستی حس می‌کند. (البته بیان صحیح این است که فقط بگوییم خود را از کل هستی جدا نمی‌بیند و جدا حس نمی‌کند.) یک حرکت واحد به‌نام هستی وجود دارد و موجودی هم به‌نام انسان در متن این حرکت است. اما بعد از تشکیل آن "مرکز فکری"، (یعنی تشکیل "من") انسان خود را بوسیله این مرکز از همه چیز جدا می‌کند و جدا می‌بیند. یک طرف "من" یا "مرکز" قرار می‌گیرد، طرف دیگر مابقی هستی. "من" خود را از متن هستی بیرون می‌کشد، در خارج از متن قرار می‌دهد و بعنوان غریبه و بیگانه‌ای با متن، از خارج به آن نگاه می‌کند. و احساس جدایی و تنهایی انسان به‌معنای عمیق و فلسفی آن از همین‌جا شروع می‌شود. به‌نظرم "شکایت انسان از جدایی‌ها" نیز معلول همین جریان است.

منبسط بودیم و یگ گوهر همه	بی سر و پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب	بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجینی	تا رود فرق از میان این فریق

حالت معنوی مانند نوری است کمیّت‌ناپذیر و بدون "متعلق‌به". و عدم "متعلق‌به"، یعنی "من" - "من"ی که می‌گوید فلان صفت یا خصوصیت به "من" تعلق دارد - یک کیفیت غیر شخصی، یکپارچگی و وحدت به آن می‌دهد. (یا درست‌تر این است که بگوییم کیفیت وحدت جزء جوهر و

ذات آن حالت است.) اما بعد از اینکه همان حالت و جوهر معنوی از طریق فکر شکل کمیّت، صورت و عدد یافت، کیفیت وحدت از آن زایل می‌شود و افتراق و احساس تنهایی پیش می‌آید. قبلاً انسان تصویری از "من و تو"، "من و او"، "من و حقیقت"، "من و خدا"، "من و هستی" نداشته است. تنها یک جریان و یک حرکت واحد و مرتبط در کار بوده است. ولی بعد که فکر مرکزی به نام "من" ساخت، این مرکز اسباب تمایز و افتراق می‌شود. و در این افتراق هراس عمیقی نهفته است. انسان خود را موجودی تنها و جدا افتاده می‌بیند در مقابل سیل عظیمی از خشم و نفرت و میل آزار آدمیان.

در اینجا اشاره به یک نکته توضیحی ضرورت دارد. اینکه می‌گوییم "فکر" در آن حالت معنوی و رای فکر دخالت می‌کند و کیفیت وحدت را از آن زایل می‌گرداند، بیان دقیقی نیست. فکر کاری به آن حالت ندارد. فکر اصولاً آن حالت را نمی‌شناسد و دستش به آن نمی‌رسد تا دخالتی در آن داشته باشد؛ بلکه به یک طریق دیگر مخل آن حالت می‌شود. فکر بجای اینکه بگذارد آن حالت حاکم بر ما باشد و معنویت ما را تشکیل دهد و زندگی ما را بچرخاند خودش فضولتاً این وظیفه را برعهده می‌گیرد؛ از خودش یک معنویت بدلی درست می‌کند و حاکم بر وجود ما و مجموعه زندگی مان می‌گرداند. و این معنویت بدلی فکری است که اسباب افتراق و جدایی می‌شود، نه آن حالت معنوی و رای فکر. انسان چنان مجذوب و مشغول به "معنویت فکری" می‌گردد که خودبخود با حالت معنوی اصیل خویش بیگانه و از آن دور می‌ماند.

پس اولین مسأله ناشی از "هویت فکری" این است که انسان را از وحدت جدا می‌کند. و این جدایی یکنوع احساس فردیت، یأس، کوچکی و تنهایی عمیق به او می‌دهد. تا قبل از تشکیل این پدیده، انسان جزء هستی و به بزرگی هستی است - بی آنکه به بزرگی بیندیشد. اما بعد از تشکیل "قالب فکری" احساس تنهایی و کوچکی می‌کند - احساسی

به کوچکی خود "قالب". زیرا انسان خود را عبارت از "قالب" می‌داند، و "قالب" به علت اینکه بر پایه فکر قرار دارد، پدیده‌ای است کوچک و محدود.

تا اینجا دانستیم که "هویت فکری" اولاً انسان را از ماهیت اصیل خود دور می‌کند؛ ثانیاً رابطه او را با "وحدت" قطع می‌کند. مسأله دیگری که ببار می‌آورد این است که ذهن را تجزیه و تکه‌تکه می‌کند. تا قبل از تشکیل "هویت فکری"، ذهن یک کیفیت "کل‌اندیش" دارد؛ مثل آینه‌ای تمام‌نما بصورت "یک واحد" عمل می‌کند. اما بعد از این که لانه صدها تصویر تشکیل‌دهنده "من" قرار گرفت، تجزیه می‌شود و همیشه بعنوان نماینده یکی از "من"ها عمل می‌کند. برای درک این مطلب به جریان فکری خود توجه کنید. شما هم‌اکنون دارید فکر می‌کنید که "من" آدم متواضعی هستم، لحظه‌ای بعد فکر می‌کنید که "من" آدم فداکاری هستم، لحظه‌ای بعد فکر می‌کنید که "من" آدم ناکام، عقب‌مانده، با عرضه یا بی‌عرضه‌ای هستم. تو انسان عبارت از مجموعه وسیعی هستی؛ ولی وقتی با دید "من" به خودت نگاه می‌کنی، وضع چنان است که انگار آن مجموعه به یک "من" خاص تقلیل یافته است. در لحظه‌ای که داری می‌گویی "من بی‌عرضه‌ام"، آن مجموعه را به "بی‌عرضه" محدود کرده‌ای. تو وقتی می‌گویی "من حقیرم"، انگار "حقارت" نماینده یک مجموعه است. منظورم از شکسته شدن آینه ذهن چنین جریانی است.

انسان زندگی و رویدادهای آنرا از طریق "من" نگاه می‌کند. و چون این پدیده از تکه‌های جدا جدا، یعنی از تک فکرهای جزئی درست شده است، هر آنچه بوسیله آن دیده شود نیز همین کیفیت جزئی بودن را خواهد داشت. دید کسی را در نظر بگیرید که در یک بیابان وسیع و باز ایستاده است و آزادانه به همه سوی خود نگاه می‌کند. دید شخصی را هم در نظر بگیرید که در یک اطاق کوچک قرار گرفته است که فقط

روزنه‌هایی به بیرون دارد و همیشه می‌تواند تنها از یک روزن به دنیای خارج نگاه کند. قالب فکری ما حکم چنین اطاق کوچکی را دارد با صدها روزن که همیشه تنها یک روزن اجازه نگریستن را به دید ما می‌دهد.

انسانی که از طریق "قالب فکری" خود به زندگی نگاه می‌کند هرگز نمی‌تواند معنای زندگی را درک کند و اساساً از زندگی چیزی بیاموزد. ذهن انسان همیشه مشغول به یکی از "من‌ها" است؛ همیشه در پنجه آخرین "من" دست و پا می‌زند. و وقتی در پنجه "من" بخصوصی قرار گرفت چنان حالت اضطراب، استیصال و اسارتی پیدا می‌کند که جز اندیشیدن به آن "من" بخصوص قدرت اندیشیدن به هیچ چیز دیگر را ندارد. و اسارت در پنجه "من"‌های منفرد یک امر همیشگی است. در تمام طول عمر شما همیشه با یکی از "من‌ها"، با آخرین "من" حاکم در لحظه موجود، به زندگی نگاه می‌کنید و در رابطه با زندگی هستید.

نتیجه این جریان یکنوع "گسسته‌بینی" است. یعنی انسان حرکت زندگی را، که یک حرکت مرتبط و پیوسته است، بصورت وقایع "تک‌اتفاقی" می‌بیند. شما یک مجموعه هستید، ولی از نظر من فقط سخاوتمندید - زیرا به من پول قرض داده‌اید. بنابراین من هرگز نمی‌توانم شما را در کلیت خود ببینم و بشناسم. من فقط با بعد "سخاوتمند" شما در رابطه‌ام.

انسانی که از طریق "من" به زندگی نگاه می‌کند درکش همیشه از زندگی جزیی است - مثل محصلی که هر لحظه در جلسه درس یک استاد متفاوت و درس متفاوت حاضر می‌شود. وسط درس یک استاد وارد کلاس می‌شود، چند کلمه‌ای گوش می‌کند و به درس استاد دیگر می‌رود. چنین کسی نمی‌تواند به معنای واقعی کلمه چیزی بیاموزد. یاد گرفتن تنها با یک "ذهن کل" و با نگاهی که کیفیت "مرتبط بینی" دارد

ممکن است، نه با یک ذهن گسسته‌بین. بدون مبالغه می‌شود گفت انسان "هویت فکری" هیچ چیز از زندگی نمی‌آموزد. "یادگیری" اصولاً معنایی دارد که برای ذهن "تک‌بین" قابل درک نیست. ما دانش‌های فراوانی داریم؛ ولی آنها به صورت اطلاعات دست دومی است که از دیگران گرفته و در انبار حافظه انباشته‌ایم، یا بوسیله نگاه کردن به زندگی از طریق روزنه‌ها برایمان حاصل شده است. ممکن است ما دانش وسیعی داشته باشیم، ولی ذهن‌مان مطلقاً کیفیت یادگیری ندارد. در "یادگیری" به معنای واقعی آن اصولاً کمیّت مطرح نیست، بلکه کیفیت یادگیری مهم است. یک ذهن یادگیرنده مدام در حال یادگیری است بی‌آنکه به یادگرفته‌های خود بچسبد. بنابراین ممکن است بسیار کم بداند، ولی آنچه را می‌داند واقعاً و اصالتاً می‌داند. و یک ذهن "تک‌بین" هزارها چیز در خود انباشته است بی‌آنکه از طریق ادراک مستقیم و دست اول بر آنها آگاهی یافته باشد. (برای اینکه ارتباط مطالب را از دست ندهیم فعلاً درباره "یادگیری" بیش از این صحبت نمی‌کنیم. ولی موضوع بسیار مهمی است که بعداً باید به تفصیل بررسی شود.)

"هویت فکری" نه تنها ذهن را می‌شکند، تجزیه می‌کند و باعث می‌شود که انسان حرکت مرتبط زندگی را بصورت وقایع جزئی و تک‌اتفاقی ببیند بلکه دید واقع‌بینانه را بطور کلی از ذهن سلب می‌نماید؛ یعنی باعث می‌شود که انسان حتی آن جزئی را هم که می‌بیند خود واقعیت نباشد، بلکه تصویر شخصی و ذهنی خود را در واقعیت ببیند. وقتی انسان از طریق قالب به واقعیات نگاه می‌کند درست مثل این است که از ذهن خودش یک تکه تصویر را روی واقعیات می‌چسباند و در حالی که دارد تصویر ذهن خود را می‌بیند تصور می‌کند دارد واقعیت را می‌بیند. صفت سخاوتی که من در شما می‌بینم انعکاس تصویر ذهنی خودم است.

از این جریان دو مسأله اساسی حادث می‌شود: یکی جهل کلی است، دیگری اختلاف و ناسازگاری انسان با انسان. دید "تعبیر و تفسیری" که از آن "هویت" درست شده است، اساساً یک دید پندارگونه است. و هر آنچه موضوع چنین دیدی واقع گردد نمی‌تواند واقعیت باشد، بلکه سایه‌ای است که خود ذهن بر واقعیت افکنده است. و این به معنای جهل در یک سطح وسیع و عمیق است. علت اختلاف و ناسازگاری کلی انسان با انسان ناشی از همین دید پندارگونه یا دید قالبی است. شما عمل معینی انجام می‌دهید و با قالب خاص خودتان آنرا معنا می‌کنید. همان عمل را من با قالب خودم - که با قالب شما متفاوت است - معنا می‌کنم و آنرا طور دیگری می‌بینم. و از آنجا که قالب هر یک از ما حکم حیات روانی ما را دارد و حاضر نیستیم در اصالت آن تردید کنیم، با یک کیفیت متعصبانه و خصمانه از قالب‌های خود دفاع می‌کنیم. و دفاع از قالب‌های متفاوت و متضاد منجر به جنگ و اختلاف و ناسازگاری من و تو می‌شود.

گفتیم انسان به دنیای خارج و به خودش از طریق قالب نگاه می‌کند. و می‌دانیم قالب پدیده‌ای است که بوسیله حافظه نگهداری می‌شود؛ یعنی جایش در حافظه است. و هر آنچه در حافظه باشد کیفیت کهنگی و ماندگی دارد. از سی چهل سال پیش یا از یک ساعت پیش - فرق نمی‌کند - تصاویری در حافظه ما ثبت شده است و مجموعه آنها را بعنوان هویت خود فرض می‌کنیم. من پنجاه سال است دارم در ذهنم تکرار می‌کنم که من آدم حقیری هستم، آدم بی‌عرضه و عقب‌مانده‌ای هستم، آدم محروم و ناکامی هستم. این تکرار یعنی کهنگی؛ یعنی با یک هستی کهنه زیستن. و ما اکنون از طریق این وسیله کهنه و مرده به دنیا و جریانات آن نگاه می‌کنیم، بنابراین همه چیز را کهنه و بصورت یک امر مرده می‌بینیم. بدون مبالغه می‌توان گفت ما از وقتی به قالب هویت فکری رفته‌ایم هرگز نتوانسته‌ایم زندگی و جریانات آنرا بصورت نو و

تازه ببینیم، هرگز طراوت زندگی را استشمام نکرده‌ایم. زندگی یک حرکت پویا، و مدام در حال نو شدن است. ولی ما آنرا از طریق یک وسیلهٔ کهنه نگاه می‌کنیم، و نتیجتاً رنگ کهنهٔ آن "وسیله" را در زندگی می‌بینیم. فرض کنید من دیروز یا سی سال قبل دیده‌ام که شما عمل معینی انجام داده‌اید، مثلاً نسبت به کسی بخشش یا خشونت کرده‌اید. همان وقت تصویری از شما بعنوان اینکه آدم سخاوتمند یا شجاعی هستید در حافظهٔ من ثبت شده است. اولاً این تصاویر را من با الگوی ذهنی و شخصی خودم از شما برداشته‌ام. ثانیاً امروز و فردا و هزاران فردای دیگر هم که شما را ببینم با همان تصاویر کهنه می‌بینم. یعنی شما را ثابت می‌بینم. دید من نسبت به خودم نیز چنین ماهیتی دارد. چهل سال است که من دارم با پدیدهٔ کهنه‌ای که در وجودم لانه کرده است می‌سازم و وجود گنبدیدهٔ آنرا تحمل می‌کنم. و آیا در این مسأله کم و خامتی نهفته است؟! نمی‌دانم توجه کرده‌اید که ما چگونه احساس کلافگی می‌کنیم! چگونه از خود فرار می‌کنیم! چگونه مدام در پی مشغولیت‌ها و سرگرمی‌های جدید می‌گردیم! همهٔ اینها به خاطر آنست که ما درون خود احساس ملالت، یکنواختی و کهنگی می‌کنیم. نمی‌دانم کدام یک از عرفا بوده که وقتی وارد جمعی می‌شده است می‌گفته "بوی گند من می‌آید." "من" واقعاً یک وجود گنبدیده است، وجودی که بوی ماندگی و نا می‌دهد. اگر سرگرمی‌هایی که عمداً برای خود می‌تراشیم تا وجود ملالت‌بار خود را در آنها گم کنیم، وجود نداشت حس می‌کردیم که گنبدگی درونی یعنی چه!

"هویت فکری" و "قالب"، علاوه بر کهنگی، دارای کیفیت مکانیکی و کلیشه‌ای نیز هست. در حالات ذاتی انسان نوعی تنوع وجود دارد. (شاید کلمه "تنوع" رسا نباشد. منظور از "تنوع" کیفیت نو به‌نو شدن است، مثل آب جاری.) حالات بچه مدام در تغییر است. کیفیت حالاتش هر لحظه با لحظهٔ قبل متفاوت است. اما بعد از اینکه "ارزش‌ها" در

ذهن او ثبت شد و جای حالات معنوی اصیل او را گرفت، وجودش تبدیل به یک دستگاه مکانیکی، ساختگی و کلیشه‌ای می‌گردد که همیشه با حرکت دکمه‌های معین (یعنی "ارزش‌های" معین) یک‌طور و یکسان عمل می‌کند. اگر تنوعی هم در رفتارش هست، تنوع دکمه‌ها است.

معنای مجموعه این جریانات آن است که انسان به یک صورت اساسی آزادی درونی خود را از دست می‌دهد و به اسارت قالبی درمی‌آید که از خارج بر ذهن او تحمیل شده است. و زمانی این قالب بر او تحمیل شده است که قوه و قدرت سنجش و تمیز هم نداشته است. (به‌مسأله "جهل" از این بعد هم توجه کنید.) انسان "قالبی" در آنچه فکر می‌کند، در آنچه آرزو می‌کند، در آنچه احساس می‌کند، و بطور کلی در تمام جنبه‌های زندگی خود نه‌آزادی دارد و نه آگاهی. مجموعه زندگی‌اش یک کیفیت "کور" دارد. قدرت تمیز و سنجش واقع‌بینانه هیچ چیز را ندارد. در حقیقت بعد از حاکمیت هویت فکری، انسان آزاد و آگاه تبدیل به انسان اسیر، مجبور و ناآگاه می‌گردد.

حرفم تمام شد. امیدوارم با بحث امروز دیدمان نسبت به موضوع قدری روشن‌تر شده باشد. اگر سؤالی هست مطرح کنید.

سؤال: می‌گویید بعد از حاکمیت هویت فکری، انسان آزاد و آگاه تبدیل به انسان مجبور و ناآگاه می‌شود. مفهوم مخالف این حرف آنست که بدون حاکمیت هویت فکری انسان هم آزاد است و هم آگاه. در صورتی که واقعیت اینطور نیست. انسان در هر حال محکوم است به‌اینکه اینطور یا آنطور باشد. فرض کنید اگر من ذاتاً خشن یا ملایم، این صفات را خودم انتخاب نکرده‌ام، بلکه محکوم و مجبورم به‌اینکه خشن یا ملایم باشم. در مورد آگاهی هم چه دلیلی وجود دارد که در صورت عدم حاکمیت هویت فکری انسان واقعاً آگاه باشد؟ بین اینها چه ارتباطی هست؟

جواب: به یک بیان فلسفی درست می‌گویید. انسان به یک معنای عمیق و اساسی مجبور است به‌اینکه چنین یا چنان باشد. ولی به‌این نکته توجه داشته باشید که انسان در حالات طبیعی خود، اگر چه مجبور است، اما احساس اجبار نمی‌کند. زیرا کیفیت اجبار نیز جزء ماهیت خود اوست؛ عامل مجبورکننده‌ای جدا از هستی خویش حس نمی‌کند. مثلاً خشونت ذاتی تو جزیی است از بودش تو؛ ولی خشونت فعلی‌ات به‌شکلی ریشه در "من"‌های از خارج تحمیل شده بر تو دارد. مثلاً خشونت را نشانه‌ی یک شخصیت نیرومند به‌تو القاء کرده‌اند.

سؤال: در مورد "هویت فکری" هم ما احساس اجبار نمی‌کنیم. وضع موجود به‌نظرمان کاملاً عادی می‌رسد. فکر می‌کنیم روال عادی زندگی همین‌طور است که هست.

جواب: چرا، به یک شکل مبهم و ناآگاه احساس اجبار می‌کنیم. منتها این احساس برایمان عادی شده است. وقتی به‌ما گفته می‌شود بیاید این "هویت" غیر اصیل و مخرب را از بین ببرید تا فارغ و آسوده و اصیل زندگی کنید، اولین جوابی که می‌دهیم این است که "نمی‌توانم". آیا "نمی‌توانم" حکایت بر آن نمی‌کند که ما در رابطه با آن احساس اجبار می‌کنیم؟ آیا احساس نمی‌کنیم مجبوریم که با این "تحفه" بسازیم؟

سؤال دیگر شما درباره‌ی "آگاهی" بود. گفتید به‌چه دلیل انسان بدون "هویت فکری" یک انسان آگاه است؟ به‌این دلیل ساده که عوامل ناآگاهی در او وجود ندارد و ذهنش را تیره نکرده است. ذهنش در رابطه مستقیم با واقعیات است، همه چیز را آنطور که واقعاً هست می‌بیند، نه آنطور که پندارهای ذهنی بر دید او تحمیل می‌کنند. این عین آگاهی است.

سؤال: شما می‌گویید رفتار خود و دیگران را بصورتی که واقعاً هست نگاه کنیم، یعنی آنها را به‌بد و خوب یا به‌ارزش و بی‌ارزشی

تعبیر و معنا نکنیم. حالا سؤال این است که در این صورت "تربیت" چه نقشی پیدا می‌کند؟ آیا موضوع تربیت اصولاً منتفی نمی‌شود؟ فرض کنیم بچه‌ای ذاتاً خشن است و بچه‌های دیگر را اذیت و آزار می‌کند. و بچه‌ای دیگر ذاتاً بی‌دفاع است؛ هر قدر او را اذیت کنند از خودش دفاع نمی‌کند. این دو بچه را چه جوری باید اصلاح کرد؟ اگر به بچه‌ای که از خودش دفاع نمی‌کند لزوم دفاع کردن را حالی نکنیم، آیا یک موجود توسری خور و ترسو بار نخواهد آمد؟

جواب: تمام سؤالات حکایت بر آن می‌کند که دو نوع دید و رابطه‌ای که از آن صحبت می‌کنیم هنوز روشن نشده است. اولاً هیچ موجودی نیست که از خودش دفاع نکند. هر موجودی به اقتضای ماهیت و طبیعت خود یک وسیله یا یک راه دفاع دارد. بچه وقتی ضرورت دفاع را حس کند خودبخود و بطور طبیعی به طریقی از خودش دفاع می‌کند. حالا فرض کنیم دفاع نمی‌کند و من و شما می‌خواهیم به او بیاموزیم که دفاع کردن لازم است. آیا به نظر شما باید به او بیاموزیم که از "وجود انسانی" خودش دفاع کند یا از "وجود ارزشی" خودش؟

سؤال: کاری "به وجود ارزشی" نداریم، از "وجود انسانی" خودش دفاع کند.

جواب: ما لفظاً می‌گوییم کاری به "وجود ارزشی" نداریم، ولی در باطن تمام توجه‌مان به "وجود ارزشی" است. اگر نظر به "وجود انسانی و واقعی" است، من می‌گویم خوب است برای دفاع از "وجود واقعی" به بچه یاد بدهیم که وقتی مورد حمله و آزار قرار می‌گیرد، فرار کند. مگر نه اینکه منظور ما این است که "وجود واقعی" او را از آزار درامان نگه داریم؟ پس بوسیله فرار هم منظور حاصل می‌شود. نظر شما راجع به "فرار" بعنوان یک راه دفاع چیست؟

سؤال: بچه بعدها تبدیل به یک انسان بی‌شخصیت، زبون و توسری‌خور می‌شود.

جواب: توجه کردید که نظر شما به "وجود ارزشی" بچه است نه به "وجود واقعی" او!

در هر صورت حرف من این است که هر نوع تربیت و رفتاری دلتان می‌خواهد در رابطه با بچه داشته باشید. فقط سعی کنید چیزی به ذهن او نچسبید. ذهن بچه را لانه ارزش‌های بی‌اعتبار و پنداری قرار ندهید. به بچه یاد بدهید که از خودش دفاع کند؛ ولی کیفیت این یاد دادن طوری نباشد که بعد از دفاع، تصویری هم بعنوان اینکه "من آدم با جربزه، شجاع و چنین و چنانی هستم" در حافظه‌اش ثبت بشود و بماند.

سؤال: سؤال دیگر من این است که اگر فرضاً به بچه‌ای که ترسو است حالی نکنیم که ترس چیز بدی است، آیا این امکان وجود ندارد که وقتی بزرگ شد حالت ترس در او باقی بماند؟ منظورم معنای "تعبیر و تفسیر"ی ترس نیست، بلکه خود حالت ترس ممکن است در او باقی بماند.

جواب: اولاً نمی‌شود گفت ترس چیز بدی است. ترس هم یک حالت طبیعی انسان است، مثل حالت‌های دیگر او. ترس یک واکنش طبیعی است در مقابل یک خطر واقعی؛ و در حقیقت حکم یک زنگ هشدار را دارد. اگر این واکنش طبیعی در انسان وجود نداشت نمی‌توانست خطر را تشخیص بدهد. علت اینکه ما تصور بدی از ترس داریم این است که از هنگام کودکی آنرا یک چیز بی‌ارزش و حقیرانه به‌م معرفی کرده‌اند. و ما اکنون از تصور بی‌ارزشی ترس بیشتر می‌ترسیم تا از خود ترس. ثانیاً فرض کنیم که ترس واقعاً یک حالت نامطلوب است. اصرار نداریم ثابت کنیم که نامطلوب نیست؛ چون مطلوب یا نامطلوب بودن آن در اصل موضوع مورد نظر ما تأثیری ندارد. شما می‌گویید اگر ترس را در بچه نکوهش نکنیم و نگوییم ترس چیز بدی است، ممکن است حالت ترس در او باقی بماند. ببینیم آیا اینطور است؟ بچه یک

حالت‌های همیشگی دارد که جزء خمیرمایه معنوی اوست. حالت‌های دیگری هم بصورت اتفاقی و به دلیل عوامل خاصی در او بوجود می‌آید و بعد که آن عوامل از بین رفت، آن حالت‌ها هم خودبخود از بین می‌روند. این بچه قبل از آنکه وارد تاریکی بشود یا صدای مهبیبی بشنود در حالت ترس نیست. همین که وارد تاریکی شد حالت ترس در او ایجاد می‌شود. بعد هم که از تاریکی خارج شد آن حالت از بین می‌رود و بچه حالت عادی خود را باز می‌یابد. پس ترس معلول یک عامل است. وقتی عامل وجود نداشت ترس هم وجود ندارد. آنچه شما بعنوان "حالت ترس" می‌گویید در بچه باقی می‌ماند، حالت ترس نیست، بلکه تصویر بی‌ارزشی‌ای است که از "ترسو بودن" در ذهن او باقی می‌ماند. همه ما دائماً در ترس بسر می‌بریم، ترس از یک اتفاق موهوم. خوب، آیا این ترس‌ها و اضطراب‌های دایمی به خاطر وجود عوامل واقعاً خطرناک است؟ معلوم است که نه. ترس‌های ما ناشی از به خطر افتادن "ارزش‌ها"یی است که برای خود متصوریم. فکر می‌کنیم هر آن ممکن است بلایی سر ارزش‌های عزیزمان بیاید. ما از کلمه "ترسو"، از کلمه "ناتوان"، از کلمه "بی‌عرضه"، از کلمه "حقیر" و نظایر آن می‌ترسیم، نه از عوامل خطرناک. من از این نمی‌ترسم که شما به صورتم سیلی بزنید؛ از این می‌ترسم که بعد از سیلی خوردن، تصویری که از خودم پیدا می‌کنم این است که "چه آدم ضعیف و بی‌عرضه و بی‌دفاعی هستم."

از همه این مطالب گذشته، فرض کنیم ترس، حقارت، عقب‌ماندگی، بی‌جربزگی و نظایر این‌ها واقعاً کیفیات نامطلوبی است و هم‌اکنون هم در من و شما وجود دارد. اگر "مرکز"ی به نام "من" در ذهن ما تشکیل نشده بود، از وجود این کیفیات - به فرض آگاه بودن بر آنها - عذاب نمی‌کشیدیم و آنها را بعنوان مسأله‌ای رنج‌آور تلقی نمی‌کردیم! اگر پدیده‌ای به نام "من" در ذهن شما وجود نداشت، کیفیت نامطلوب ترس

را متعلق به "خود" نمی‌دانستید؛ یعنی با دید شخصی به آن نگاه نمی‌کردید. دیدتان نسبت به آن طوری بود که انگار موجودی از موجودات خلقت - بی‌آنکه آن موجود "من" باشم - گرفتار مسأله‌ای است. اگر ترس، حقارت یا مسایل دیگر شما در من یا دیگری وجود داشت، آیا اسباب رنج و نگرانی شما بود؟ آیا مسایلی که هم‌اکنون در من وجود دارد اسباب رنج شما هست؟ مسلم است که نه. اگر شما با دید بدون "من" به خودتان نگاه می‌کردید مسایل برایتان آنطور قابل تحمل و غیر رنج‌آور می‌رسید که انگار آن مسایل در دیگری وجود دارد. (توجه داشته باشید که منظور مسایل روانی است، نه جسمی - اگرچه موضوع در مورد مسایل جسمی هم تا حد زیادی صادق است.)

سؤال: اگر "من" نداشته باشیم، مسایل دیگران هم ممکن است برایمان اسباب رنج باشد.

جواب: درست است. ولی در آنصورت مسأله، مسأله "انسان" است، نه مسأله "من". و رنج ناشی از آن نیز یک کیفیت غیر شخصی دارد، که با رنج فعلی ما بکلی متفاوت است. اصلاً کلمه "رنج" برای بیان آن حالت مناسب نیست - شاید "احساس شفقت" بهتر باشد.

سؤال: به نظر من اولاً بسیاری از همین ارزش‌های قراردادی مفید و لازم است. مثلاً چه ضرری دارد که انسان از خودش بخشش نشان بدهد یا تواضع داشته باشد یا فداکاری کند، ولو این کارها به حکم ارزش یا حتی برای رقابت باشد؟ ثانیاً اگر این ارزش‌ها وجود نداشت تشخیص بد و خوب چگونه ممکن بود؟ فرضاً یکی از ارزش‌های اجتماعی این است که انسان - بخصوص زن‌ها - باید عقیف باشند، یا ناموس‌پرستی برای مرد لازم است. اگر این ارزش‌ها وجود نداشت اخلاق جامعه چه صورتی پیدا می‌کرد؟

جواب: "ارزش‌ها" بعد از ثبت در ذهن تشکیل مرکزی را می‌دهند که این مرکز اساساً یک ماهیت مخرب، شیطنت‌آمیز و شرارت‌بار دارد؛

و تمام "ارزش"ها را هم وسیلهٔ این شیطنت قرار می‌دهد. ممکن است در بعضی ارزش‌ها یک فایدهٔ متظاهرانه و جزئی مشاهده شود، ولی در یک سطح وسیع، و نهایتاً همهٔ آنها خرابی و ضرر بیار می‌آورند. شما به حکم ارزش سخاوتمند بودن یک میلیون به من می‌بخشید. ولی توجه داشته باشید که تنها همین یک ارزش در شما وجود ندارد. ارزش "زرنگ‌تر بودن از دیگران" هم در شما هست؛ و برای تحقق آن با بی‌رحمی و خشونت هر چه تمام‌تر دست به یک سری کارها می‌زنید، از جمله اینکه به هر طریقی شده ده میلیون انباشته می‌کنید. و بعد، از همان ده میلیون یک میلیونش را به دیگری می‌دهید - تازه آنهم به خاطر اینکه باز هم ارزش بیشتری بدست آورده باشید.

به هر حال حالا من این سؤال را از شما می‌کنم که اصولاً چه مانعی دارد شما بخشش کنید بدون آنکه از بخشش خود ثبت ذهنی هم بردارید؟ بخشش کنید، ولی از بخشش خود "من" نسازید. یک میلیون به من بدهید و همین‌جا پرونده‌اش را ببندید؛ با آن رابطهٔ ذهنی برقرار نکنید. شما وقتی از بخشش خود ثبت ذهنی - بعنوان اینکه "من آدم سخاوتمندی هستم" - برمی‌دارید، "من" برایتان مهم‌تر از عمل بخشش می‌شود. برای شما بخشش مطرح نیست، بلکه "من" بخشنده مهم است. شما به "ارزش" می‌اندیشید نه به "بخشش". هر وقت هم احساس کنید بوسیلهٔ بخشش ارزشی عاید شما نمی‌شود بخشش نخواهید کرد. پس در حقیقت شما بخشش نمی‌کنید، بلکه نوعی معامله می‌کنید - پول می‌دهید و "ارزش" می‌گیرید. در بخششی که به حکم حالت و میل اصیل انسان صورت می‌گیرد انتظار معوض و برگشت وجود ندارد - نه معوض مادی و نه معنوی. این بچه غذا یا اسباب بازی‌اش را به بچه دیگر نمی‌دهد با این نیت که او هم روزی همین کار را بکند، یا با این نیت که به او بگویند عجب آدم دست و دلبازی است. بلکه می‌بخشد فقط برای اینکه میل دارد ببخشد. بخشش، تواضع،

فداکاری، فضیلت و هر صفت دیگر زمانی اصالت و محتوا دارد که بدون آگاهی فکری و خودبخود صورت گیرد. فضیلت فکری، تواضع فکری، سخاوت فکری یا فداکاری فکری، فضیلت و تواضع و فداکاری نیست، بلکه نمایشی است در جهت تحقق تصاویر ارزشی.

سؤال دیگر شما این است که اگر به ارزش‌ها پایبند نباشیم خوب و بد را چگونه تشخیص بدهیم؟ من نمی‌گویم "ارزش" و "بی‌ارزشی" واقعی وجود ندارد و همه چیز حاصل قرارداد است. (البته بهتر است در مورد واقعیات بجای "ارزش" و "بی‌ارزشی"، کلمه "مطلوب" و "نامطلوب" بکار برده شود.) بسیاری قضایا و پدیده‌ها هستند که فی‌نفسه و بطور مطلق "مطلوب" یا "نامطلوب" اند. ولی "ارزش"‌ها و "بی‌ارزشی"‌ها یا اصولاً ارتباطی به امور "مطلوب" و "نامطلوب" ندارند، یا ارتباطشان با سایه‌ قراردادی آن امور است. آنچه من می‌گویم این است که بیایید سایه‌ها را از ذهن خارج کنیم تا در رابطه مستقیم با "مطلوب"‌ها و "نامطلوب"‌ها قرار گیریم. همین موضوع عقیف بودن و ناموس‌پرستی را که خودتان مثال زدید در نظر بگیرید. می‌دانیم که موضوع عقیف بودن مخصوصاً برای زن در نظر ما شرقی‌ها خیلی اهمیت دارد. همه ما با این موضوع کاملاً آشناییم. ولی می‌بینیم بعضی جوان‌ها که از شرق به کشورهای اروپا یا آمریکا می‌روند، به محض اینکه پایشان به آنجاها رسید انگار نه انگار چنین مسایلی برایشان مطرح بوده است. بعضی‌ها در آنجا با دخترهایی ازدواج می‌کنند که حتی به‌باکره بودن اهمیت نمی‌دهند. این نتیجه ارزش قراردادی است. ارزشی که بی‌مبنا و بر پایه "هوا" باشد با هوا هم می‌رود. من می‌گویم اگر در عقیف بودن حکمتی وجود دارد بیایید به آن حکمت پی ببریم، فلسفه آن را بعنوان یک ضرورت اجتماعی و مطلوب واقعی درک کنیم. در آن صورت به اروپا که سهل است، به اقیانوسیه هم که برویم "عفت" را با خودمان می‌بریم و برمی‌گردانیم؛ در آنجا رهایش نمی‌کنیم.

سؤال: این "هویت بدلی" را چگونه می‌توانیم از بین ببریم؟

جواب: عجله نکنید؛ در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد. فعلاً

به این نکته توجه داشته باشید که ما به‌میزانی برای از بین بردن آن آمادگی پیدا می‌کنیم که به وخامت آن پی ببریم. و هدف بحث‌های فعلی نشان دادن این وخامت است. در حال حاضر بعلت عادت به‌همین زندگی بدلی، نمی‌دانیم با چه مسأله‌ای مواجه‌ایم. از هنگام کودکی "تحفه‌ای" را همراه ما کرده‌اند و با تلقین و تکرار فراوان گفته‌اند که این "تحفه" ای است بسیار گرانبها و ضروری. ما هم چنان مجذوب و مفتون آن شده‌ایم و به آن مشغول گشته‌ایم که هرگز ننشسته‌ایم و با چشم باز و صراحت آنرا نگاه و بررسی کنیم. اگر این کار را بکنیم می‌بینیم این "تحفه" نه تنها عزیز نیست، بلکه وبال جان ما است. زمانی که به‌روشنی و با عمق بینش خود به‌وبال بودن آن آگاه گشتیم، خودش بی‌هیچ تلاش و کوششی از بین رفته است.

سوم ماهیت "من" یا هویت فکری

در بحث هفته گذشته نیز بسیاری از خصوصیات "هویت فکری" و مسایل حاصل از آنرا بررسی کردیم. دنباله همین موضوع را امروز ادامه می‌دهیم.

بعنوان مقدمه بحث امروز باید این سؤال را مطرح کنیم که وظیفه "فکر" بطور طبیعی و ذاتی چیست، و آیا فکر در حد وظیفه ذاتی خودش عمل می‌کند یا نه؟

وظیفه "فکر" بطور طبیعی تنظیم رابطه انسان با عالم ماده است. یعنی کار آن اداره جنبه مادی و واقعی زندگی انسان است. ما برای ساختن خانه‌ای که می‌خواهیم در آن زندگی کنیم باید فکر کنیم. برای شناختن اتم، برای آشنا شدن با نحوه فعالیت ساختمان بدن مان، برای رفتن به‌ماه و برای مسایلی از این قبیل باید فکر کنیم. وظیفه فکر است که این مسایل را برای ما حل کند. ولی فکر علاوه بر فعالیت در قلمرو این مسایل و موضوعات یک فعالیت اضافی و فضولانه هم برعهده گرفته است که ابدأ مربوط به آن نیست. این فعالیت اضافی عبارت است از دخالت در امور غیر مادی. فکر خودش را وارد موضوعاتی از قبیل روح، خدا، عشق، حقیقت، معنویت و اموری از این قبیل نیز کرده است. حال آنکه فکر قادر به‌درک و شناسایی ماهیت چنین اموری نیست.

منشای فکر، یعنی سلول‌های مغز ماده است، و ماده تنها می‌تواند ماده و آنچه را از جنس خودش است بشناسد، نه غیر آنرا. پدیده‌های معنوی (فعلاً همین موضوع بحث ماست) هر کیفیت و ماهیتی که داشته باشند در حیطه فکر نیستند و فکر نمی‌تواند جوهر آنها را بشناسد. بنابراین انسانی که اداره معنویت خود را بر عهده فکر گذاشته، یک ابزار و وسیله کاملاً عوضی را بکار گرفته و با یک وسیله غیر مناسب با خود و زندگی رابطه برقرار کرده است. دخالت فکر در معنویت و سعی آن برای شناخت و اداره جنبه معنوی وجود انسان همانقدر عبث، بی‌مناسبت و عوضی است که شما مثلاً از دست خود انتظار عمل شنوایی یا بینایی را داشته باشید.

این واقعیت ما را با یک سؤال اساسی روبرو می‌کند. و آن این است که اگر فکر با حالات معنوی بیگانه است و آنها را نمی‌شناسد، پس این پدیده‌ای که ما بعنوان هویت روانی و معنوی برای خود قایلیم، و به روشنی هم می‌دانیم که در قلمرو فکر است چیست، چه ماهیتی دارد و چه اثری از اصالت و معنویت واقعی ممکن است در آن باشد؟

هر حالت یک محتوا و کیفیت ناشناخته دارد؛ یک لفظ، کلمه و علامت نیز نماینده آن حالت است به نام "صورت" - به اصطلاح مولوی، "معنا" و "صورت". حالت عشق یک کیفیت و جوهر معنوی است. کلمه "عشق" هم فقط نماینده آن جوهر است. و همانطور که گفتیم فکر با جوهر و کیفیت حالات معنوی بیگانه و ناآشنا است. فکر ممکن است تصویر یک حالت معنوی را در خود حفظ کند، ولی نمی‌تواند جوهر و محتوای آن حالت را داشته باشد. بنابراین کسی که از فکر برای خود هویت معنوی ساخته است، به معنای واقعی کلمه، یک انسان تهی و پوچ است. چنین انسانی عبارت است از مقداری الفاظ و کلمات.

اما فکر که این پدیده هیچ و پوچ را بهم بافته و آنرا به عنوان هستی معنوی به ما معرفی و عرضه می‌کند بیکار نمی‌نشیند. فکر که از شروع

رابطه با زندگی تبدیل به یک آلت زیرک و وسیله نقشه‌کشی‌های شیطنت‌آمیز و فریبکارانه شده است برای رفع و رجوع مسأله پوچی نیز شروع می‌کند به طرح نقشه‌ها و حیل‌هایی تا انسان را از پوچی هویتی که خود فکر بهم بافته است غافل نگه دارد. بررسی این نقشه‌ها و حیل‌ها موضوع بحث امروز است. قسمت عمده زندگی ما را این حیل‌ها و نقشه‌های ترمیمی و جبرانی به خود مشغول می‌دارد. بنابراین باید آنها را با دقت بررسی کنیم و بشناسیم. یعنی باید ببینیم فکر چه تدابیر و حیل‌هایی در کار می‌کند که انسان متوجه هیچ و پوچی هویت فکری خود نمی‌گردد.

یکی از حیل‌های فکر برای ندیدن پوچی خود (توجه داشته باشید که "فکر" و "هویت فکری" هر دو یک پدیده و حاصل یک جریانند) این است که خودش را به یک سری عوامل و پدیده‌های واقعی، یا پدیده‌هایی که خودش میل دارد آنها را واقعی تصور کند، می‌چسباند؛ بین خودش و آن عوامل نوعی خویشی و بستگی ایجاد می‌کند تا در این ادغام و یکی شدن، پوچی خود را گم کند و آنرا نبیند. بعبارت دیگر، از طریق این بستگی و خویشی، فکر خودش را عین همان عوامل و پدیده‌های واقعی تصور می‌کند. مثلاً شما نظریات مارکس یا دیگری را مطالعه کرده و آنها را در حافظه نگه داشته‌اید. اکنون از این نظریات برای خود "هویت" ساخته‌اید؛ حال می‌گویید چون سیستم نظری مارکس واقعیت دارد، پس هویت من هم که عبارت از همان نظریات است، واقعیت دارد - هویت من عبارت است از یک انسان روشنفکر، متعهد، انقلابی و علمی‌گرا. شخص دیگری همین کار را با نظریات سارتر یا هگل می‌کند. یک نفر دیگر همین بستگی و خویشی را بین خودش و پول، خودش و مبل، خودش و شغلش، خودش و مملکتش، خودش و ملت و فامیلش برقرار می‌کند؛ و تصور مبهمی که درباره هویت خود پیدا می‌کند این است که چون پول و مملکت و شغل یک

واقعیت است، هویت منم که قوم و خویش همین پول و مملکت، یا عین پول و مملکت است، نیز یک واقعیت است. و خدا می‌داند که از این جریان چه مسایلی ببار می‌آید! شما فکر می‌کنید جنگ و اختلاف من و شما از کجا شروع می‌شود؟ جنگ ملت‌ها، که از افرادی مثل من و شما تشکیل شده‌اند، بر سر چیست؟ شما از نظریات مارکس برای خود هویت ساخته‌اید و من از نظریات دیگری. بعد هر یک از ما در ظاهر بعنوان دفاع از حق و حقیقت و در باطن برای دفاع از هویت "خود" مثل آب خوردن یکدیگر را سلاخی می‌کنیم!

حیله دیگر فکر برای واقعی جلوه دادن کلماتی که از آنها برای ما "هویت" ساخته این است که ما را وامی‌دارد تا براساس آن کلمات یک مقدار اعمال و نمایشات هم انجام دهیم و بعد واقعی بودن اعمال را به حساب واقعی بودن صفات کلمه‌ای خود بگذاریم. حال آنکه عمل، دلیل اصالت صفت نمی‌شود. همانطور که قبلاً گفتیم، صفت اگر اصالت داشته باشد نیازی به عمل و تجلی خارجی ندارد. البته این به آن معنا نیست که تجلی پیدا نمی‌کند، منظور این است که وقتی هم تجلی پیدا نمی‌کند باز هم وجود دارد. ولی صفات فکری بر مبنای عمل قرار دارند. شما اول عملی انجام می‌دهید؛ بعد براساس الگوهای ذهنی خود برچسبی هم بر آن می‌زنید. و چون عمل واقعیت دارد فکر می‌کنید برچسبی هم که بر آن خورده است - برچسبی که شما از آن هویت ساخته‌اید - نیز واقعیت دارد.

یکی از دلایل ناآرامی انسان و شبه تحرک او این است که فکر می‌کند هرچه بیشتر عمل کند بیشتر وجود دارد، هویت غنی‌تری دارد. علت بی‌قراری، علت تلاش و طفره‌های دایمی ما همین احتیاج روانی است. ما مثل آدمی هستیم که احساس سرما می‌کند و بالا و پایین می‌جهد تا خود را گرم کند. ما در آرام گرفتن احساس سردی روانی می‌کنیم، احساس می‌کنیم که وجود نداریم. و این بالا و پایین پریدن‌ها

را به حساب فعال بودن می‌گذاریم. غافل از آنکه ما در یک حد عمیق و اساسی غیر فعالیم. هدف تمام فعالیت‌های ما جست‌وجوی چیزهایی است برای "خود". و چون "خود" یک پدیدهٔ مبتنی بر پندار، بر هوا و حباب است تمام تلاش‌ها و جست‌وجوهای ما عبث و باطل است.

طرح دیگر فکر برای فرار از پوچی و بی‌محتوایی "هویت فکری" این است که خود را از هرچه واقعیت است دور نگه می‌دارد. سعی می‌کند سر و کار خود را با واقعیات نیندازد تا این سؤال برایش پیش نیاید که واقعیت و ماهیت "من" یا "هویت فکری" چیست؟

در اصل هدف فکر از نزدیک نشدن به واقعیات این است که از ماهیت "من" و چگونگی آن دور بماند. ولی این جریان بعد به تمام روابط، رویدادها و جریانات زندگی نیز سرایت می‌یابد و انسان بطور کلی از هر چه واقعیت است بیزار می‌گردد و دید واقع‌بینانهٔ خود را از دست می‌دهد. و این امر مسألهٔ جهل و ناآگاهی را که از قبل شروع شده است تشدید می‌کند.

فکر برای اینکه طرح فرار از واقعیات را با موفقیت به اجرا درآورد از چند نقشهٔ فرعی نیز کمک می‌گیرد. یکی از آن نقشه‌ها این است که سعی می‌کند از سطح الفاظ و کلمات پایین‌تر نرود. خود را به کلمات مشغول نگه می‌دارد تا محتوای آنها برایش مطرح نشود. زیرا با کلمات خیلی راحت‌تر می‌تواند بازی کند و خود را فریب بدهد. من صبح از خواب بیدار می‌شوم و می‌گویم کمونیست شده‌ام. فردا هم به‌همین راحتی می‌گویم مسلمان شده‌ام، اهل عرفان شده‌ام، روشنفکر شده‌ام و هر کلمهٔ دیگری که دلم بخواهد. این امر حکایت بر آن می‌کند که ما اهل محتوا نیستیم. اگر بودیم نمی‌توانستیم به‌این راحتی هرچه هر وقت دلمان خواست بشویم. پشت هر یک از این کلمات به‌اندازهٔ یک زندگی معنا و محتوا نهفته است. من وقتی می‌گویم "انقلابی شده‌ام"، باید ببینم دارای چه محتوایی شده‌ام که لفظ "انقلابی" فقط علامت آن است. ولی

من این کار را نمی‌کنم، زیرا من "انسان محتوایی" نیستم، بلکه "انسان کلمه‌ای" هستم. اساس معنویت مرا کلمات تشکیل داده است، و با کلمات بیشتر می‌توانم دلخوش باشم تا با محتوا. اصولاً محتوایی ندارم تا با آن خوش باشم.

یکی دیگر از طرح‌های فکر برای فرار از واقعیات این است که انسان را از زمان حاضر که تنها زمان واقعی است غافل نگه می‌دارد و او را در دو زمان موهوم ذهنی و غیرواقعی، یعنی زمان گذشته و آینده مشغول می‌دارد. زمان حاضر تنها زمانی است که حرکت زندگی در آن واقع می‌شود. و انسانی که در لحظه حاضر زندگی نمی‌کند اصولاً در زندگی نیست، زندگی را از دست داده است. مشغولیت فکر در زمان به معنای مشغولیت فکر با محتویات خودش است، نه با آنچه در زندگی می‌گذرد. و محتویات خودش چیزی جز پندارها و تصاویر تهی از واقعیت نیست.

نمی‌دانم توجه کرده‌اید که ما تا چه حد از لحظه حاضر بیزاریم! یکی از دلایل بی‌حوصلگی، شتابزدگی، بی‌قراری و حالت کلافگی انسان همین بیزاری از لحظات حاضر است. مثل اینکه ما عاشق آینده‌ایم. با یک کیفیت دغدغه‌آلود و بی‌صبرانه منتظریم که حال هرچه زودتر تمام شود و آینده برسد. آینده‌ای هم که عاشقش هستیم به محض اینکه حال شد از آن فرار می‌کنیم و به آینده دیگر دل می‌بندیم. ذهن ما هرگز در حال نمی‌ماند، پاپیای حال جلو نمی‌رود، بلکه همیشه با شتاب می‌دود تا از حال جلو بیفتد. ما هراس عجیبی از حال داریم. زیرا واقعیت امری است مربوط به حال. و ما از رودررو ماندن با واقعیت می‌ترسیم. با نظری اجمالی نگاهی به سطح واقعیت می‌اندازیم و تند از آن رد می‌شویم و می‌دویم به آینده - آینده‌ای که ساخته و پرداخته ذهن خود ما است، و آنطور که دل‌مان می‌خواهد آنرا ترسیم کرده‌ایم. از اینجا، این زمان و آنچه در اینجا هست فرار می‌کنیم و می‌رویم به آنجا، آن

زمان و هر آنچه در آنجا خواهد گذشت.

به این نکته توجه داشته باشید که منظور از زمان گذشته و آینده، زمان واقعی، یعنی زمان تقویمی و نجومی نیست، بلکه منظور زمان موهومی است که خود ذهن ایجاد کرده است تا حیات هویت فکری را در آن تداوم دهد و زنده نگه دارد. البته عده‌ای که حرف‌های فلسفی می‌زنند معتقدند که "زمان" هیچگونه واقعیتی ندارد - نه زمان ذهنی وجود دارد و نه زمان واقعی. چون این موضوع مربوط به بحث ما نیست وارد آن نمی‌شویم. به هر حال بحث ما دربارهٔ زمان تصویری است که خود ذهن ایجاد می‌کند. ذهن مدام در یک خط نامریی زمانی به حرکت می‌افتد و فعالیت می‌کند. به‌دیروز و یک سال قبل و چهل سال قبل می‌رود. مجموعهٔ تجربیاتی را که از آنها پروندهٔ ذهنی درست شده است جمع می‌کند، جلو می‌آورد تا این لحظه‌ای که در آن هستیم، و به‌اعتبار تعبیر آن تجربیات متراکم می‌گوید هویت تو چنین یا چنان است.

زمان گذشته در حقیقت حاصل مشغولیت ذهن با خودش است. از مشغول بودن ذهن به حافظه، زمان گذشتهٔ ذهنی بوجود می‌آید. بعد خود ذهن "مجموعه‌ای" را که در حافظه نگه داشته است با الگوهای ایده‌آلی‌ای که دارد مقایسه می‌کند و می‌بیند که این "مجموعه" چندان دلخواه و مطلوب نیست، چندان با ارزش نیست. بنابراین به این خیال و آرزو می‌افتد که آنرا دلخواه و به‌الگو نزدیک گرداند. از این جریان نیز خودبخود زمان آینده بوجود می‌آید.

از فعالیت "حافظه‌ای ذهن"، یعنی از فعالیت ذهن در گذشته، احساس نقص، نارضایی و ناکامی حاصل می‌شود. و از پریدن آن به آینده نیز نوعی احساس بزرگی و عده‌ای، سرآب‌گونه و در عین حال توأم با احساس ترس، یأس و حسرت بوجود می‌آید. ذهن برای آینده تدارک یک هویت ایده‌آل، ممتاز و بی‌نقص را دیده است که در آن احساس

ترس، حقارت، عقب‌ماندگی، ناکامی و هیچکدام از مسایل فعلی وجود نخواهد داشت. ولی به تجربه دریافته است که هزارها فردا آمده و رفته و هویت فکری همان است که بوده. این امر موجب یأس و حسرت عمیق انسان می‌گردد. گرچه انسان میل ندارد این حقیقت را به‌صراحت ببیند و به‌خود اعتراف کند، ولی در کنه وجودش کاملاً آگاه است که دل بستن به آینده چیزی جز یک امید دلخوش‌کن و واهی نیست.

گفتیم یکی از حیل‌های اساسی فکر برای ندیدن هیچ و پوچی هویت فکری این است که خود را بطور کلی از هرچه واقعیت است دور نگه می‌دارد تا نتیجتاً با واقعیت "خود" نیز بیگانه بماند. هم‌زمان با این کار یک حیل فرعی جالب هم ابداع می‌کند. و آن این است که می‌آید به دیگران یک نیابت ضمنی می‌دهد تا آنها برایش تعیین هویت کنند. به زبان بی‌زبانی می‌گوید خود من نمی‌دانم هویتم چیست، شما بگویید من چه هستم. یکی از دلایلی که ما به‌نظر و قضاوت دیگران درباره خود فوق‌العاده اهمیت می‌دهیم همین جریان است. دیگران در حقیقت تعیین‌کننده سرنوشت روانی ما هستند. حیات یا ممات روانی ما بسته به‌نظر و قضاوت آنها است و هرچه آنها بگویند برای ما حجت است و قابل اهمیت. شما اگر به‌من بگویید آدم نادانی هستم باورم می‌شود، اگر هم بگویید دانایم باز باورم می‌شود. (و آیا دلیلی از این واضح‌تر بر "کلمه‌ای بودن" هویت فکری؟! اگر این پدیده محتوایی داشت آیا به‌این سادگی می‌توانست از این رو به‌آن رو بشود؟)

بیگانه بودن عمدی با خود و نیابت دادن به دیگران هم در اصل برای این است که انسان از ماهیت هویت فکری غافل بماند. ولی رفته‌رفته این جریان به‌تمام جنبه‌های وجودی او سرایت می‌کند و به‌طور کلی نسبت به‌همه چیز زندگی بیگانه می‌شود. فکر، احساس، ادراک و عواطفش یک کیفیت تیره، کرخت و غیر هشیار پیدا می‌کند. خیلی‌ها را دیده‌اید که مثلاً از روی قرار و ساعت غذا می‌خورند، نه از

احساس گرسنگی. مثل اینکه از طرف معده خود به ساعت نیابت داده‌اند. در مورد خواب و خستگی همینطورند. در مورد تمایلات جنسی همینطورند. به روشنی نمی‌دانند از چه چیزهایی خوششان می‌آید و از چه چیزهایی خوششان نمی‌آید. نمی‌دانند چه غذایی به آنها می‌سازد و چه غذایی برایشان نامناسب است. تمام اینها نشانه بیگانگی کلی با زندگی و با خویش است. انسان هویت فکری نمی‌تواند هشیار باشد، نمی‌تواند با چشمان باز و به‌صراحت زندگی را نگاه کند. همیشه چشم خود را نیمه‌باز نگه می‌دارد تا هیچ چیز را به روشنی نبیند. روشن‌بینی به‌مصطلح "هویت فکری" نیست.

حالا توجه کنید که از نیابت دادن به دیگران و از اینکه ثقل معنویت انسان از درون خودش به‌خارج منتقل می‌شود، چه مسایل و گرفتاری‌هایی بیار می‌آید. و ببینید چگونه این پدیده ناصحل از صد طرف انسان را گرفتار و مستأصل می‌کند. گفتیم فلسفه ایجاد هویت فکری برای رقابت است. مجموعه "هویت" حربه و وسیله مبارزه و تفوق بر دیگران است. بعد می‌بینیم همین هویت ما را پیش می‌برد و می‌برد تا جایی که برای تحقق آن نیاز شدید به دیگران، یعنی به رقبای خود پیدا می‌کنیم. من احتیاج به این دارم که از شما "زرنگ‌تر" و "باهوش‌تر" باشم تا این صفات را بعنوان حربه‌ای علیه شما بکار برم. اما عاملی که باید صفت "زرنگی" و "هوش" را در من تأیید کند خود شما هستید. و شما به دلیل مصلحت "ارزشی" خودتان این کار را نمی‌کنید. شما در واقع رقیب من هستید، و تأیید ارزش‌های من در حکم نفی ارزش‌های خودتان است. زیرا می‌دانیم که ارزش‌های قراردادی تنها از طریق مقایسه قابل تصور و تداوم هستند. تو اگر ارزشی را در من ببینی، چنان است که انگار همان ارزش را از خودت سلب کرده‌ای در اینصورت چگونه ممکن است من و شما ارزش، یعنی حربه‌ای را صادقانه در اختیار رقیب خود قرار دهیم؟! ما در رابطه با یکدیگر بیش

از آنچه مثبت و سازنده باشیم، منفی و مخربیم. این واقعیتی است که در هر قدم از زندگی و روابط به‌روشنی می‌توان آنرا مشاهده کرد. من سعی می‌کنم با نیش زبان، با فضل‌فروشی، با "نصیحت برادرانه"، با بی‌اعتبار جلوه دادن ارزش‌هایی که شما به آن پایبندید، با شغل و مبل و خانهٔ مجللم، با بچه زرنگ‌تر و با هوشم، حتی با سکوت خردمندان‌های که در مقابل شما اختیار می‌کنم، و خلاصه به هر طریق ممکن شما را نسبت به "ارزش‌ها" یتان دچار تردید گردانم و خود را در موقعیت "ارزشی" بهتری نسبت به شما قرار دهم. علی‌رغم تمام نمایشات انسان‌مآبان‌های که ما برای یکدیگر می‌دهیم و علی‌رغم تمام توجیهات شسته رفته‌ای که برای رفتار خود می‌تراشیم به‌روشنی می‌توان دید که در پشت تمام رفتارها و روابط ما میل تخریب و سوءنیت وجود دارد.

بدیهی است در رابطه‌ای با چنین کیفیات، انسان‌ها نمی‌توانند نسبت به یکدیگر احساس همکاری، عشق و برادری داشته باشند. نیاز روانی، یا نیاز "ارزشی" منجر به ترس و نفرت می‌شود، و نفرت دشمن عشق است. من به شما احتیاج مبرم دارم و شما هم به من. هر کدام از ما هم در برآوردن احتیاج دیگری حداکثر خست و امساک را می‌ورزیم. در این صورت روابط ما از بیخ و بن یک رابطهٔ ناهنجار، خشن و توأم با ناسازگاری خواهد بود. ما مثل گدایی هستیم که روزی‌اش در دست دیگری است؛ و اگر این روزی را دیگران به او نرسانند حیاتش به خطر می‌افتد - و معمولاً هم این روزی نمی‌رسد. علت اینکه روحیهٔ ما اغلب گرفته و پایین است، علت اینکه هر چه پیرتر می‌شویم شوق و شور زندگی در ما ضعیف‌تر می‌شود و ملالت یکی از کیفیت‌های همیشگی وجود روانی ما می‌شود این است که غذای ارزشی ما روز بروز کمتر می‌شود. (البته یکی از دلایلش این است.) حصول ارزش‌ها برای ما حکم غذای روح را دارد.

حیله دیگر فکر برای واقعی جلوه دادن هویتی که از الفاظ درست شده است، بکار گرفتن "احساسات" است. فکر همراه با هر کلمه احساسی هم در ما بوجود می‌آورد تا آن احساس را به حساب محتوای کلمه بگذاریم. اگر به شما گفته شود "چه آدم زرنگ و دانایی هستی" و هیچ احساسی در شما ایجاد نشود، طبیعی است که دلبستگی و علاقه‌ای به حفظ این کلمات نخواهید داشت. شما حاضر نخواهید بود مقداری کلمه خشک و خالی را بعنوان معنویت خود بپذیرید. پس فکر که این خطر را تشخیص می‌دهد، می‌آید همراه با هر کلمه و متناسب با آن، یک نوع احساس هم در ما ایجاد می‌کند تا تصور کنیم هویت فکری محتوایی هم دارد و چیزی بیشتر از کلمه است.

توضیح این نکته هم لازم است که ما دو نوع احساس داریم. یکی آنها که منشأ فکری دارند یا واکنش فکری، یکی هم احساسات مستقل از فکر. در انگلیسی برای این دو نوع احساس دو اصطلاح متفاوت وجود دارد. احساساتی را که منشأ آنها فکر است یا واکنش فکر است با کلمه sensation و sense توصیف می‌کنند، و احساسات غیر واکنشی بدون دخالت فکر را با کلمه feeling. در این بچه احساساتی وجود دارد که علت و منشأ آن بر ما معلوم نیست. فقط می‌توانیم بگوییم این احساسات واکنش فکر نیستند. بچه اول فکر نمی‌کند پدرش رئیس است یا شهرت و مقام اجتماعی دارد و بعد احساس شادی کند. یا اول فکر نمی‌کند جای پایی در ارزش‌های اجتماعی ندارد و بعد احساس غم و اندوه کند. تمام احساسات او غیر واکنشی است. حال آنکه احساسات فعلی ما واکنش فکر است. شما اول فکر می‌کنید رئیسید، هنرمندید، شهرت دارید؛ و بعد احساس لذت می‌کنید. احساسات فعلی ما در واقع ضامن بقای هویت خشک و بی‌محتوایی است که از کلمات درست شده است. علت اینکه "خوشی" و "لذت" برای ما اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده و در هر موضوع و هر رابطه‌ای آنها را جست‌وجو می‌کنیم،

نقش جانشینی آنهاست. ما حالت انبساط و شعف اصیل خود را گم کرده‌ایم و اکنون فکر همه جا در جست‌وجوی "بدل" آنها، یعنی در جست‌وجوی "لذت" است. چرا ما برای "لذت" و خوشی اینهمه اهمیت قایلیم؟ آیا به این جهت نیست که درون خود احساس ناخوش بودن و خلاء معنوی می‌کنیم و حالا می‌خواهیم این شبه معنویت‌ها را به حساب معنویت بگذاریم؟

یکی از وخامت‌های "هویت فکری" این است که درون انسان را خشک و بی‌روح می‌کند. و بعد انسان برای اینکه نوعی شبه روح و شبه حالت در خود ایجاد کند متکی به الفاظ می‌شود. با یک کیفیت مشکوک و دلهره‌آمیز باید مدام به انتظار کلمات بنشیند. اگر خوب توجه کنید می‌بینید که تمام زندگی به اصطلاح روحی ما را کلمات می‌چرخانند. من باید به انتظار بمانم تا شما بگویید "حرف‌هایت خوب است" تا بعد حالتی در من ایجاد بشود و احساس حیات روحی کنم. نتیجتاً حیات روحی من یک حیات عاریتی، مشکوک، سطحی، وابسته و نگران است.

آنکه او بسته غم و خنده بود او به این دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی‌متها است جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

غم و شادی ما هر دو عاریتی است، واکنشی است. حال آنکه عشق یا بگوئیم شور هستی - حالتی است اصیل و غیر وابسته؛ حالتی است عمیق و وسیع، زیرا در حیطة فکر نیست، زیرا محرک و منشأ لفظی ندارد.

حرف من تمام شد. خلاصه آنچه گفتیم این است که فکر به علت دخالت در معنویت، هم از وظیفه اصلی خودش بازمانده و یک کیفیت ناجور و ناهماهنگ پیدا کرده، و هم نتوانسته است از عهده معنویت برآید. دو هدیه گرانبها به انسان عطا شده است که موجب امتیاز او از سایر موجودات عالم خلقت است. یکی از این دو هدیه فکر است. فکر

انسان - تا آنجا که ما می‌دانیم - از همه موجودات قوی‌تر و وسعت جولان و بردش زیاده‌تر است. سلول‌های مغز انسان، که منشأ فکر است، هم از لحاظ کیفیت و هم از لحاظ کمیت غنی‌تر از موجودات دیگر است. و اگر فکر تنها در حد وظیفه ذاتی خودش عمل می‌کرد خدا می‌داند که انسان را به کجا می‌رساند. ولی ما از فکر درست استفاده نکرده‌ایم. فکر در ساختمان وجودی انسان یک نقش و وظیفه مفید دارد. ولی ما کیفیت فایده‌ی را از آن زایل کرده و آنرا تبدیل به یک آلت مخرب با حرکت و فعالیت شیطنت‌آمیز و حيله‌گرانه کرده‌ایم؛ و از آن مهم‌تر، با دخالت فضولانه فکر در معنویت، این هدیه را هم خراب کرده‌ایم.

سؤال: به نظر من انسان و جامعه‌ای که شما توصیف می‌کنید خوب است؛ ولی رسیدن به آن اگر غیر ممکن نباشد، فوق‌العاده مشکل است. شما فکر می‌کنید چند نفر آدم با مشخصاتی که شما ذکر می‌کنید در دنیا وجود دارد؟

جواب: چرا موضوع را با این دید نگاه کنیم؟! دانستن اینکه چند نفر به آن حالت رسیده‌اند یا نرسیده‌اند کمکی به من و شما نمی‌کند. (باز توجه کنید که چگونه در هر جریانی "مقایسه" حاکم بر دید و ذهن ماست!) ما چه کار داریم به اینکه دیگران به آن حالت رسیده‌اند یا نرسیده‌اند. من تا به حال فکر می‌کرده‌ام زندگی همین است، همین مشغولیت‌های کودکانه، همین تلاش‌ها و جان‌کندن‌های عبث و همیشگی، همین ترس‌ها و دلهره‌هایی که مدام مرا می‌خورد. ولی اکنون با اشاره شما یا دیگری به زندگی خودم توجه کرده‌ام و دریافته‌ام که این زندگی بسیار متزلزل، سطحی، پوچ و آسیب‌پذیر است. انگار من زندگی و هستی خود را بر روی یک مرداب بنا کرده‌ام. دریافته‌ام که دارم با یک وجود عاریتی زندگی می‌کنم؛ و لازم است

حاکمیت این پدیده عاریتی را قطع کنم تا به اصالت خود دست یابم و این اصالت حاکم بر وجود من گردد. در این صورت به خود نمی‌گویم کی به اصالت خود رسیده است که من برسم؟! شما اگر بچه عزیز خود را گم کرده باشید به خودتان نمی‌گویید دیگران هم گم کرده‌اند و به دنبالش نرفته‌اند، یا رفته‌اند و پیدا نکرده‌اند. شما کودک عزیز خود را گم کرده‌اید، و این برای شما یک مسأله جدی و اساسی است، نه اینکه کی پیدا کرده و کی پیدا نکرده. اشکال ما این است که هنوز به حد کافی حس نکرده‌ایم که چه چیز را گم کرده‌ایم و چه چیز بی‌بها و بی‌ارزشی را بجای آن نشانده‌ایم.

سؤال: آیا چیزی که شما در جست‌وجوی آن هستید جنبه ایده‌آلی ندارد؟

جواب: اولاً "جست‌وجو" کار عبثی است. مثال "جست‌وجوی بچه گم شده" تنها تمثیلی است برای نشان دادن اهمیت موضوع. هر نوع جست‌وجو بوسیله فکر صورت می‌گیرد، و هر عمل فکر یک قدم ما را در تار و پود "هویت فکری" جلوتر می‌برد و می‌پیچاند. (در بحث‌های آینده این موضوع را روشن‌تر خواهیم کرد.)

و اما ببینیم منظور ما از "ایده‌آل" چیست. به نظر من یک معنای "ایده‌آل" این است که انسان به یک چیز واهی، غیر واقعی و خیالی بیندیشد. به عبارت ساده‌تر اینکه انسان چیزی را جست‌وجو و طلب کند که آن چیز فعلاً وجود ندارد. معنای دیگر "ایده‌آل" این است که انسان "کمال‌اندیشی" کند. یعنی امور را بصورت کمال مطلوب در نظر بگیرد و بخواهد. خوب، با توجه به این معانی آیا آنچه من می‌گویم ایده‌آلیستی است، یا کیفیت زندگی‌ای که ما فعلاً داریم؟ حرف من این است که خود و زندگی را آنطور که هست ببین و بپذیر. به دنبال چیزی مباش. جز آنچه هستی چیز دیگری مخواه. در فردا زندگی مکن. به زندگی از طریق پیرایه‌های ذهنی نگاه مکن. ولی حرف شما این است

که چون همه مردم در طول سال‌ها و قرن‌ها با این پیرایه‌ها زندگی کرده‌اند و این نوع زندگی چیزی است که عملاً وجود دارد بنابراین همین روش زندگی یک روش واقعی است. و اگر کسی بگوید بیایید بدون پیرایه و خالص زندگی کنیم، حرف ایده‌آلیستی زده است! اگر شما وارد یک شهر بشوید و ببینید همه مردم آن شهر چشم‌شان را بسته‌اند و زندگی می‌کنند و شما به آنها بگویید چشم‌تان را باز کنید تا زندگی را روشن ببینید، آیا یک حرف ایده‌آلیستی زده‌اید؟

سؤال: به نظر من اینطور می‌رسد که شما اولاً شخصیت انسان را حاصل پندار و خیال می‌دانید و هیچ جنبه واقعی برای آن قایل نیستید. ثانیاً وجود معنوی انسان را که بسیار پیچیده است خلاصه می‌کنید به مقداری ارزش یا بی‌ارزشی؛ در حالی که می‌دانیم انسان عواطفی دارد که ارتباط به "ارزش" ندارد. تمایلاتی دارد، غرایزی دارد، احتیاجاتی دارد، خلق و خویهای مخصوصی دارد و هزار چیز دیگر که هیچکدام نه مبتنی بر ارزش است و نه حاصل خیال و پندار.

جواب: نمی‌دانم مسأله "دید واقعی" و "دید ذهنی" را من به شکل مبهم و بغرنجی بیان می‌کنم یا شما میل ندارید منظور مرا درک کنید؟! بین جانم، من نمی‌گویم عواطف، تمایلات و غرایز انسان حاصل خیال است. می‌گویم "من" حاصل خیال است. "من" از خود معنویت درست نشده است و نمی‌تواند بشود، بلکه از سایه معنویت درست شده است. و تمام حرف و بحث ما بر سر این سایه است. به این قضیه‌ای که تعریف می‌کنم خوب توجه کنید، شاید بطرز مشخصی منظور از "دید واقعی" و "دید ذهنی" یا "تعبیری" را روشن کند: چند روز پیش خانمی می‌گفت: "در یک مهمانی دو تا خانم داشتند به شوهر من اشاره می‌کردند و می‌گفتند این بیچاره شیرهای است. وقتی من این حرف را شنیدم دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من لای زمین بروم". بعد از اینکه حرف خانم تمام شد یک نفر از او پرسید: ناراحتی شما به چه

خاطر بود؟ شیره و تریاک یک مقدار مضار واقعی دارند. مثلاً ریه را خراب می‌کنند، خون را آلوده و مسموم می‌کنند، دندان‌ها را فاسد و سیاه می‌کنند و خیلی ضررهای دیگر. آیا ناراحتی شما از شیره کشیدن شوهرتان به خاطر خراب شدن ریه و دندان او است؟ خانم جواب داد: "نه، ریه و دندان سرش را بخورد، من از خدا می‌خواهم که اصلاً این ننگ را از روی زمین بردارد. ناراحتی من از این است که مردم می‌گویند شوهرش شیره‌ای است."

این مثال خوبی است برای نشان دادن معنای دقیق "واقعی" و "ذهنی". من می‌گویم اگر شیره کشیدن را بصورت یک واقعیت نگاه کنیم، تنها دندان فاسد و ریه خراب وجود دارد. من منکر این واقعیات نامطلوب نیستم. ولی پدیده موهومی که به نام "من" برای خود و دیگران قایلیم، از این واقعیات تشکیل نشده است، بلکه از "مردک شیره‌ای" و نظایر آن، یعنی از سایه‌ای که خودمان برای واقعیات خلق کرده‌ایم تشکیل شده است.

سؤال: خوب، اگر ما شیره کشیدن را فقط بصورت یک واقعیت نگاه کنیم و آنرا بعنوان اینکه چیز بدی است محکوم نکنیم، انگیزه‌ای برای ترک آن وجود نخواهد داشت.

جواب: کاملاً برعکس است. در حال حاضر مقداری جزیی از ذهن ما متوجه "دندان و ریه فاسد" است و قسمت عمده آن مشغول به "مردک شیره‌ای". بنابراین با تمام وجود و خامت "دندان فاسد" را حس نمی‌کنیم و نمی‌بینیم. اگر ما با تمام وجود به "دندان فاسد" توجه کنیم، عمق و خامت را درک خواهیم کرد و در آن صورت احتمال اینکه چاره‌ای برای آن بیندیشیم زیادتر خواهد بود.

در اینجا لازم است یک موضوع کلی را که محققاً ضمن بحث‌ها به کرات با آن مواجه خواهیم شد روشن گردانیم. دید و رابطه "تعبیر و تفسیری" دارای خصوصیات علت و معلولی است، و بین مجموعه آنها

نوعی ارتباط و پیوستگی وجود دارد. اصولاً این نوع دید و رابطه یک زندگی خاصی را بر انسان تحمیل می‌کند که با زندگی واقعی بکلی متفاوت است. ما از وقتی چشم به زندگی گشوده‌ایم فقط همین هستی و زندگی بدلی را دیده‌ایم و زندگی دیگری دیگری جز آن نمی‌شناسیم. حالا ممکن است با شنیدن این مطالب تصویری هم از یک زندگی اصیل پیدا کنیم. ولی این تصور همیشه ناقص و جزئی خواهد بود. ما مجموعه‌ی حال و کیفیت روحی انسانی را که بدون پیرایه زندگی می‌کند و یک زندگی اصیل دارد، درک نمی‌کنیم. ما مثل کسی هستیم که در داخل زندان است و از داخل زندان تصویری از زندگی خارج زندان هم پیدا می‌کند. مثلاً همین سؤال که "اگر شیره کشیدن را فقط به‌عنوان یک واقعیت نگاه کنیم انگیزه‌ای برای ترک آن وجود نخواهد داشت"، حکایت بر آن می‌کند که شما موضوع را بطور ناقص و جزئی درک می‌کنید و می‌بینید. اگر موضوع را کمی وسیع‌تر نگاه می‌کردید و قدم به‌قدم پیش می‌رفتید بجایی می‌رسیدید که می‌دیدید علت پناه بردن به تریاک و سیگار و عرق و نظایر اینها خود همین دید "تعبیر و تفسیری" است. همانطور که نشان دادیم، از تراکم "تعبیر و تفسیر"ها مرکزی در ذهن بوجود می‌آید به‌نام "من". در این مرکز احساس حقارت و نقص، احساس بی‌عرضگی، ترس، عقب‌ماندگی، حسرت و صدها مسأله واقعاً وخامت‌بار و دلهره‌آور وجود دارد که انسان جرأت نگاه کردن به آنها را ندارد. بنابراین سعی می‌کند به هر طریق ممکن از آنها فرار کند. و یکی از راه‌های فرار این است که خود را در تریاک و عرق و اینجور چیزها غرق کند تا آن وجود پر حقارت، پر یأس، مضطرب و متزلزل را نبیند. حال اگر انسان زندگی و رفتار خود را آنطور که واقعاً هست و بدون هیچگونه تعبیر و تفسیر نگاه کند، آن مرکز ذهنی پر مسأله اصلاً بوجود نمی‌آید تا بعد انسان مجبور شود آنرا در تریاک و مشروب و صدها مشغولیت دیگر که همه ماهیت مشروب و تریاک را دارند گم

کند.

سؤال: فرض کنیم ما توانستیم "هویت فکری" را از دست بدهیم. در آنصورت زندگی مان چه جوری اداره خواهد شد؟ محرک رفتار ما چه چیز خواهد بود؟ در حال حاضر ما به‌انگیزه "ارزش‌ها" یک مقدار فعالیت‌ها، رفتارها و روابط داریم. اگر این ارزش‌ها نباشد روابط و رفتار ما چه وضعی پیدا خواهد کرد؟

جواب: در آنصورت نظمی که حاکم بر مجموعه هستی است زندگی ما را هم که جزیی از آنیم اداره خواهد کرد - و به یک طریق مفید، هماهنگ و منطقی هم اداره خواهد کرد؛ نه چنین آشفته؛ درهم و برهم و مسخ. به عبارت دقیق‌تر، اگر ما این پدیده پر خشم و نفرت را از ذهن خود خارج کنیم، "عشق" حاکم بر وجود ما و زندگی ما خواهد شد؛ و عشق کار خودش را می‌کند. زندگی در حالت عشق کیفیتی دارد که با زندگی در حالت خشم و نفرت بکلی متفاوت است.

ما از بس به "هویت فکری" و مشغولیات دلخوشانه و فریبنده آن عادت کرده‌ایم زندگی بدون آن به‌نظرمان مشکل می‌رسد. حال آنکه این پدیده یک زائده ذهنی است. تو آنرا از ذهنت خارج کن. آنچه باقی می‌ماند اصالت و فطرت تو است. و آن فطرت زندگی تو را اداره خواهد کرد.

چهارم تضاد

”هویت فکری“ در شروع تشکیل وضع ساده‌ای دارد. ارزش‌هایی را به انسان عرضه می‌کنند و او را وامی‌دارند تا زندگی خود را با آنها انطباق بدهد و در جهت آنها پیش برود. ولی ماهیت این ارزش‌ها طوری است که روز بروز کیفیت بغرنج‌تر و پیچیده‌تری پیدا می‌کنند. یکی از عوامل اساسی این پیچیدگی و بغرنجی، بی‌محتوا بودن هویت فکری و تلاش و طفره‌هایی است که انسان برای فرار از این بی‌محتوایی بکار می‌برد. (این موضوع را هفته قبل بررسی کردیم).

عامل دیگر پیچیدگی و گستردگی ”هویت فکری“، تضادهای موجود در آن است. در ساختمان این پدیده عوامل و خصوصیات وجود دارد که بطور اجتناب‌ناپذیری منجر به انواع تضاد می‌گردد. کیفیات و خصوصیات ناجور و متناقض با هدف‌های مغایر و ناهماهنگ در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند و وجود انسان را تبدیل به یک صحنه تعارض و کشمکش می‌سازند. در بحث امروز می‌خواهیم این تضادها را بررسی کنیم و ببینیم چه خصوصیات در آنها هست که به پیچیدگی و سنگین شدن ”من“ کمک می‌کند، و چه اثرات و عوارضی از آنها بیار می‌آید.

اولین تضادی که بعد از ثبت ارزش‌ها در ذهن بوجود می‌آید، تضاد بین جوهر فطری انسان با هویت قراردادی است. بعد از حاکمیت

ارزش‌ها بر ذهن، حالات ذاتی انسان یکباره از بین نمی‌روند. این حالات با یک نیروی پر زور و پر حدّت برای تجلی و شکوفایی خود در مقابل ارزش‌هایی که از خارج بر انسان تحمیل می‌شود ایستادگی می‌کنند. فطرت انسان "ارزش"ها را بعنوان یک عارضه بیگانه، از خود می‌راند. (البته این کار آگاهانه صورت نمی‌گیرد، بلکه خاصیت طبیعی فطرت انسان چنین اقتضا می‌کند.) ولی می‌دانیم که زور ارزش‌ها و تلقین و تکرار آنها هم خیلی شدید است. "ارزش"ها درست مثل یک دیوار ضخیم نامریی ذهن را احاطه می‌کنند و انسان به هر طرف رو می‌کند خود را مواجه با این دیوار نامریی می‌بیند. بنابراین علی‌رغم تلاش فطری خود سرانجام مغلوب آنها می‌گردد و به اسارت آنها درمی‌آید. ولی این به آن معنا نیست که حالات معنوی ذاتی انسان بکلی از بین می‌روند. این حالات تا سال‌ها در مقابل "ارزش"ها مقاومت می‌کنند. جامعه با ابرام عجیبی مدام بر آن است تا جوهر فطری تو را تسلیم "من"هایی گرداند که خودش در تو نشانده است. اما فطرت تو با این پدیده تحمیلی القایی سر ناسازگاری دارد. نتیجه این ناسازگاری یک تضاد و کشمکش دایمی و پنهان است. تضاد فطرت و "ارزش"ها باعث می‌شود که انسان در تمام عمر و در تمام زمینه‌های وجودی خویش علیه خود زندگی کند، همیشه با خود سر جنگ و ناسازگاری داشته باشد. حرکت‌هایش یا مورد تأیید فطرتش نیست یا مورد تأیید "من"ها نیست. بنابراین همیشه در ستیز و تضاد با خویش است.

از این تضاد و کشمکش چند مسأله اساسی حادث می‌شود که مهم‌ترین آنها عبارت است از نوعی خشم و نفرت مکتوم، حالت عصیان و کلافگی، احساس نقص و احساس گناه. احساس خشم و نفرت به این جهت است که انسان می‌خواهد با اصالت خود زندگی کند، ولی در هر قدم از زندگی خود را مواجه با ارزش‌های قراردادی می‌بیند. بنابراین نسبت به خود و کسانی که این ارزش‌ها را بر او تحمیل می‌کنند حالت عصیان و کلافگی و خشم و نفرت شدیدی پیدا

می‌کند. رفته‌رفته این خشم و نفرت بعد وسیعی می‌یابد و جزء کلی و همیشگی ساختمان وجود شخص می‌گردد.

علت احساس تقصیر و گناه نیز آنست که انسان از یک طرف خود را در مقابل معنویت اصیل خویش می‌بیند، از طرف دیگر در مقابل "ارزش"ها. و می‌دانیم که قدرت آمرانه هر دو اینها بسیار شدید است. بنابراین به هر یک از دو شق عمل کند، احساس می‌کند به شق مخالف آن خیانت کرده و مرتکب تقصیر و گناه شده است.

تضاد دیگر ناشی از ماهیت ارزش‌ها و در بین خود آنها است. ارزش‌هایی که تشکیل هویت فکری را می‌دهند حاصل تعبیر و تفسیرهای متفاوت و متناقض است. بسیار کم اتفاق می‌افتد که از یک عمل معین تعبیر واحدی بشود. هر کس زندگی و جریانات آنرا مطابق الگوی ذهنی خود می‌بیند و تعبیر می‌کند. و الگوها با یکدیگر متفاوت‌اند. بچه‌ای در مقابل خشونت بچه دیگر عکس‌العمل خشنی نشان نمی‌دهد. مادرش به او می‌گوید چه بچه نجیب و آرامی، ولی پدرش یا شخص دیگری می‌گوید چه بچه ضعیف و بی‌عرضه‌ای. یعنی یک نفر برای دفاع نکردن یک معنای با ارزش قایل می‌شود و یک نفر معنای بی‌ارزش به آن می‌چسباند. و ذهن بچه پر می‌شود از همین تعبیرها و معناهای متضاد که "هویت" او را تشکیل می‌دهد.

به فرض اینکه از عمل معینی تعبیر متضادی نشود باز هم در نفس "تعبیر" تضاد وجود دارد. وقتی به مناسبت رفتار خاصی به بچه گفته می‌شود "تو بچه شجاعی هستی"، و این صفت را بعنوان یک چیز "با ارزش" به او عرضه می‌کنیم، بچه خودبخود استنباط می‌کند که "عدم شجاعت" نیز یک چیز "بی‌ارزش" است. هر ارزش ذهنی با ضد خودش توأماً در حافظه بچه ثبت می‌شود؛ و بچه مدام یک چشم به این دارد و یک چشم به آن. اگر خود را واجد صفت شجاعت می‌داند تمام تلاشش این است که آنرا حفظ کند و از ضدش دور بماند. و اگر تصویر "ترسو" از خود دارد، مدام سعی می‌کند از آن فرار کند و آنرا

تبدیل به "شجاع" نماید. اینکه انسان مدام به "رسیدن" و "شدن" می‌اندیشد حکایت بر آن می‌کند که از تصویر موجود خود ناراضی است و می‌خواهد آنرا به ضد خودش تبدیل کند. و در نفس این جریان تضاد و کشمکش نهفته است - تضاد بین آنچه هست و آنچه باید بشود.

تضاد دیگر که وسعت عجیبی دارد و منجر به پیچیدگی "خود" می‌گردد ناشی از آثار و عوارض فرعی "ارزش"ها است. بعضی از ارزش‌ها ممکن است با یکدیگر تعارض مستقیمی نداشته باشند، ولی از هر کدام آنها آثار و نتایجی تبعی حاصل می‌شود که آن نتایج با یکدیگر متضاد است. مثلاً یکی از ارزش‌های اجتماعی این است که انسان باید "زرنگ" باشد. یک ارزش دیگر هم این است که باید دیگران را دوست داشته باشد و دوستی دیگران را نیز جلب کند. این ارزش‌ها فی‌نفسه با هم مغایرتی ندارند. ولی ببینید در کجا با یکدیگر برخورد پیدا می‌کنند و انسان را مواجه با تضاد می‌گردانند. برای انتساب ارزش "زرنگ‌تر بودن" به خود، انسان باید دست به کارهایی بزند که مستلزم درگیری، مبارزه و شکست دادن، تعدی، حقه‌بازی، پشت هم‌اندازی و کارهایی از این قبیل است. ولی برای جلب دوستی دیگران انسان مجبور است در رابطه با آنها مقدار زیادی گذشت و ملایمت کند، باید از هر عملی که مستلزم رقابت و درافتادن است، و بطور کلی از هر حرکتی که ممکن است موجب تحریک خشم و رنجش دیگران بشود اجتناب ورزد. زیرا انسان نمی‌تواند هم از دیگران انتظار دوستی داشته باشد و هم بدون پروا با آنها به مبارزه پردازد. پس می‌بینیم که ارزش "زرنگ بودن" با ارزش "دوست‌داشتنی بودن" اگر چه تضادی ندارند، ولی از هر کدام نتایجی حاصل می‌شود که آن نتایج کاملاً با هم متضاد است.

با توجه به اینکه هویت فکری از صدها ارزش متفاوت تشکیل شده است و با توجه به اینکه از هر ارزش صدها نتیجه فرعی حاصل

می‌شود، می‌توان دریافت که این پدیده چه معجون درهم و برهم و متضادی است. ذهن ما لانه صدها "من" متفاوت و متضاد شده است. و هر یک از "من"ها ادعایی دارد، هدف‌هایی دارد، خواسته‌ها و احتیاجاتی دارد که با بقیه متفاوت است. یک فکر با فکر دیگر در تضاد است، یک احساس با احساس دیگر در تضاد است، گذشته با آینده، و هر دوی آنها با حال در تضاد است. همه چیز در وجود ما بهم‌ریخته و ناجور است. هر گوشه از وجود ما برای خود سازی می‌زند و ادعایی دارد که با بقیه متفاوت و متضاد است.

از تضاد ارزش‌ها مسایلی حاصل می‌شود که باید لااقل بطور اجمال به آنها اشاره کنیم. یکی از مسایل ناشی از تضاد این است که زندگی انسان را بی‌مسیر و بی‌هدف می‌گرداند. انسانی که در تضاد بسر می‌برد نمی‌تواند در هیچ زمینه‌ای یکدله باشد. هیچ چیز را نمی‌تواند بطور جدی و با تمام وجود بخواهد. خواسته‌هایش همه کیفیت "شد شد نشد نشد" دارد. مثلاً می‌گوید طالب آزادی هستم، ولی از مجموعه اقدام و رفتارش به وضوح می‌توان دید که در خواسته خود جدی نیست، آزادی را با تمام وجود نمی‌خواهد. خواستش بیشتر جنبه نق زدن و "خودمشغولیت" دارد. عدم آزادی را چیز موهن و بی‌ارزشی می‌داند و بنابراین علیه آن طغیان می‌کند. ولی ده‌ها عامل دیگر هم در او وجود دارد که آزادی را نمی‌طلبد و او را واپس می‌کشد. خواسته انسانی که با اصالت خود زندگی می‌کند و در وحدت و یکدلی است اینطور نیست که بگوید حالا صبر کنیم ببینیم چطور می‌شود، ببینیم دیگران چه می‌گویند و چه می‌کنند تا ما هم بکنیم. انسانی که خود را انسان حس می‌کند - نه مشتی الفاظ - چیزی را که می‌خواهد، با تمام وجود می‌خواهد. و بین خواستن و اقدام برای تحقق آن نیز وقفه حاصل نمی‌شود، (مگر به دلیل عامل خارجی، نه درونی).

تضاد باعث می‌شود که انسان در عمق وجود خود احساس یأس، احساس گیرافتادگی و ناتوانی شدید داشته باشد. علی‌رغم نمایشاتی

که برای قدرت‌نمایی می‌دهد، باطناً احساس می‌کند که موجودی اسیر، ناتوان، مستأصل و گرفتار است. این احساس را وقتی با خود خلوت می‌کند با عمق بیش خود می‌بیند. می‌بیند درونش غیر از آن است که به دیگران نشان می‌دهد. درمی‌یابد که زندگی نمایشی، قیل و قال و متظاهرانه‌ای هم که در پیش گرفته است برای پوشاندن همین احساس ناتوانی است. در لحظاتی همه چیز را درک می‌کند، ولی بلافاصله چشمش را می‌بندد. احساسش مثل کسی است که لب یک پرتگاه قرار می‌گیرد و از ترس چشمش را می‌بندد.

در اینجا سؤال وجود دارد که روشن ساختن آن به شناخت "هویت فکری" و بخصوص علل پیچیدگی آن خیلی کمک می‌کند. سؤال این است که با وجود این همه تضاد و ناهماهنگی درونی چطور می‌شود که ساختمان "هویت فکری" می‌تواند حیات خود را ادامه دهد؟ با وجود این همه درهم‌ریختگی و تضاد درونی، زندگی ما قاعداً باید بکلی فلج باشد. زیرا در مقابل هر احساس، هر فکر، هر احتیاج، هر آرزو، هر هدف، یک یا چند احساس، فکر، احتیاج و هدف مخالف هم وجود دارد. بنابراین ما نباید قادر به انجام هیچ کاری باشیم. ولی عملاً می‌بینیم اینطور نیست و زندگی مان به هر حال به‌طریقی کج‌دار و مریز جریان دارد. باید ببینیم علت این امر چیست.

هویت فکری حکم یک سازمان حکومتی را دارد که مجهز به تمام وسایل لازم برای حکومت است. فکر که حکم ستاد مرکزی حکومت را دارد - و می‌دانیم که از شروع رابطه با زندگی یک کیفیت حيله‌گرانه پیدا کرده است - یک لحظه بیکار نمی‌نشیند. مدام در تلاش و کوشش است تا هر جا لنگی و ناجوری‌ای در ساختمان هویت ما پیش می‌آید آنرا رفع و رجوع کند. برای هر مسأله راه‌حلی پیدا می‌کند تا حیات "دردانه‌ای" که خود مسئولیت حفظ آنرا برعهده گرفته است به‌خطر نیفتد. مثل اینکه یک مقدار عمه خدمه مرموز می‌آفریند تا هر کدام در یک گوشه از این هویت پوشالی خدمت کنند و مانع متلاشی شدن آن

گردند. یک عده ناظم و پلیس می‌آفرینند، بازجو و مستنطق می‌تراشد، وکیل مدافع، شکنجه‌گر، نیروهای کمکی و هر چه لازم باشد می‌آفرینند تا وجود "دردانه" را حفظ و نگهداری کنند.

وظیفهٔ عمدهٔ این عمله خدمه متوجه تضادها است. زیرا در ساختمان هویت فکری هیچ عاملی مخرب‌تر و مسأله‌انگیزتر از تضاد وجود ندارد. بنابراین نقش این عمله خدمه و طرز کار آنها را در ارتباط با تضاد باید بررسی کنیم.

یکی از تاکتیک‌های فکر برای رفع و رجوع "تضاد" استفاده از "اراده" است. اراده در سازمان هویت فکری نقش یک نیروی کمکی را پیدا می‌کند که وقتی انسان بین عوامل و کشش‌های متضاد گیر می‌افتد و از حرکت باز می‌ماند طرف یکی از کشش‌ها را می‌گیرد و انسان را در جهت آن کشش حرکت می‌دهد.

توجه داشته باشید که در انسان آزاد و بدون هویت فکری هم "اراده" وجود دارد. منتها کیفیت آن با اراده‌ای که ما از آن صحبت می‌کنیم بکلی متفاوت است. آن اراده جزء ذات ما و در خدمت رشد انسانی ما است. ولی این یکی حکم تسمه‌ای را دارد که تکه‌تکه‌های متضاد "هویت ارزشی" ما را بهم بست می‌دهد. زندگی انسان آزاد مثل زندگی ما پر گره و پر مانع نیست. او در زندگی خیلی راحت و روان حرکت می‌کند. برای انجام هر کار مجبور نیست به "اراده" متوسل شود. مجبور نیست هر کاری را با هزار "یا علی مدد" و هی زدن به خود انجام بدهد. "اراده" صیغه‌ای است که فقط برای ما "هویت فکری"ها مطرح است. و حکایت قطعی بر وجود تضاد می‌کند. شما می‌خواهید کار معینی انجام دهید، فرضاً می‌خواهید یک زبان خارجه بیاموزید. اگر عوامل مخالفی در شما وجود نداشته باشد که شما را پس بکشد قاعدتاً باید خیلی راحت در جهت تحقق خواستهٔ خود اقدام کنید. پس وقتی "اراده" برای شما مطرح می‌شود و متوسل به آن می‌گردید که با موانع درونی روبرو هستید؛ وقتی که یک مقدار عوامل

چیزی را می‌خواهد و عوامل دیگر نمی‌خواهد.

اراده‌ای که ریشه در اصالت و فطرت انسان دارد کیفیتی است که او را در جهت و طریق شکوفایی بالقوگی‌ها و جوهر ذاتی او پیش می‌برد؛ ولی اراده فعلی ما در حقیقت شلاق "من"های قلدرتر است. می‌دانیم که در موقعیت‌ها و وضعیت‌های متفاوت "من"های متفاوت به حاکمیت وجود انسان می‌رسند. بنابراین به یک معنا می‌توان گفت انسان اصولاً اراده ندارد. مثلاً تو نمی‌توانی اراده کنی که همیشه و در هر رابطه‌ای یکسان عمل کنی - فرضاً اراده کنی که همیشه ملایم باشی. عمل تو بستگی دارد به اینکه آن رابطه و آن وضعیت خاص چه عملی را می‌طلبد که تعبیر آن به ساختمان هویت تو در آن رابطه خاص بخورد.

عمله خدمه‌ای که فکر می‌تراشد هیچکدام به تنهایی عمل نمی‌کنند، بلکه در انجام وظیفه از یکدیگر کمک می‌گیرند. بعد از اینکه "اراده" وظیفه خودش را انجام داد خادم دیگری که مسئول "منطق‌تراشی" یا "توجیه‌گری" است کار خود را شروع می‌کند. وقتی ما با کمک "اراده" به طرف یکی از کشش‌ها یا "من"های متضاد حرکت کردیم اینطور نیست که قضیه تمام شده باشد. بلافاصله صدای "من"های مخالف در می‌آید و باید جواب آنها را هم بدهیم. باید عمل خود را به هر طریق شده توجیه کنیم. توجیهات و منطق‌تراشی‌هایی که بعد از انجام هر عمل می‌کنیم حکایت بر آن می‌کند که ما گرفتار مدعی‌های درونی هستیم. مثل اینکه یک چیز از درون، ما را محاکمه و بازخواست می‌کند که چرا فلان عمل را انجام دادی؟ باید برای کارهایت دلیل و منطق بیاوری. اگر با این دختر ازدواج کنی باید توجیه کنی که چرا با این ازدواج کردی. اگر با آن یکی ازدواج کنی باید بگویی چرا با او ازدواج کردی. اگر اصلاً ازدواج نکنی باید ازدواج نکردنت را توجیه کنی. اگر توجه کرده باشید ما هیچ کاری را بدون توجیه انجام نمی‌دهیم. و این امر کاملاً هم به نظرمان عادی می‌رسد. فکر می‌کنیم جز اینطور

نمی‌تواند طور دیگری باشد. من به شما می‌گویم فردا می‌خواهم بروم کنار دریا؛ بلافاصله به نظرم می‌رسد که این خبر ناقص است، یک چیزی کم دارد. انگار یک مدعی درونی به من می‌گوید "می‌خواهی بروی کنار دریا؟ به همین سادگی؟! نخیر، باید دریا رفتنت را توجیه کنی!" و من شروع می‌کنم به دلیل آوردن که بله، بچه‌ها خیلی فشار می‌آورند که از هوای شهر خسته شده‌ایم، دو سال است دریا نرفته‌ایم، تجدید آب و هوا بد نیست و غیره و غیره.

خادم کمکی دیگر "ملامت خویش" است. ملامت خویش در حقیقت رشوهای است که انسان به "من"های مخالف می‌دهد. آنچه در ملامت خویش مستتر است این است که به "من"های مخالف که سر و صدایشان درآمده است و نق می‌زنند، می‌گوییم "از اینکه به میل شما عمل نکرده‌ام معذرت می‌خواهم، این بار عمل اشتباهی کردم، فعلاً شما آرام بگیرید، دفعه دیگر به میل شما عمل خواهم کرد. عملی که این بار انجام داده‌ام مورد تأیید خودم هم نیست و به همین جهت قابل ملامت و سرزنش هستم". شما در مقابل اهانت کسی دفاع خشونت‌آمیزی نکرده و کوتاه آمده‌اید. دفاع نکردن به حکم "من" سلیم‌النفس، متین و با گذشت بوده است. ولی در شما "من" مبارز، خشن و با شخصیت هم وجود دارد و باید جواب این "من"ها را هم بدهید. بنابراین شروع می‌کنید به ملامت خود تا آنها را هم ساکت و راضی کرده باشید.

"ملامت خود" تأثیر بسیار وسیع و مخرب در زندگی ما دارد. علت اینکه روحیه ما اغلب گرفته و پایین است، علت اینکه هر کاری را با احساس پشیمانی، نارضایی، دلهره و ترس انجام می‌دهیم این است که همیشه یک گوشه وجودمان عمل انجام شده را محکوم می‌کند و ما را وامی‌دارد تا با شلاق ملامت به جان خود بیفتیم. ما نه تنها به خاطر کارهایی که انجام می‌دهیم خود را ملامت می‌کنیم، بلکه بدون انجام عمل هم چنین می‌کنیم. زیرا تضاد جزئی از وجود ما است. گروهی از "من"ها گروه مخالف خود را مخل وجود خود می‌دانند و به خاطر

وجود آنها همیشه به ما نق می‌زنند. بنابراین احساس ملالت و نارضایی در وجود ما یک احساس همیشگی است. نمی‌دانم آیا لحظه‌ای از زندگی ما می‌گذرد که در حالت شادی بدون مغلّ باشیم - در حالتی که نتیجه فراغت و آسایش روحی است، حالتی که در آن انسان وضع موجود خود را بلاشرط می‌پذیرد و از آن رضایت کامل دارد؟ (امیدوارم شادی را با لذت اشتباه نکنید. "شادی" حالتی است عمیق و بدون منشأ فکری، ولی "لذت" واکنش فکر است، و بنابراین سطحی و توأم با دلهره.)

در بحث‌های گذشته نشان دادیم که ذهن به‌علت تجزیه‌شدگی (به‌وسیله "من"ها)، یک وضعیت "گسسته‌بینی" یا "تک‌بینی" پیدا می‌کند. آن "تک‌بینی" کیفیتی است که خودبخود بر ذهن تحمیل می‌شود؛ یعنی به‌خاطر این است که "هستی" روانی ما را "تک‌تصویر"هایی تشکیل داده‌اند. ولی ذهن همین تاکتیک "تکنگری" را برای ندیدن تضادهای موجود در هویت فکری از روی عمد و دانستگی نیز بکار می‌گیرد و بنابراین بعد جدیدی به‌مسأله "تک‌بینی" می‌بخشد و آنرا تشدید می‌کند. ذهن تعمداً سعی می‌کند رفتار انسان را به یک شکل مرتبط و یک جریان پیوسته درک نکند تا مواجهه با تناقضات بارزی که در رفتار او هست نگردد. ذهن همیشه خود را با "من" معینی مشغول نگه می‌دارد تا متوجه وجود "من"های مخالف نگردد. وقتی انسان در پنجه "من" معینی قرار گرفت چنان مستأصل و اسیر آن می‌گردد که قدرت نگاه کردن یا اندیشیدن به‌هیچ چیز دیگر را ندارد. مثل اینکه هر یک از "من"ها در لحظه حکومت خود ذهن ما را در کانالی قرار می‌دهند و به ما امر می‌کنند که رفتار خودت و سایر قضایای زندگی را باید فقط از طریق همین کانال نگاه کنی! این اصطلاح را شنیده‌اید که می‌گویند "در فلان موقعیت آنقدر مضطرب، آشفته و پریشان بودم که حال خودم را نمی‌فهمیدم"؟ حال ما انسان‌هایی که اسیر "من" هستیم عیناً چنین کیفیتی را دارد. ما حال خود را نمی‌فهمیم.

مثل اینکه از یک ضربه شدید دچار سرگیجه شده‌ایم. چند شب پیش به تلویزیون نگاه می‌کردیم. بعضی از صحنه‌های یک جنگ را نشان می‌داد. یکی از کسانی که تلویزیون را نگاه می‌کرد از کشته شدن یک سرباز دشمن بقدری متأثر شد که بی‌اختیار شروع به گریه کرد. این قضیه گذشت تا دو ساعت بعد که صحبت رفت سر اعلان دولت مبنی بر پذیرفتن داوطلبان جنگ. همان آقایی که گریه کرده بود با چه غروری گفت "من هم داوطلبانه اسم نوشته‌ام و هفته آینده به جبهه می‌روم." متوجه تضاد هستید؟ و عجیب است که خود انسان - به علت "گسسته‌بینی" - متوجه این تضادهای بارز و روشن نمی‌گردد. انگار فردی که گریه کرد، با این یکی که هفته آینده می‌خواهد به جبهه برود دو فرد کاملاً جدا از یکدیگرند. ندیدن آن تضادهای واضح به خاطر "تکنگری" و "گسسته‌بینی" است.

همزمان با این تکنیک‌ها ذهن یک حیلۀ جالب دیگر بکار می‌برد که نقش وسیعی دارد؛ و آن عبارت است از توسل عمدی به "ناآگاهی". فکر نه تنها برای فرار از پوچی هویت فکری، بلکه برای فرار از تضادها و بطور کلی برای فرار از صدها مسأله دیگر نهفته در آن سعی می‌کند هیچ چیز را به روشنی و وضوح نبیند. انگار ذهن در اطراف خود یک غبار نامریی بوجود می‌آورد و سعی می‌کند زندگی را از پشت آن غبار ببیند. هدف ذهن از این کار آن است که نگذارد ما وخامت هویت فکری را به روشنی درک کنیم. اگر ما ذهن آگاه، روشن و هشیاری داشتیم به صراحت می‌دیدیم که چه مار هفت سری را در وجود خود لانه داده‌ایم، و در آنصورت حیاتش به خطر می‌افتاد.

*

حرفم درباره تضاد تمام شد. ولی قبل از پرداختن به سؤالات لازم است چند موضوع حاشیه‌ای را که ممکن است ایجاد اشکال و سوءتفاهم نماید روشن گردانیم. یکی از آن موضوعات این است که در ضمن این بحث‌ها گاهی مطالبی گفته می‌شود که ظاهراً با مطالب دیگر

مغایرت دارد. مثلاً در یک جا می‌گوییم انسان "هویت فکری" یک انسان پوچ است. ولی در جای دیگر می‌گوییم چنین انسانی خیلی پربار و سنگین است. در این موارد باید به معنا و محتوای آنچه گفته می‌شود توجه کرد، نه به ظاهر عبارات. وقتی گفته می‌شود این انسان "پوچ" است، منظور این است که "ماهیت معنوی" ندارد، یعنی چیزی را که باید داشته باشد ندارد. از طرف دیگر ذهن خود را پر کرده است از تصاویر، الفاظ و کلمات. و این کلمات و تصاویر علت شلوغی، پری و سنگینی ذهن او شده‌اند. در یک جا می‌گوییم زندگی انسان "هویت فکری" یکنواخت و کلیشه‌ای است. در جای دیگر می‌گوییم چنین انسانی بسیار متلون و دمدمی است. علت کلیشه‌ای بودنش آن است که هر کاری می‌کند در محدوده و کادر قالب است. متلون بودنش هم به این جهت است که "قالب" یک کیفیت رنگارنگ دارد. قالب تشکیل شده است از صدها تصویر یا "من" متفاوت؛ و انسان هر لحظه در پنجه‌ی یکی از "من"‌ها می‌افتد و به حکم "من"‌های متفاوت عمل می‌کند. بنابراین زندگی‌اش متلون است.

موضوع حاشیه‌ای دیگر یک توضیح لغوی است. در بحث‌های گذشته برای بیان دو نوع دید یا دو نوع رابطه‌ای که امیدوارم حالا دیگر مفهوم و محتوای واقعی آنها برایمان روشن شده باشد، چند عبارت و اصطلاح مختلف بکار بردیم. مثلاً "دید واقعی" و "دید ذهنی"، "رابطه با آنچه هست" و "رابطه با آنچه خود ذهن ایجاد می‌کند"، "رابطه واقعی" و "رابطه پیرایه‌ای"، و شاید خیلی اصطلاحات دیگر. حالا که با مفهوم این دو نوع دید بیشتر آشنا شده‌ایم می‌توانیم بجای همه آنها دو اصطلاح انتخاب کنیم و از این پس آنها را بکار ببریم. البته هیچ اصطلاحی آنقدر جامع نیست که بتواند مجموعه خصوصیات این دو نوع دید، و آثار و نتایجی را که در هر یک از آنها نهفته است بیان کند. ولی می‌شود اصطلاحی انتخاب کرد که لااقل خصوصیات کلی آنها را برساند. در انگلیسی دو اصطلاح می‌شناسم که تا حدی این

خصوصیت را دارد. این دو اصطلاح عبارتند از Active و Passive. پاسیو را بجای دید یا رابطه "واقعی"، و اکتیو را بجای دید "ذهنی" بکار خواهیم برد. در فارسی گویا اینها به ترتیب "تأثیرپذیر" و "تأثیرگذار"، "متأثر" و "مؤثر" یا "فعلیت" و "فاعلیت" ترجمه شده‌اند. گمان می‌کنم معنای دیگری هم داشته باشند که به منظور ما نزدیک‌تر از سایر معناهاست. Active از کلمه Act به معنای "عمل کردن" است؛ و Active یعنی کیفیت "عمل‌کنندگی" یا کیفیت "عاملیت". می‌دانیم که یکی از تفاوت‌های بارز دید و زندگی "واقعی" با دید و زندگی "ذهنی" این است که در دید و زندگی واقعی انسان در حالتی از بودن به سر می‌برد، بی‌آنکه از آن حالت مرکزی به نام "من" ساخته شود. اما از دید ذهنی مرکزی بوجود می‌آید که آنرا به نام "من" می‌شناسیم. و این "مرکز" یک کیفیت فعال پیدا می‌کند. به این معنا که مدام مشغول نقشه‌کشی است، مدام مشغول به "خود" است، مدام چیزی را در "خود" محکوم می‌کند و می‌خواهد آنرا از بین ببرد، یا چیزی را بصورت ایده‌آل در می‌آورد و در تلاش حصول آن است، مدام طفره می‌رود و تقلا می‌کند تا چیزی را پنهان کند و چیز دیگری را نمایان و جلوه‌گر سازد. خلاصه این "مرکز" مدام در حال چنگ انداختن و تلاش برای بدست آوردن چیزی است. اما در کیفیت "بی‌مرکزی"، هیچکدام از این طفره و تلاش‌ها وجود ندارد. انسان خود و زندگی را آنطور که هست می‌بیند و می‌پذیرد - نه اینکه سعی در پذیرش کند، بلکه خودبخود کیفیت قبول و پذیرش دارد. (امیدوارم تصور نکنید که این کیفیت "پذیرفتن" حکایت بر یک درون متحجر و ایستا می‌کند. درست برعکس است. در چنین کیفیتی انسان مدام در حال رشد و تغییر است. حالات درونی او بسوی رشد و شکوفایی می‌رود - بی‌آنکه چنین رشدی را بخواهد. ولی در زندگی و دید اکتیو، انسان علی‌رغم تمام تلاش‌ها و طفره‌هایش، در تصوراتی که از آنها حصار و قالب ذهنی درست شده است متحجر و فیکسه می‌گردد. با همه تنوعات و مشغولیاتی که در خارج برای خود

درست کرده است، در درون خود و در قالب ذهنی خود محدود و محبوس است.)

به هر حال قرارمان این باشد که از این به بعد "دید پاسیو" را بجای "دید واقعی" و "دید اکتیو" را بجای "دید ذهنی" بکار ببریم. و در هر صورت لفظ و اصطلاح مهم نیست، آنچه مهم است محتوا است. آخرین مطلب حاشیه‌ای کوتاهی که تذکر آن لازم است این است که وقتی در این بحث‌ها صحبت از "ما" می‌کنیم منظورمان از "ما" این چند نفری که اینجا نشستیم، یا این جامعه و ملت بخصوص نیست. ما دربارهٔ انسان صحبت می‌کنیم نه دربارهٔ گروه و ملت خاصی. به نظر من آنچه می‌گوییم در مورد همهٔ انسان‌ها صادق است.

سؤال: شما می‌گویید در "دید پاسیو" انسان وضعیت موجود و آنچه را واقعاً هست قبول دارد و می‌پذیرد. خوب، اگر جامعه‌ای استثمار می‌شود یا در آن جامعه آزادی و عدالت وجود ندارد، انسان باید آنرا بپذیرد؟

جواب: باز هم یادآوری می‌کنم که اولاً توجه داشته باشید به اینکه بحث ما در مورد موضوعات روانی است. در مورد موضوعات مادی و فیزیکی، پذیرفتن آنچه هست بی‌معنا است و کسی این حرف را نمی‌زند. اگر سقف خانهٔ من چکه می‌کند یا اگر گرسنه هستم و برای رفع این مسایل اقدامی نکنم تلف خواهم شد.

اما در مورد موضوعات روانی سؤال شما حکایت بر آن می‌کند که به مجموعهٔ حال و وضع انسانی که زندگی را بدون "من"، یعنی بدون پیرایه می‌گذراند آشنایی همه جانبه و وسیعی ندارید. انسانی که ما از آن صحبت می‌کنیم، استثمار و بی‌عدالتی را خودبخود نمی‌پذیرد تا مسألهٔ رفع آن برایش مطرح بشود. چنان انسانی درون خود ذاتاً احساس آزادی می‌کند. بنابراین عدم آزادی برای او حادثه‌ای است عرضی که مخلّ طبیعت او است و طبیعت او خودبخود نمی‌تواند آنرا

بپذیرد. توجه کرده‌اید که وقتی خاشاک وارد چشم ما می‌شود دفاع طبیعی وجودمان چگونه بوسیله اشک آنرا به بیرون می‌راند؟ سیستم وجود روانی انسان هم اگر از روال طبیعی و منظم خود خارج نشده باشد چنین کیفیتی را دارد. استثمار شدن - و البته استثمار کردن - به مزاج او نمی‌سازد. بنابراین نمی‌تواند آنها را بپذیرد. اینها برای او حکم خاشاکی را دارند که طبیعت او خودبخود آنها را دفع می‌کند؛ و بلادرنگ هم دفع می‌کند. اینطور نیست که پنجاه سال و صد سال و هزار سال صبر کند.

احساس آزادی، احساس عدالت، و احساسی که در آن انسان نه استثمار می‌شود و نه استثمار می‌کند، یک امر درونی است. و عدالت و آزادی برونی هم تجلی آزادی درونی است. اگر انسان از درون آزاد نباشد و احساس آزادی نکند، اساساً آزادی به معنای واقعی آنرا نمی‌شناسد. هر نوع آزادی خارجی بدون آزادی درونی بی‌معنا و یک امر دلخوش‌کن است. انسانی که از لحظه چشم‌گشودن به زندگی خود را آلتی بی‌اختیار در دست عوامل محیط احساس می‌کند، نمی‌داند آزاد بودن یعنی چه. این آزادی‌هایی که ما در بعضی از جوامع می‌بینیم، همه کیفیت "دلخوش‌کنک" دارد. در بعضی از کشورها زور‌گرز و سرنیزه از بین رفته ولی زور تبلیغات جای آنرا گرفته؛ یا زور فردی و گروهی جای خود را به زور دولتی داده است. بنابراین در اصل موضوع توفیری حاصل نشده است. شما چه با زور چماق و سرنیزه مرا وادارید تا مطابق سلیقه شما زندگی و فکر کنم و چه با زور تبلیغات، فرق نمی‌کند. شما با تبلیغات آن‌چنان ذهن مرا زیر فشار و تلقین قرار می‌دهید که هرگونه اندیشیدن آزادانه را از من سلب می‌کنید، به من فرصت نمی‌دهید جز آنچه شما به من تلقین و تبلیغ می‌کنید چیز دیگری را ببینم. روزی با یک "دختر فرنگی" این بحث را داشتیم که او می‌گفت در شرق در هیچ زمینه‌ای آزادی وجود ندارد، حتی پسر و دختر خودشان آزادانه همسر خود را انتخاب نمی‌کنند، بلکه والدین‌شان

بجای آنها تصمیم می‌گیرند. گفتم در غرب هم با یک تفاوت جزئی، متظاهرانه و دلخوش‌کن قضیه عیناً همینطور است. پدر من مطابق الگوی ذهنی و سلیقه خودش برای من همسر انتخاب می‌کند. پدر شما هم قبلاً الگوها، معیارها و سلیقه خودش را بر ذهن شما تحمیل کرده است و اکنون به شما می‌گوید تو آزادی تا مطابق سلیقه خودت (که در حقیقت سلیقه خودش است) همسر انتخاب کنی. پس در اصل موضوع یکی است. در هر حال من و تو داریم با سلیقه دیگری همسر انتخاب می‌کنیم.

سؤال: آیا در انسان سالم، یعنی انسان بدون "هویت فکری" تضاد وجود ندارد؟ مثلاً بچه‌ای که یک لحظه میل بازی یا بخشش دارد و لحظه‌ای بعد چنین میلی ندارد، گرفتار تضاد نیست؟

جواب: از نظر ما که عادت به تعبیر و تفسیر داریم و هر پدیده‌ای را از طریق مقایسه با ضد خودش می‌شناسیم، تمایلات و حالات متفاوت بچه - یعنی بخشیدن و نبخشیدن - متضاد به نظر می‌رسند. ولی این حالات در بچه تشکیل تضاد نمی‌دهند. بچه اولاً حالات خود را تعبیر و معنا نمی‌کند تا آن معناها را در مقابل هم قرار بدهد و در آنها تضاد ببیند. اسم بخشیدن را نمی‌گذارد "سخاوت" و اسم نبخشیدن را "خست"، تا بعد آنها را ضد یکدیگر ببیند. هر حالتی برای خودش یک کیفیت مستقل، بدون قیاس و بدون ضد است. ثانیاً بچه با زمان ذهنی آشنا نیست و از اتفاقات زندگی هم پرونده ذهنی درست نمی‌کند. برای او همه چیز "در حال اتفاق افتادن" است. یعنی بچه در حال زندگی می‌کند. و در حال همیشه فقط یک حالت وجود دارد. وقتی یک حالت تمام شد حالت دیگر می‌آید، بی‌آنکه حالت بعدی با حالت قبلی قابل قیاس باشد. پس هر حالت برای خودش یک کیفیت نو و متفاوت است، نه متضاد.

سؤال: وقتی انسان بین "من"ها یا کشش‌های متضاد گیر می‌افتد بهتر نیست بجای متوسل شدن به مثلاً نیروی اراده به حکم هیچکدام از

دو شق متضاد عمل نکند، بلکه خود را تسلیم منطق نماید و آنطور عمل کند که منطق حکم می‌کند؟

جواب: منطق را از کجا بیاورد؟ هر منطقی بیاورد از داخل "قالب" است. منطق را هم خود قالب به ما دیکته می‌کند.

سؤال: به نظر من انسان نمی‌تواند بدون اینکه تحت تأثیر "قالب" قرار گیرد، بر اساس منطق علمی و واقعیات عینی تصمیم بگیرد و عمل کند.

جواب: اگر مسأله یک مسأله عینی و علمی باشد تا حدی می‌توان این کار را کرد. اینکه می‌گوییم "تا حدی"، برای این است که تفکر و دید اکتیو ذهن را حتی در موضوعات عینی و واقعی هم تحت تأثیر قرار می‌دهد و تیره و مخدوش می‌کند. ولی در هر حال موضوع بحث ما مسایل اخلاقی و روانی است. و در زمینه‌های روانی، با وجود "هویت فکری"، تفکر منطقی داشتن غیر ممکن است. فکر انسان زمانی کیفیت منطقی دارد که در وضعیت "پاسیو" باشد، یعنی فعالیت پندارگونه نداشته باشد. و اگر فکر فعالیت پندارگونه نداشته باشد، معنایش این است که اصلاً "من" وجود ندارد تا تضاد وجود داشته باشد.

سؤال: انسان بصورتی که شما توصیف می‌کنید، یعنی انسانی که به "ارزش" نمی‌اندیشد، آیا می‌تواند یک انسان مسؤول و متعهد باشد؟ به نظر می‌رسد چنان انسانی نسبت به همه چیز بی‌تفاوت باشد.

جواب: کاملاً برعکس است. چنان انسانی در حالت تعهد است، بدون اینکه خود را یک انسان متعهد بشناسد. منشأ تعهد او ماهیت انسانی اوست. او در قبال انسان متعهد است و ما در مقابل ارزش‌های پیرایه‌ای و قراردادی‌ای که از آنها "خود" ساخته‌ایم. ما در مقابل "خود" متعهدیم؛ و می‌دانیم که "خود" یک معجون متضاد است. و کسی که در تضاد است نمی‌تواند متعهد باشد. نسبت به چه چیز تعهد داشته باشد؟ در مقابل کدام جنبه از وجود خود متعهد باشد؟ کسی که زندگی و حرکتش جهت ندارد چطور می‌تواند در مقابل یک هدف یا هر چیز دیگر احساس تعهد کند؟ گذشته از جنبه تضاد، کسی که اسیر عاملی است

که از خارج بر او تحمیل شده است و اکنون نیز حاکم بر اوست، فقط احساس تکلیف می‌کند، نه احساس تعهد و مسؤولیت. انسان فعلی برده تعصبات خویش است، در توهمات کورکننده خویش محصور و زندانی شده است؛ بنابراین آزاد نیست. و کسی که آزاد نیست مسؤول هم نیست. (لازم به‌تذکر است که کلمه "تعهد" را در مورد انسان آزاد منبأب مسامحه به‌کار می‌بریم. این از کلماتی است که به‌او نمی‌خورد. در او دو عامل نیرومند، یعنی "فطرت" و "خرد" با کمک یکدیگر هستی او را با یک کیفیت مفید، اصیل، منظم و هماهنگ راه می‌برند؛ بی‌آنکه لازم باشد بر هر چیز عنوان و برجستگی بچسباند و از آن یک "من" مجل بسازد.)

سؤال: به‌نظرم اگر انسان مذهبی باشد تضاد در او بوجود نمی‌آید.
جواب: نه، در محتوای مذهب تضاد وجود ندارد. انسانی که محتوای مذهبی دارد در تضاد نیست - نه در تضاد با خویش و نه در تضاد با دنیا. زیرا محتوای مذهبی داشتن به‌معنای در ارتباط بودن با حقیقت است؛ و در حقیقت تضاد وجود ندارد. (توجه داشته باش که محتوای مذهبی داشتن با اینکه انسان از مذهب "من" و "منیت" ساخته باشد فرق می‌کند.)

پنجم خودشناسی

در چند جلسه گذشته ساختمان کلی "هویت فکری" را ترسیم کردیم. دیدیم به چه شکل ایجاد می‌شود، چه خصوصیات دارد و چه مسایلی از آن حاصل می‌گردد. حالا می‌خواهیم ببینیم چگونه می‌توانیم خود را از اسارت این پدیده ناصصلرها سازیم.

می‌دانیم که جایگاه "هویت فکری" یا "من"، حافظه است. شما به حافظه خود مراجعه نکنید. بعد ببینید آیا می‌توانید تصویری به نام "من" از خود داشته باشید؟ محققاً نمی‌توانید. حافظه شماست که به شما می‌گوید تو آدم متواضع، بافضیلت، حقیر یا متشخص، بی‌عرضه یا باعرضه، شجاع یا ترسوئی هستی. شما هر صفتی برای خود قایل باشید به اعتبار حافظه است. همین الان سعی کنید از حافظه خود استفاده نکنید و به من بگویید از لحاظ روانی چه هستید. می‌توانید این کار را بکنید؟

سؤال: بنظرم نمی‌شود. اگر من به شما بگویم فرضاً آدم خجالتی یا ترسوئی هستم، شما سؤال خواهید کرد که تو از کجا می‌دانی این صفات را داری؟ و من برای جواب دادن به شما مجبورم به حافظه‌ام مراجعه کنم. حافظه‌ام به من می‌گوید دیروز تو در فلان رابطه یا در بین یک جمع می‌خواستی حرف بزنی ولی خجالت کشیدی. یا فلان

کس به تو اهانت کرد و تو نتوانستی جواب او را بدهی، بنابراین آدم خجالتی یا حقیری هستی. بنظر من این یک واقعیت روشن است که ما بدون مراجعه به حافظه نمی‌توانیم تصویری از "هویت روانی" داشته باشیم...

جواب: پس دانستیم که جایگاه "من"، انبار حافظه است. بنابراین اگر بتوانیم کیفیتی در ذهن ایجاد کنیم که فعالیت "حافظه‌اندیشی" نداشته باشد، یعنی ذهن حرکت خود را از حافظه شروع نکند، تصویری از "من" نخواهیم داشت. در حقیقت ذهن "من" را از انبار حافظه بیرون می‌کشد. همین مطلب را می‌توانیم به این صورت هم بیان کنیم که: اگر ذهن به زمان گذشته (جز در موضوعات مادی) نیندیشد، پدیده‌ای به نام "من" باقی نخواهد ماند. (اندیشیدن به حافظه و اندیشیدن به زمان گذشته هر دو یک جریان و یک فعالیت ذهنی واحدند.)

پس ببینیم چگونه می‌توانیم کیفیتی در ذهن ایجاد کنیم که به زمان گذشته نیندیشد. مطلبی که در این زمینه می‌خواهم بگویم بسیار ساده است، ولی بیان و القاء آن ممکن است کمی مشکل باشد. بنابراین خوب توجه کنید تا شاید موضوع قابل درک حسی گردد. ببینید، فکر ما از صبح تا شب، حتی در خواب، بلاانقطاع مشغول و لگردی و پرسه‌زنی است. از اینطرف دنیا به آن طرف می‌رود و برمی‌گردد و هزار جور طرح و نقشه خیالی می‌کشد. مبارزات فاتحانه‌ای برای ما ترتیب می‌دهد، برایمان جلال و بزرگی تدارک می‌بیند، ما را به شهرت و مقام ایده‌آلی و بی‌نظیری می‌رساند و هزار پرسه دیگر می‌زند تا برای "من" سورات فراهم کند. هدف تمام این پرسه‌زدن‌ها، به هر شکل که باشد، تغذیه و زنده نگه داشتن هویت فکری است.

معمولاً خود ما به پرسه‌زنی‌ها و خیال‌بافی‌های فکر توجه نداریم. مثل اینکه ذهن یک ماشین و ابزار مکانیکی است که آنرا کوک کرده‌ایم و خودش دارد بدون حضور ما و بطور خودکار عمل می‌کند و فکر

می‌بافد. چیزی که من می‌خواهم بگویم این است که بیاییم به تمام این پرسه‌زنی‌ها "توجه" کنیم. تا بحال ما در فعالیت ذهن حضور نداشته‌ایم، آنرا به خودش رها کرده‌ایم تا هرچه دلش می‌خواهد ولگردی کند. حالا بیاییم وجود خود را در این ولگردی‌ها حاضر کنیم، آگاه باشیم به این که ذهن دارد چه می‌کند. فرض کنیم یک نفر از ما می‌خواهد شرحی مثل گزارش، از خیال‌بافی‌های خودمان برایش تهیه کنیم. می‌گوید هر فکر و خیالی از ذهنت می‌گذرد یادداشت کن و برای من بگو. برای تهیه چنین گزارشی ما چه می‌کنیم؟ واضح است که سعی می‌کنیم برخلاف الان که افکار بدون توجه و آگاهی ما جریان دارند، به آنها توجه کنیم. خوب، این توجه می‌تواند به دو صورت باشد. (که البته نوع اول "توجه" به معنای واقعی آن نیست) یک صورت این است که فکر مخصوصی به ذهن می‌آید و تمام می‌شود، می‌گذرد، بعد حافظه به یاد ما می‌آورد که لحظه‌ای قبل داشتی به فلان موضوع فکر می‌کردی. ولی کسی که از ما خواسته است تا گزارش فکری خود را برایش تهیه کنیم می‌گوید من این را قبول ندارم. اینجوری که اول فکر کنی و بعد به آن توجه کنی. به درد من نمی‌خورد. من می‌خواهم درست در همان لحظه بی‌زمانی که فکر در ذهنت می‌جوشد و در جریان است به آن توجه کنی، نه بعد از اینکه فکر تمام شد. متوجه فرق ایندو هستید؟ شما هم‌اکنون دارید فکر می‌کنید که این آدم چه پرت و پلاهایی می‌گوید. در همین لحظه‌ای که داری این فکر را می‌کنی به آن توجه کن، آگاه باش به اینکه هم‌اکنون این فکر در ذهن تو جریان دارد. روشن است؟

سؤال: بله، من درک می‌کنم. این تمرین را قبلاً کرده‌ام و می‌دانم چه می‌گویید. عیناً مثل این است که آدم پشت این چشم فیزیکی یک چشم درونی هم دارد و با آن به مغز سر خود نگاه می‌کند. عرفا می‌گویند با همین چشم درونی به نقطه‌ای در قلب خود توجه کنید. حالا شما

می‌گویید به فکر توجه کنید.

جواب: نتیجه هر دو یکی است. بعداً توضیح خواهیم داد.

سؤال: (سؤال‌کننده دیگر) – ولی من متوجه نشدم. ممکن است

بیشتر توضیح بدهید؟

جواب: خوب دقت کن. فرض کنیم یک پرده سینما جلو چشم ما

است و به ما گفته می‌شود در لحظات بسیار کوتاهی اعداد متفاوتی

روی این پرده ظاهر و بلافاصله محو می‌شود و شما باید آن اعداد را

بخوانید. برای این کار ما چه می‌کنیم؟ ذهن‌مان چه کیفیتی پیدا می‌کند؟

خیلی واضح است که تمام حواس‌مان را متوجه پرده می‌کنیم تا

به محض ظاهر شدن اعداد آنها را بخوانیم. حالا بیایید همین کار را در

مورد ذهن خود انجام بدهیم. ذهن مثل پرده سینمایی است که لاینقطع

افکاری از آن می‌جوشد و محو می‌شود. یک فکر می‌آید، تمام می‌شود

و جایش را به فکر بعدی می‌دهد. این افکار هم حکم همان اعداد را

دارند. ما می‌توانیم با همان کیفیت ذهنی‌ای که به اعداد توجه می‌کنیم،

به افکار خود نیز توجه کنیم. هر فکر را درست در لحظه جوشیدن از

مغز دنبال کنیم؛ به وسیله توجه مچش را بگیریم. اگر این کار را بکنیم

می‌بینیم حیات "هویت فکری" از بیخ و بن قطع شده است. دلیلش هم

کاملاً واضح است. حالت "توجه" یک کیفیت ذهنی مربوط به "حال"

است. و چون ذهن با تمامیت خود در کیفیت "حال" قرار گیرد فعالیت

پرسه‌زنی و جولان زدن در زمان خودبخود از آن سلب می‌شود. زیرا

فکر نمی‌تواند در آن واحد در دو جا باشد، هم در حال باشد و هم در

گذشته یا آینده. به بیان دیگر، در "حال" بودن ذهن مانع فعالیت

"حافظه‌ای" آن می‌گردد؛ مانع می‌شود که ذهن از توبره حافظه نشخوار

فکر کند. فکر ما معمولاً از حافظه برمی‌خیزد. و فکری که از حافظه

برمی‌خیزد (جز برای امور فیزیکی و واقعی) در رابطه با "من" است. یا

درست‌تر بگوییم، خودش عین "من" است. در حافظه ما دوسری

دانسته‌ها انبار شده است. یکی علوم واقعی مثل اینکه می‌دانیم دو بعلاوه دو می‌شود چهار یکی هم اینکه می‌دانیم آدم حقیر یا غیر حقیر، موفق یا ناکام و نظایر اینها هستیم. حال اگر ذهن کیفیت "حافظه‌اندیشی" نداشته باشد، یعنی نشخوار حافظه نکند، معنایش این است که چیزی به نام حقیر یا غیر حقیر هم وجود نخواهد داشت؛ زیرا ذهن "من" را از توبره حافظه برمی‌دارد و می‌سازد.

ممکن است این سؤال به ذهن خطور کند که: فرضاً توانستیم ذهن را در "حال" نگه داریم و رابطه آنرا با حافظه قطع کنیم. آیا در این صورت مجموعه پدیده‌ای که بعنوان "من" در حافظه انبار شده است، نوب می‌شود، محو می‌شود و بکلی از بین می‌رود؟ متوجه سؤال هستید؟ گیریم از هم‌اکنون من توانستم به مدت ده ساعت یا بیست و چهار ساعت ذهنم را در "حال" نگه دارم و بنابراین به آن فرصت ندهم تا محتویات ثبت شده در حافظه را بردارد به قسمت فعال ذهن بیاورد و از طریق تکرار و نشخوار آن محتویات - که در حقیقت چیزی جز تصویر نیستند - "من" را بسازد؛ آیا بعد از بیست و چهار ساعت، هویتی که خمیرمایه آن در حافظه جای دارد از بین رفته است، یا فقط در همین بیست و چهار ساعت خفقان گرفته بوده و فعالیت نداشته است؟ روشن ساختن این مسأله بسیار اهمیت دارد و کلید حل مسایل دیگر نیز هست.

ما تصور درستی از "هویت فکری" نداریم. فکر می‌کنیم هویت بصورت یک "چیز"، بصورت یک واقعیت در ما وجود دارد و جزیی از وجود ما است. حال آنکه این پدیده چیزی نیست جز نشخوار فکر از توبره حافظه. بنابراین اگر ذهن مدام در کیفیت توجه، یعنی در "حال" باشد - که در این صورت امکان "حافظه‌اندیشی" از آن گرفته شده است - چنین پدیده‌ای نیز خودبخود بوجود خواهد آمد.

به این نکته توضیحی هم گوش کنید: "توجه" یک امر موقتی نیست،

ذهن باید همیشه در کیفیت "توجه" باشد. ما نباید به وضع فعلی خودمان نگاه کنیم. تمام فعالیت‌های ذهن ما بصورت فعلی غیر طبیعی است. ذهن ما چون به وضع فعلی عادت کرده است پرسه‌زنی‌هایش بنظرمان یک امر عادی می‌رسد. من الان دارم با شما حرف می‌زنم، ولی تمام حواس و توجه‌ام به شما نیست، با تمام وجود در رابطه با شما نیستم. جزیی از توجه‌ام به شما است و قسمت اعظم آن دارد در جاهای دیگر پرسه می‌زند. در عین اینکه به شما نگاه می‌کنم و حرف می‌زنم، دارم به این هم فکر می‌کنم که آیا حرف‌های من برای شما جالب است یا نه، آیا شما بهتر حرف می‌زنید یا من، آیا از من انتقادی خواهید کرد یا نه، و صد جور فکر دیگر. ولی یک ذهن سالم، ذهنی که از روال منظم خود خارج نشده است، اینطور پرسه‌زن و ولگرد نیست. ذهن سالم همیشه کیفیت "توجه" دارد، یعنی همیشه بطور کامل در یک جا است.

خلاصه آنچه گفتیم این است که: یکی از مهم‌ترین عوامل حفظ و تداوم "هویت فکری" زمان است. اگر ذهن در کیفیتی قرار گیرد که به "زمان" نرود، پدیده‌ای هم به نام "من" شکل نخواهد گرفت. و برای اینکه ذهن به زمان نرود، برای اینکه سرش را در توبره حافظه فرو نکند و نشخوار فکر نکند باید بلاانقطاع بر نحوه فعالیت خودش توجه کند. باید آگاه باشد به اینکه دارد چه می‌کند. اگر این موضوع روشن است پردازیم به مطلب بعدی و ببینیم غیر از عادت به "زمان‌اندیشی" ذهن، چه عامل دیگری سبب حفظ و تداوم "هویت فکری" می‌شود.

*

مولوی داستانی دارد که تمثیلی است از وضع روانی و ذهنی ما. می‌گوید خواجه‌ای غلامی احوال داشت (یعنی "دوبین"). روزی به‌او گفت در پستوی حجره یک بطری هست، آنرا بیاور. غلام که به‌علت دوبینی یک شیئی را دو تا می‌دید وارد پستو شد و برگشت گفت دو تا

بطری هست، کدام یک را بیاورم؟ خواجه گفت نه، یک بطری بیشتر نیست. غلام رفت و باز آمد گفت دو تا است. خواجه گفت برو یکی از آندو را بشکن. غلام این کار را کرد و برگشت گفت هیچ بطری‌ای باقی نماند.

ما از هنگام کودکی دچار نوعی "دوبینی روانی" شده‌ایم. ذهن‌مان طوری تربیت شده است که از لحاظ روانی یک پدیده را دو تا می‌بینیم. و همین دوبینی یکی از مهم‌ترین علل حفظ و تداوم مرکز روانی‌ای است که به نام "من" می‌شناسیم. اگر این دوبینی را به شکلی عمیق و با گستردگی آن در خود حس کنیم و آگاه گردیم به اینکه ما یک پدیده واحد را دو تا می‌بینیم، نفس همین آگاهی موجب می‌گردد که هیچ یک از "دو" پدیده باقی نماند.

توجه کنید که منظور از "دوبینی روانی" چیست و چگونه ذهن یک پدیده واحد را می‌شکند و از آن دو پدیده می‌سازد. ما یک مرکز و مجموعه روانی در حافظه خود نگه داشته‌ایم که آنرا به نام "هویت" یا "من" می‌شناسیم. می‌دانیم که این مرکز از صفات - و درواقع تصاویری - تشکیل شده است که حاصل تعبیر و تفسیر است. بعد می‌آییم به این "مرکز" یک مقدار صفات دیگر هم نسبت می‌دهیم. می‌گوییم "من" آدم حقیر یا متشخصی هستم، "من" آدم ترسو یا شجاعی هستم، من آدم زرنگ یا بی‌عرضه‌ای هستم و نظایر آن. یعنی ما هر صفت را دو جا به حساب می‌آوریم: یکی در حساب "مرکز"، یکی هم بصورت صفت متعلق به "مرکز". حال آنکه "من" یا "مرکز" پدیده‌ای سوا از تک‌تک صفات نیست. کار ما حکایت آن شخصی است که می‌گفت درخت‌ها نمی‌گذارند آدم جنگل را تماشا کند. ما به علت فریب‌کاری‌های فکر و عادت طولانی به دوبینی، این واقعیت را نمی‌بینیم که فقط صفت هست، نه "من" و صفت. فقط درخت هست نه درخت و جنگل. وقتی می‌گوییم "من" بی‌عرضه‌ام، درست مثل این است که گفته

باشیم "بی‌عرضه"، "بی‌عرضه" است. یا مثل این است که گفته باشیم صفات تواضع، ترس، فداکاری، حقارت، تشخص، سخاوت، و نظایر اینها (که در یک کاسه ذهنی جمع شده‌اند و صفت بی‌عرضه نیز قاطی آنها است) "بی‌عرضه" است. مگر نه اینکه مجموعه همین صفات تشکیل "من" را داده است؟ بنابراین چه بگوییم "من" بی‌عرضه است، و چه بگوییم صفات تواضع و ترس و امثال آنها "بی‌عرضه" است، فرق نمی‌کند. و آیا این معنای واقعی و عقلی دارد که گفته شود صفت تواضع یا صفت حقارت یا صفت ترس، "بی‌عرضه" است؟

"هویت فکری" در حقیقت حاصل یکنوع فعالیت ذهنی است که به آن می‌گوییم "تفکر اکتیو". یعنی تنها یک جریان فکری معین وجود دارد با یک کیفیت معین. بعد ما می‌آییم محصول همین یک جریان و یک فعالیت را - که از اصل هم یک فعالیت پندارگونه است - می‌شکنیم، اسم مقداری از آنرا می‌گذاریم "من" و مقداری را هم صفات متعلق به "من". و ایندو مدام در حال تداخل و جابجا شدن هستند. یعنی صفات را گاهی می‌گذاریم به حساب "من" و گاهی بحساب صفات متعلق به "من".

برای درک بهتر موضوع بیایید ببینیم مسأله "دوبینی" از کجا و به چه ترتیب شروع می‌شود. فرض کنیم امروز اولین روزی است که شروع می‌کنیم به تعبیر رفتار بچه. به مناسبت عمل خاصی که انجام می‌دهد به او می‌گوییم "تو بچه مهربانی هستی". کلمه "مهربان" در سلول‌های مغزش ثبت می‌شود، بی‌آنکه فعلاً درک روشنی از آن داشته باشد. فردا هم به مناسبت عمل دیگر به او می‌گوییم "تو بچه سخاوتمندی هستی". کلمه "سخاوتمند" هم می‌رود و در انبار حافظه‌اش ثبت می‌شود. پس فردا وقتی به او می‌گوییم "تو بچه شجاعی هستی"، صفت شجاعت را منتسب به همان دو صفت قبلی فرض می‌کند که حالا دیگر در ذهنش بصورت مرکز و پایگاهی

درآمده‌اند و آنرا به عنوان "من" تصور می‌کند. ضمناً صفت سوم، یعنی "شجاعت" هم که در ذهنش ثبت می‌شود، به دو صفت قبلی اضافه می‌شود و با آن دو مجموعاً پایگاه می‌شوند برای صفت چهارم. صفت چهارم نیز به اضافه سه صفت قبلی پایگاه صفت پنجم می‌شوند و الی آخر. بعداً وقتی به او می‌گوییم "تو بچه مهربانی هستی"، این صفت را نسبت می‌دهد به چهار صفت دیگر. یعنی صفت "مهربانی" را که خودش یکی از اجزای پایگاه است، از پایگاه بیرون می‌کشد و آنرا بصورت صفتی جدا از پایگاه به خود آن نسبت می‌دهد. صفات دیگر نیز همین کیفیت را دارند. (توجه داشته باشید که این فعل و انفعالات در ذهن بچه نه بطور روشن و صریح صورت می‌گیرد و نه در مدتی کوتاه.)

حال که دانستیم تنها یک پدیده در کار است باید این سؤال را از خود بکنیم که آن یک پدیده چیست؟ شما تا به حال می‌گفته‌اید: "من" آدم "شجاعی" هستم. یعنی قایل به دو عامل یا دو پدیده بوده‌اید: یکی "من" بعنوان "مرکز"، دیگری "شجاعت"، به عنوان صفت متعلق به "مرکز". ولی اکنون دریافته‌اید که اینها دو پدیده جدا از هم نیستند. "مرکز" و صفات متعلق به آن، هر دو یک پدیده‌اند. بنابراین باید از خود سؤال کنید که آن یک پدیده کدام یک از آن دو تا است؟ یک پدیده‌ای را که باقی می‌ماند باید به حساب "من" گذاشت، یا به حساب صفات متعلق به "من"؟ اگر آنرا عبارت از "صفات" بدانیم، این سؤال مطرح می‌شود که پایگاه این صفات چیست و به کی تعلق دارند؟ صفت که بدون موصوف نمی‌شود. باید گلی وجود داشته باشد تا صفت زیبایی را به آن نسبت بدهیم. شما نمی‌توانید صفتی را متصور بشوید بی‌آنکه آن صفت به چیزی منتسب باشد. و اگر آن یک پدیده را که باقی مانده عبارت از "من" فرض کنیم، این سؤال مطرح است که صفات آن چیست؟ آیا شما می‌توانید یک مرکز یا یک پدیده روانی را تصور کنید

بی‌آنکه صفتی داشته باشد؟

اگر این سؤالات را بحد کافی در ذهن نگه داریم و آنها را عمیقاً حس کنیم می‌بینیم که ذهن خودبخود از "هویت" خالی شده است. یعنی نه "من" مانده و نه صفات "من". زیرا حفظ و تداوم این پدیده خیالی تنها در دو تا دیدنش ممکن است. تا زمانی که انسان فکر می‌کند "من" یک پدیده است و صفات متعلق به آن نیز پدیده‌ای دیگر، هر دو آنها قابل تداوم هستند. (البته تداوم خیالی.)

جریان "دوبینی" یکی از حیل‌های فکر است برای تداوم هویت فکری. فکر که می‌بیند یک پدیده ناپایدار و هوایی را به عنوان هویت بهم بافته است، می‌آید از همین یک پدیده پایگاهی درست می‌کند به نام "من"؛ و باز از خود همان پدیده صفاتی می‌سازد و آنها را منتسب به پایگاه می‌کند. هدفش از این حیل آن است که به وسیله پایگاه، صفات را حفظ کند و تداوم دهد، و به وسیله صفات نیز پایگاه را نگه دارد. حیات هر یک از این دو منوط به وجود دیگری است. تداوم "من" بسته به وجود صفاتی جدا از خودش می‌باشد، و وجود صفات نیز منوط به وجود مرکز و پایگاهی است جدا از خود صفات. اگر این نباشد آن نیست و اگر آن نباشد این نیست.

هرگاه ما این جریان را با عمق وجود خود حس کنیم، یعنی آگاه گردیم به اینکه فکر یک پدیده خیالی و "هوایی" را دو نیم کرده است و آن را بصورت دو پدیده جدا از هم به ما عرضه می‌کند، مجموعه پدیده یکباره محو می‌شود و ذهن از وجود آن خالی می‌گردد. بعد از درک حسی دوبینی، انسان احساس می‌کند یک مشت پندار در فضای ذهن معلق مانده است، بی‌آنکه به هیچ مرکز و پایگاهی (یعنی به "من") متعلق باشد. در چنین کیفیتی ذهن آرام می‌گیرد و دچار تغییر عجیبی می‌شود. این کیفیت یعنی "عدم"، یعنی اتصال به کل هستی.

نمی‌دانم توانستم موضوع را روشن کنم یا نه؟

سؤال: (سؤال کننده اول) من همه چیز را کاملاً درک کردم، ولی درک ذهنی. برای اینکه بتوانم آنرا در وجود خودم حس کنم بنظرم احتیاج به یک فرصت خلوت و آرام دارم.

سؤال: (سؤال کننده دوم) من این را که می‌گویید دو تا پدیده در کار نیست درک کردم. ولی دنباله‌اش را نفهمیدم.

جواب: به اینکه من یا دیگری بگوید دو تا پدیده در کار نیست، اکتفا نکن. جریان را در خودت حس کن.

سؤال: (سؤال کننده سوم) من قسمت اول را هم به روشنی نفهمیدم.

جواب: ببین جانم، فرض کنیم یکصد نفر وارد جزیره‌ای می‌شوند. این‌ها برای اینکه موجودیتی به خودشان بدهند و امور خود را بچرخانند از بین خودشان یک نفر را به نام حاکم، فرماندار یا هر اسم دیگر انتخاب می‌کنند. آیا بعد از انتخاب آن یک نفر به عنوان حاکم، صد نفر تبدیل به صد و یک نفر شده‌اند؟ واضح است که نه. صفاتی که هویت ما را تشکیل می‌دهد حکم این یکصد نفر را دارند که همیشه یکی را از بین خود به نام حاکم، به نام "من" یا هر اسم دیگر انتخاب می‌کنند؛ و بعد از این انتخاب ما تصور می‌کنیم تبدیل به صد و یکی شده‌اند - یک حاکم و صد عضو. حال آنکه "حاکم" تنها یک کلمه اعتباری و مجازی است. به این نکته هم توجه داشته باشید که یکصد نفر ساکن جزیره واقعیت دارند، ولی یکصد "صفت" حاصل پندار خود ما است. در حقیقت یک پندار از بین سایر پندارها خودش را بیرون می‌کشد و سعی می‌کند بعنوان یک پایگاه ثابت بقیه پندارهای واهی، غیر ثابت و ناپایدار را حفظ و اداره کند. (یا برعکس بگوییم - یکصد صفت تشکیل پایگاه را می‌دهند.)

حالا اگر ما عمیقاً آگاه گردیم به اینکه چنین پایگاه ثابتی وجود ندارد و این پایگاه خود یکی از صفات پندارگونه‌ای است که فکر آنرا به

منظور حفظ بقیه پندارها علم کرده است، چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟ سعی کنید این مطلب را با عمق وجود خود حس کنید. تا به حال من می‌گفتم "من" آدم حقیری هستم. و فکرم با یک کیفیت شرم‌آلود، مضطربانه و مایوسانه مدام در تلاش و تقلا بوده است تا به هر طریق شده حقارت مرا از بین ببرد. ولی اکنون ذهن دریافته است که "من" و "حقارت" هر دو حاصل یک جریانند، هر دو حاصل تعبیر خود فکر هستند. هر دو یک پدیده‌اند با ماهیتی مشابه. آیا در اینصورت ذهن باز هم برای از بین بردن "حقارت" تلاش خواهد کرد؟ واضح است که نه. ذهن دریافته است که "من" عین "حقارت" است و "حقارت" عین "من"؛ و هر دو اینها هم عین خود "فکر" هستند - یعنی "تفکر اکتیو". "من"، "حقارت" و هر صفت دیگر نظیر حقارت یک پدیده‌اند. در این صورت ذهن چه کیفیتی پیدا خواهد کرد؟ بدیهی است که آرام خواهد گرفت، از تلاش و تقلا باز خواهد ایستاد. و لحظه‌ای که ذهن از تلاش باز ایستد و آرام بگیرد "من" وجود ندارد. زیرا "من" حاصل تلاش و تقلاي ذهن است برای حفظ "من"، و "من" یعنی خود فکر.

شاید دیده باشید که بعضی حیوانات دم خود را چیزی مزاحم و جدا از خودشان تصور می‌کنند و دور خود می‌چرخند تا آنرا بکنند. "من" حکم حیوان را دارد و "صفات"، دم حیوان را. "من" تصور می‌کند که ترس، حقارت، بی‌عرضگی، ناتوانی و غیره جدا از خودش هستند. بنابراین مدام در تلاش است تا آنها را بکند و دور بیندازد. تفاوت ما با حیوان در این مورد این است که دم حیوان یک واقعیت است و جزیی از خود آن، ولی صفات ما حاصل فعالیت و دور خود چرخیدن فکر است. مجموعه "هویت فکری"، یعنی "من"، حاصل دور خود چرخیدن است. لحظه‌ای که "من" درک کند صفاتش (یعنی دمش) جزء خودش است، دیگر تلاشی برای کندن آن نخواهد کرد؛ و در اینصورت نه دم باقی خواهد ماند و نه خود حیوان. زیرا این حیوان تشکیل شده است از

اعضایی که هر یک از آنها حکم دم را دارند. لحظه‌ای که ذهن دریابد که "من" و "حقارت" یک پدیده‌اند، از هرگونه تلاش به‌منظور از بین بردن "حقارت" باز می‌ایستد، و در این حالت ذهن یک کیفیت آرام و خالی از هرگونه پندار پیدا می‌کند. زیرا معنای خودداری ذهن از تلاش برای رفع حقارت این است که از آینده و از چنگ انداختن به "تشخص" و "چیزی شدن" دست برداشته است. و ذهنی که به آینده نمی‌اندیشد، خودبخود از گذشته هم خالی گشته است. زیرا گذشته روانی تا زمانی برای ذهن مطرح است که به آینده می‌اندیشد - و برعکس. این دو در حقیقت انعکاس یکدیگراند. ذهن وقتی به آینده نیندیشد به گذشته هم نمی‌تواند بیندیشد. ذهن تصویری از "حقارت" در حافظه نگه داشته است. (تمام محتویات حافظه حاصل "گذشته‌اندیشی" ذهن است.) بعد تصویری از "تشخص" را هم که انعکاس "حقارت" است به آینده پرتاب می‌کند و مدام به آن چنگ می‌اندازد. اگر ذهن به "تشخص" نیندیشد نمی‌تواند تصویری از "حقارت" هم داشته باشد.

پس وقتی ذهن دریافت که "من" و صفات آن یک پدیده بیش نیست، معنایش این است که به عبث و بیهوده بودن تلاش واقف گردیده است و سعی به از بین بردن چیزی نخواهد کرد. سعی نخواهد کرد چیزی را تغییر بدهد، چیزی را پنهان کند، چیزی را توجیه نماید، از چیزی فرار کند یا چیزی را روتوش و ماست مالی کند. در این صورت ذهن بصورت یک واحد کامل، یکپارچه آگاهی و هشیاری و صراحت است؛ یعنی کیفیت "پاسیو" پیدا می‌کند؛ و در حالت پاسیو مرکزی بعنوان "من" در ذهن وجود ندارد.

*

یکی دیگر از عوامل حفظ "هویت فکری"، همانطور که می‌دانیم الفاظ و کلمات است. "من"، "فکر" (فکر اکتیو) و لفظ و کلمه هر سه یک پدیده‌اند. اگر کلمات را از آنچه به‌نام "هویت" می‌شناسیم برداریم، هیچ

محتوایی برای آن باقی نخواهد ماند. این درخت که جلو چشم ماست، یک واقعیت است. لفظ "درخت" هم فقط نماینده‌ی آن است. اگر شما کلمه "درخت" را از روی این واقعیت بردارید، خود واقعیت باز هم باقی می‌ماند. ولی اگر الفاظ را از "هویت فکری" بردارید، هیچ چیز از آن باقی نمی‌ماند. یکی از صفات هویت فکری را در نظر بگیرید و سعی کنید محتوای آن را حس کنید - بی‌آنکه هیچ لفظ و کلمه‌ای وارد اندیشه شما بشود. این کار را بکنید ببینید ذهن چه کیفیتی پیدا می‌کند. شما می‌گویید "من آدم ترسو، حقیر، ناکام، عقب‌مانده، متکبر یا متواضعی هستم." حالا سعی کنید محتوای حقارت، ترس، تواضع یا هر چیز دیگر را در خود حس کنید بدون آنکه به کلمات "حقارت" یا "ترس" فکر کنید. یعنی سعی کنید بدون واسطه کلمات، در رابطه مستقیم با محتوای یک صفت باشید. اگر چنین کنید می‌بینید هیچ محتوایی وجود ندارد تا موضوع اندیشه قرار گیرد؛ و ذهن مواجه با خلاء می‌شود.

برای اینکه گول فکر را نخورید به این نکات توجه داشته باشید که اولاً اعمال و رفتار را بجای محتوای صفات اشتباهی نگیرید. زیرا همانطور که قبلاً گفتیم، عمل دلیل واقعیت صفت نیست. درست است که "عمل" یک واقعیت است، ولی تعبیری که از آن بعنوان فلان صفت می‌شود واقعیت نیست، بلکه یک تعبیر لفظی و قراردادی است. ثانیاً هویت خود را نه با دیگران مقایسه کنید و نه با گذشته خودتان. یعنی نگوئید چون رفتار من شبیه رفتار فلان شخص است و چون رفتار او حقیرانه است پس منم آدم حقیری هستم. یا نگوئید چون من دیروز حقیر یا ترسو بوده‌ام، اکنون هم هستم. شما الان نمی‌گویید چون من دیروز گرسنه بودم امروز هم گرسنه‌ام. بلکه گرسنگی را هم‌اکنون که اینجا نشسته‌اید در وجود خود حس می‌کنید. شما اگر به لفظ "گرسنه" فکر نکنید باز هم می‌توانید گرسنگی را در خود حس کنید. به همین طریق سعی کنید ترس و حقارت را هم در خود حس کنید، بی‌آنکه هیچ

کلمه‌ای وارد اندیشه شما بشود.

این کار را حتی در مورد احساساتی از قبیل اضطراب، خشم، نفرت، یأس، حسادت، احساس لذت، احساس غم و هر احساس دیگری که علاوه بر لفظ و کلمه، محتوایی هم دارند می‌توانید تجربه کنید. وقتی دچار احساس خشم، نفرت، اضطراب، لذت یا غم هستید سعی کنید محتوای آنها را بدون دخالت دادن هرگونه کلمه حس کنید - به آن طریقی که انسان می‌تواند درد دندان را بدون اندیشیدن به کلمه "درد" حس کند. اگر چنین کنید می‌بینید اضطراب و خشم و لذت و غم از بین می‌روند و یک حالت و کیفیت سبک و شفاف‌آلود جای آنها را پر می‌کند. علت این امر آن است که احساسات فعلی ما منشای کلمه‌ای دارند. یعنی پشت هر احساس یک کلمه وجود دارد. و تا زمانی که فکر مشغول اندیشیدن به آن کلمه است، احساس توأم با آن هم وجود دارد. به محض اینکه فکر از اندیشیدن به کلمه‌ای که محرک احساس خاصی است، باز ایستد آن احساس هم دیگر وجود ندارد. شما به من می‌گویید "احمق" و من بلافاصله دچار اضطراب و خشم و نفرت می‌شوم. اضطراب و خشم و نفرت تا زمانی در من هست که ذهن من به کلمه "احمق" می‌اندیشد. اگر من به کلمه "احمق" فکر نکنم، احساسی هم که حاصل آن و توأم با آن است از بین می‌رود.

قبل از اینکه به سؤالات مربوط به بحث امروز بپردازیم لازم است چند نکته فرعی مرتبط با موضوع بحث را روشن کنیم.

نکاتی که درباره چگونگی وانهادن "من" گفتیم، منحصر به اینها نیست. هرکس می‌تواند برای خود راهی پیدا کند. ولی تمام راه‌ها باید بالمال منجر به خالی شدن ذهن از پندار، و آرام گرفتن آن بشود.

مطلب دیگر این است که "من" به معنایی که ما در این بحث‌ها از آن صحبت می‌کنیم با معنای متداول آن فرق دارد. بعضی‌ها این پدیده را محدود به غرایز شیطانی، هوس‌های مضر، صفات مذموم و رفتار

خودپسندانه و نظایر اینها می‌دانند. ولی آنچه ما به نام "من" می‌شناسیم و از آن صحبت می‌کنیم خیلی وسیع‌تر از این چیزها است. (بعضی‌ها برای توصیف این پدیده، اصطلاح "نفس اماره" را بکار برده‌اند. این اصطلاح نسبتاً جامع و دقیق است. یکی از مهم‌ترین خصوصیات "هویت فکری" کیفیت جباریت و آمریت آن است. تمام وجود ما اسیر آن است و همه چیز را بر ما امر و دیکته می‌کند.)

نکته دیگر این است که ضمن این بحث‌ها، برای توصیف پدیده‌ای که هویت ما را تشکیل می‌دهد عبارات مختلفی بکار بردیم. گاهی کلمه "من"، گاهی "هویت فکری"، گاهی "قالب"، گاهی "تفکر اکتیو"، گاهی "تفکر پنداری" و شاید اصطلاحات دیگر هم به کار برده باشیم یا بعداً بکار ببریم. توضیحی که در این مورد باید بدهیم این است که معنا و محتوای همه این اصطلاحات یک چیز است. علت بکار بردن اصطلاحات متفاوت برای یک پدیده واحد این است که هر اصطلاحی یک جنبه و یک خصوصیت معین از آنرا بهتر از بقیه روشن می‌کند. مثلاً کلمه "قالب" محدودکنندگی، محصورکنندگی و احساس قید و فشار ناشی از این پدیده را بهتر از سایر اصطلاحات می‌رساند. بنظرم مولوی همین قالب ذهنی را تشبیه به راه رفتن با کفش تنگ در یک بیابان فراخ می‌کند. و بسیار تشبیه دقیقی است. این قالب فکری اولاً سهم ما را از هستی نامحدود منحصر به جریاناتی می‌کند که در داخل قالب می‌گذرد. ثانیاً فشار و آزاری که از آن بر ما می‌رسد درست حکم کفش تنگ را دارد برای پا. اصطلاح "هویت ارزشی" یا "من ارزشی" خصوصیت تکه‌تکه بودن پدیده را می‌رساند. این پدیده از صدها فکر تکه‌تکه و جداگانه تشکیل شده است. اصطلاح "هویت فکری" برای این است که نشان دهیم این پدیده از فکر درست شده است، نه از حالات معنوی و رای فکر. "هویت کلمه‌ای" نشان‌دهنده این واقعیت است که این پدیده چیزی جز لفظ و کلمه نیست. در هر صورت توضیح این مطالب

برای آن است که در اصطلاحات مختلف گیج و گم نشویم. محتوای همه آنها یک چیز است.

آخرین نکته‌ای که تذکر آن لازم بنظر می‌رسد این است که عده‌ای تصور می‌کنند تزکیه نفس تنها در اعراض و دل‌کندن از تعلقات مادی و دنیایی است. این تصور ناشی از محدود دیدن "نفس" است. مسأله "نفس" یا "من" تنها تعلقات مادی نیست. تعلقات روانی بسیار وسیع‌تر و مخرب‌تر از تعلقات مادی است. اصلاً درست‌تر این است که بگوییم انسان به خود مادیات تعلق ندارد، بلکه به تعبیر و ارزش اعتباری آنها تعلق دارد. چیزهای مادی در حقیقت پشتوانه ارزش‌های روانی هستند و تعلق انسان به آنها به‌خاطر همین پشتوانگی است.

حالا اگر سؤالی هست مطرح کنید. بقیه مسایل را هم ضمن بحث و گفت‌وگوی با یکدیگر روشن می‌کنیم.

سؤال: شما می‌گویید در حالت "توجه" ذهن از "من" خالی می‌شود. ولی من بارها این کار را کرده‌ام و نشده است.

جواب: علتش این است که اولاً طول "توجه" کوتاه بوده است. "توجه" باید به صورت یک کیفیت همیشگی ذهن درآید. ثانیاً در اوایل کار، "توجه" کامل نیست، بلکه آمیخته به فکر است. ممکن است از طریق "توجه" لایه‌های بالایی مغز آرام بگیرند ولی در لایه‌های پایین‌تر، فکر مشغول به "من" است و دارد نجوا و پچ‌پچ می‌کند. هر قدر زمان توجه طولانی‌تر بشود، "توجه" کامل‌تر و عمیق‌تر می‌شود. و به میزانی "توجه" طولانی و عمیق می‌شود که انسان وخامت مسأله را درک کرده باشد. در مثال پرده سینما و اعداد، یک وقت هست که به شما می‌گویند اگر بتوانی اعداد را بخوانی جایزه کوچکی به تو می‌دهند. یک وقت می‌گویند اگر نتوانی اعداد را بخوانی بشدت تنبیه خواهی شد یک وقت هم می‌گویند اگر نتوانی اعداد را بخوانی اعدام خواهی شد.

طبیعی است که در این سه مورد میزان توجه متفاوت خواهد بود. در موردی که وعده جایزه به شما داده شده است خیلی جدی نیستید. مقداری از حواس‌تان به پرده است و قسمت بیشترش در جاهای دیگر پرسه می‌زند. ولی در موردی که گفته‌اند اگر اعداد را نخوانی اعدام خواهی شد، ذهن شما کیفیت دیگری پیدا می‌کند. رابطه ذهن شما با دنیا و مافیها قطع می‌شود و تمام وجودتان متوجه پرده سینما خواهد شد. ذهن‌تان کوچک‌ترین حرکت و نوسانی نخواهد داشت. اگر ما به حد جان، به حدی که احساس اعدام شدن کنیم، به آن حد که مولوی فریاد می‌کشد.

باز خر ما را از این نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید

وخامت مسأله را درک کنیم، ذهن یکپارچه توجه می‌شود و در این صورت خودبخود از تلاش برای حفظ این جرثومه مخرب باز ایستاده و آرام و فارغ از شکنجه‌های آن گشته است.

سؤال: تصور یک ذهن خالی، یعنی اینکه ذهن فعالیتی نداشته باشد و به چیزی فکر نکند مشکل بنظر می‌رسد.

جواب: بله، برای ما که به ذهن پر و شلوغ عادت کرده‌ایم تصور یک ذهن فارغ و آرام و بدون تلاش و اشتغال مشکل است. ذهن ما باید دائماً در تلاش و تقلا باشد تا این "تحفه" را حفظ کند و وجود گرمی‌اش را از آسیب محفوظ دارد. ولی اگر ما دل از این "تحفه" برکنیم و بگذاریم تا فکر تنها به کار و وظیفه خودش برسد، می‌بینیم که ذهن می‌تواند فارغ و آرام و خالی از فکر باشد. و در حالت طبیعی باید هم اینطور باشد. اصل کیفیت یک ذهن سالم بر آرام بودن است، و کار و حرکت آن وقتی باید شروع بشود که یک ضرورت واقعی آن حرکت را ایجاب نماید. ما بازویمان را وقتی بکار می‌اندازیم که با آن کاری داریم. ولی با ذهن بیچاره که فرمانده وجود ماست و باید آنرا خوب نگه داریم این کار را نمی‌کنیم، مدام آنرا به بیگاری می‌کشیم و

شکنج‌اش می‌کنیم. علت اینکه ذهن ما در حال حاضر بلاانقطاع کار می‌کند این است که هم موضوعات واقعی و در حیطهٔ دانش دارد که باید به آنها برسد و هم موضوعاتی که خودش ساخته و به آنها مشغول است. حال اگر ذهن دل از موضوعات "خودساخته"، یعنی دل از "من" برکند، می‌بینیم که چه کیفیت آرامی پیدا می‌کند و دچار چه تغییر عجیبی می‌شود.

سؤال: از اینکه می‌گویید "فکر" فرمانده وجود ماست، آیا منظورتان این است که مهم‌ترین پدیدهٔ وجود انسان است؟

جواب: نخیر، چیزی ورای فکر در انسان هست که با فکر قابل قیاس نیست. و آنرا با کلمات مهم‌تر یا غیر مهم‌تر، بزرگ‌تر یا کوچک‌تر، با ارزش‌تر یا بی‌ارزش‌تر و نظایر اینها نمی‌توان توصیف کرد و سنجید. آن کیفیت ورای فکر، حالت‌های ذاتی انسان است - حالت‌هایی که به علت توصیف‌ناپذیری‌شان در قلمرو فکر نیستند.

سؤال: من فکر می‌کنم در حالتی که ذهن فعالیت ندارد حالت انسان مثل حالت قبل از خواب، یعنی یک حالت خسته و در عین حال آرام و سبک است.

جواب: نه، خسته نیست. در چنان حالتی به‌علت استراحت کافی سلول‌ها، مغز یک کیفیت هشیاری و بیداری فوق‌العاده پیدا می‌کند. وقتی هم جسم احتیاج به استراحت پیدا کند خودبخود به خواب می‌رود تا سلول‌ها تجدید قوا و انرژی کنند. در حالت بی‌"من"ی، وجود انسان هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روانی یک تعادل و نظم طبیعی پیدا می‌کند. ولی در حال حاضر همه چیز در وجود ما بهم ریخته و ناهماهنگ است. از یک طرف به‌علت فعالیت بیش از حد فکر، سلول‌ها معمولاً خسته و کوفته‌اند و احتیاج شدید به استراحت دارند. ولی از طرف دیگر ما آنها را فعال و بیدار نگه می‌داریم و تا آنجا که بتوانیم از آنها کار می‌کشیم. زیرا فکر حکم ستاد مبارزاتی ما را دارد. بنابراین

آنرا مدام حاضر به خدمت نگه می‌داریم. بدون مبالغه می‌شود گفت از وقتی "ارزش‌های رقابتی" به صورت "من" در ذهن ما لانه کرده‌اند ما هرگز به معنای صحیح کلمه نخوابیده‌ایم و استراحت نکرده‌ایم. ما همیشه خواب و بیداریم. خواب ما توأم با دلهره است. ما حتی در خواب هم نگران مبارزه و ابزار مبارزه‌ایم. وقتی می‌خواهیم ذهن‌مان تازه می‌شود جولانگاه "من" و آرزوها و خواسته‌هایش، یا جولانگاه مبارزاتی که در طول روز نیمه‌کاره مانده‌اند.

سؤال: من سؤالی دارم که ارتباط مستقیم با حرف‌هایی که امروز گفتید ندارد. ولی به نظر من چون مسأله مهمی است و برای من روشن نیست مطرحش می‌کنم. شما در کتاب "انسان گمشده و شناخت"، با تأکید زیاد گفته‌اید که مطالعه کار مضری است؟ در حالی که به نظر من مطالعه آثار دیگران به آگاهی انسان خیلی کمک می‌کند. شما چرا می‌گویید مطالعه مضر است؟

جواب: مسلماً در آنجا هم توضیح داده‌ام که اولاً منظور مطالعه "علوم" نیست. شما برای اینکه طیب یا مهندس یا فیزیکدان خوبی بشوید لازم است از تجربیات دیگران کمک بگیرید. این یک امر بدیهی است. بحث ما مربوط به موضوعات معنوی و اخلاقی است. بنابراین خوب توجه کنید که حرف من در این زمینه چیست: فرض کنیم شما نوعی مثنوی مولوی را مطالعه کرده‌اید. معنی حرف‌های او را هم فهمیده‌اید. خوب، سؤال من از شما این است که از این گفته‌ها چه استفاده‌ای کرده‌اید؟ مگر نه اینکه اشعار مثنوی اشارات و رهنمودهایی است برای رسیدن به حقیقت؟ برای پاک شدن ذهن از پندار و خیال؟ آیا بعد از مطالعه این اشارات و راهنمایی‌ها، شما به حقیقت رسیده‌اید؟ چرا نرسیده‌اید؟ برای اینکه ذهن شما در مطالعه کیفیت یادگیری نداشته است. هزارها مطلب را مطالعه و حفظ کرده‌اید، ولی نه با کیفیت یادگیری. اگر ذهن شما کیفیت یادگیری داشت، از چند اشاره یا حتی

از یک اشاره هم می‌توانست به حقیقت برسد. فرضاً شما این مطلب را می‌خوانید یا می‌شنوید که:

پیش چشمت داشتی شیشه کبود زان کبودت جمله عالم می‌نمود

حالا بگویید چه استفاده‌ای از این اشاره کرده‌اید؟ اگر ذهن شما قصد و کیفیت یادگیری دارد، همین اشاره کافی است برای اینکه شما را از تاریکی‌های درون خودتان برهاند. و اگر ذهن‌تان چنین کیفیتی ندارد، هزارها اشاره دیگر نظیر اینهم بی‌فایده است. این حرف مولوی که "پیش چشمت داشتی شیشه کبود" یک نظریه است، یک ایدئولوژیست. خوب، هم‌اکنون من از شما سؤال می‌کنم که آیا بنظر شما این نظریه صحیح است؟ شما چه جوابی می‌دهید؟ اگر بگویید صحیح است، سؤال می‌کنم تو از کجا می‌دانی که صحیح است؟ آیا خودت وجود این شیشه‌های کبود روانی را در درون خودت می‌بینی و حس می‌کنی؟ اگر هم بگویید نظریه غلط است، باز سؤال می‌کنم که از کجا می‌دانی غلط است؟ آیا خودت وارد دنیای درون خودت شدی و به جست‌وجوی شیشه‌ها پرداختی و دیدی چنین شیشه‌هایی وجود ندارد؟ اگر خودت وارد دنیای درون خود شده باشی، اشاره مولوی دیگر برای شما یک ایدئولوژی و نظریه نیست، بلکه حقیقتی است که خودت آنرا درک کرده‌ای - منتها با کمک اشاره مولوی. و اگر حقیقت را (خواه شیشه روانی وجود داشته یا نداشته باشد) خود شما درک و حس نکرده باشید، فایده این نظریه برای شخص شما چیست؟ شما هزارها نظریه مثل این را در انبار حافظه‌تان انباشته‌اید بی‌آنکه محتوای آنها را خودتان بطور مستقیم و دست اول در خود حس کرده باشید. اگر شما ذهن حقیقت‌یاب داشتید، حفظ کردن این همه نظریه لازم نبود، با کمک یک اشاره هم می‌توانستید به حقیقت وجود خود برسید. و حتماً لازم نیست چنین اشاره‌ای از این فیلسوف و آن دانشمند باشد. زندگی پر از اشاره است، چشمت را باز کن و آنها را ببین.

در هر صورت مطالعه با کیفیتی که ما آنرا انجام می‌دهیم، نه تنها مفید نیست، بلکه ما را تبدیل به انسان‌هایی دست دوم، متفرعن و فضل‌فروش می‌کند. علتش هم این است که "مرکز" مطالعه‌کننده عین پندار است، و پندار عین "من". بنابراین هرچه به وسیله آن "مرکز" حاصل بشود بار "من" را سنگین‌تر می‌کند. و "من" عین کبر است؛ پیرایه‌هایی است که انسان به خود بسته.

سؤال: به نظر من در هر حال دانستن نظریات دیگران بهتر از ندانستن آنهاست.

جواب: شما به مطلبی که من می‌گویم توجه ندارید. اشکال ما در ندانستن نیست، بلکه در دانستن و اشتباه دانستن است. جهل و عدم آگاهی انسان به خاطر چیزهایی نیست که نمی‌داند، بلکه به خاطر چیزهایی است که می‌داند و اشتباه می‌داند. و این اشتباه دانستن به خاطر آن است که وسیله "دانستن" پندار است. حرف من این است که اگر دانسته‌های ما بوسیله "قالب" حاصل شده باشد، نه تنها دانایی نیست، نه تنها موجب آگاهی ما نمی‌شود، بلکه جهل ما را متورم می‌سازد. "قالب" یعنی پندار و هرآنچه از طریق پندار حاصل بشود ماهیت خود پندار را خواهد داشت.

ششم

بعضی مسایل مربوط به "خودشناسی"

بسیاری روش‌ها و سیستم‌ها هستند که ظاهراً برای خودشناسی و مبارزه با نفس‌اند، ولی در حقیقت وسیله مشغولیت و "خودفریبی" انسان‌ها می‌شوند. در بحث امروز بعضی از این روش‌ها را بطور خلاصه بررسی می‌کنیم. ولی قبلاً تذکر این نکته لازم است که اولاً منظور از طرح این روش‌ها و سیستم‌ها شناختن خصوصیات ناصحیح خودشناسی است، نه بحث درباره سیستم و مکتب خاص. یعنی می‌خواهیم ببینیم خودشناسی اگر با چه کیفیتی صورت گیرد ناصحیح است و موجب خودفریبی می‌شود. ثانیاً مطالبی که درباره این روش‌ها و سیستم‌ها گفته می‌شود شامل هر مکتب و سیستمی که خصوصیات مشابه با آن مکتب‌ها را دارد نیز می‌گردد. در واقع ما کاری به مکتب و سیستم خاصی نداریم، بلکه هدفمان بررسی خصوصیات است که مانع شناخت و آگاهی صحیح می‌گردد. علت انتخاب مکتب‌هایی که امروز درباره آنها صحبت خواهیم کرد این است که من تا حدی با آنها آشنایی دارم و بیهودگی آنها را عملاً تجربه کرده‌ام.

در هر صورت یکی از این سیستم‌ها Auto Conditioning است که ترجمه فارسی آن چیزی می‌شود نزدیک به "خودآموخته کردن" یا

”خودشرطی کردن“. یکی دیگر هم ”پسیک آنالیز“ معروف یا ”روانکاوی“ است. می‌خواهیم ببینیم آیا این روش‌ها در خودشناسی واقعاً به انسان کمک می‌کنند یا فقط وسیله‌ی مشغولیت و دلخوشی انسان هستند؟ برای روشن ساختن این موضوع باید اول یک مسأله‌ی کلی را مطرح و روشن سازیم. باید ببینیم مسایل واقعی انسان چیست و این مسایل چه ماهیت و خصوصیتی دارند. زیرا اگر به روشنی ندانیم مسأله چیست، بدیهی است که نمی‌توانیم درباره‌ی روش و چگونگی رفع آن هم صحبت کنیم.

در یک تقسیم کلی مسایل ما دو نوع‌اند. یک نوع مسایل هست که واقعیت دارند و حقیقتاً مسأله‌اند؛ یک نوع دیگر مسایل هم برای خود قائلیم که واقعاً و فی‌نفسه مسأله نیست، بلکه در ساختمان هویت مخصوص ما به صورت مسأله دیده می‌شوند. اما به هر حال هر دو این مسایل نتیجه‌ی مستقیم یا غیرمستقیم نوع تفکری است که به آن می‌گوییم ”تفکر اکتیو“. این نوع تفکر یک مقدار لطمه به فطرت و ماهیت معنوی اصیل ما زده است؛ مثلاً رابطه‌ی ما را با حالت عشق قطع کرده است، ما را از وحدت جدا و تجزیه کرده است، چشم ”نوبینی“ ما را کور کرده است، انرژی‌های ما را به جای اینکه صرف وجود واقعی‌مان شود به خدمت یک پدیده‌ی خیالی و ”هوایی“ درآورده است و آنها را هدر می‌دهد، به وسیله‌ی حصار‌ی که در ذهن ما ایجاد نموده، دید ما را محدود کرده است، باعث شده است که برای زندگی معنایی کوچک و شخصی قایل گردیم - معنایی که از حد ”قالب“ تجاوز نمی‌کند، باعث شده است که به جای ارتباط با خود زندگی با سایه‌ی مجازی زندگی در رابطه و تماس باشیم، و ده‌ها مسأله دیگر نظیر اینها. اینها واقعاً مسأله است و بسیار هم وخامت‌بار است. ولی ما معمولاً به این مسایل توجهی نداریم، یا اساساً از وجود آنها بی‌خبریم. در عوض یک‌سری دیگر مسایل برای خود قایلیم که واقعاً و فی‌نفسه مسأله نیست، بلکه ذهن

خود ما آنها را به مسأله تعبیر و معنا می‌کند. مثلاً پدیده‌ای به نام "حقارت"، "خجالت"، "بی‌عرضگی"، "ناکامی و عقب‌ماندگی" و نظایر اینها وجود ندارد. بلکه "هویت فکری" است که یک عمل را به تشخص و عمل دیگر را به حقارت تعبیر می‌کند، یک عمل را به بی‌عرضگی و یک عمل را به باعرضگی، یک عمل را به جربزه و ابراز وجود و یک عمل را به ضعف و زبونی تعبیر می‌کند. اینها واقعاً مسأله نیست، بلکه "مسایلی" است که در کادر "هویت فکری" به صورت مسأله دیده می‌شوند. و از آنجا که اساس این "هویت" بر پندار است، هرآنچه در حیطه آن، حاصل آن و از تعبیرات آن باشد نیز پنداری و اعتباری خواهد بود، نه واقعی.

فرض کنید یک لشگر بیگانه، مثلاً لشگر چنگیز آمده و مملکت ما را تسخیر کرده است. این لشگر و سربازها دو جور مسأله ایجاد کرده‌اند. یکی اینکه ما را اسیر کرده‌اند، آزادی‌مان را سلب کرده‌اند، آزارمان می‌دهند و مخل زندگی‌مان هستند. یکی دیگر اینکه بین خودشان هم ناسازگاری‌ها و درگیری‌هایی دارند. زبان و تفکر اکتیو حکم این سربازها را دارد. یک مقدار مشکل برای ما ایجاد کرده است که متوجه معنویت اصیل ما است. یک مقدار هم در خودش مسأله وجود دارد - مثل مسایلی که بین خود سربازها وجود دارد. مسأله حقارت، عقب‌ماندگی و نظایر اینها در کادر هویت فکری است و ماهیت مسایل سربازها را دارند.

حالا برویم سر اصل موضوع و این سؤال را مطرح کنیم که "خودآموخته کردن"، "پسیک آنالیز" و اصولاً هر مکتب دیگری که با مسایل روانی و اخلاقی انسان سروکار دارند، توجه‌شان به کدام یک از این دو سری مسایل است؟ آیا می‌خواهند عشق خاموش‌شده ما را دوباره شعله‌ور کنند؟ می‌خواهند ما را به اصالت خود برگردانند؟ می‌خواهند در وجود تجزیه‌شده ما وحدت به وجود آورند؟ می‌خواهند

جهل عمیق ناشی از یک هویت مبتنی بر وهم و پندار را از بین ببرند؟ می‌خواهند دید "کهنه‌بین" ما را تبدیل به دید "نوبین" کنند؟ یا می‌خواهند خجالتی بودن و حقارت و بی‌عرضگی ما را از بین ببرند؟ یعنی این مکتب‌ها می‌خواهند وجود ما را از تاخت و تاز و حاکمیت سربازهای بیگانه چنگیز آزاد کنند، یا می‌خواهند مسایل خود سربازها را از بین ببرند؟ اینها موضوعاتی است که باید برای ما روشن بشود.

اول ببینیم "اوتوکاندیشنینگ" یا "خودآموخته کردن" چه می‌گوید. داستان آزمایش معروف پاولوف را با سگش همه ما در کتاب‌ها خوانده‌ایم و تکرارش ضرورتی ندارد. روانشناس‌ها آمده‌اند از این آزمایش برای حل مسایل روانی و معنوی انسان استفاده کنند. می‌گویند جامعه تصاویری را در حافظه ما ثبت کرده است و اکنون رفتار و اعمال ما تحت تأثیر آن تصاویر است. مثلاً علت اینکه من رفتار حقیرانه دارم این است که تصویر یک آدم حقیر در حافظه‌ام ثبت شده است. حالا اگر من بتوانم به‌وسیله "خودآموخته کردن" یا به‌وسیله "اتوسوگزستیون" (تلقین به خود)، که یکی از ابزارها و شاخه‌های این روش است، تصویر حقارت را از حافظه‌ام پاک کنم و تصویر یک آدم غیرحقیر، باعرضه و باجربزه را به‌جای آن بنشانم، رفتار واقعی‌ام نیز متشخصانه و غیرحقیرانه خواهد شد. خلاصه آنچه می‌گویند همین است.

خوب، ببینیم چه مقدار از این حرف صحیح است و چه مقدار ناصحیح؛ و آیا این کار یک چاره اساسی است یا فقط وصله‌پینه است. منظور از "کاندیشنه" یا "شرطی‌شده" این است که جامعه تصاویری را از طریق تلقین و تکرار در ذهن ما ثبت کرده است و ما اکنون به‌حکم این تصاویر زندگی و عمل می‌کنیم. یعنی اعمال ما واکنش این تصاویر است. مطلب تا اینجا کاملاً صحیح است. تصاویری در ذهن ما ثبت شده است که تشکیل یک قالب ذهنی را داده است. و اکنون ما هر عملی

انجام می‌دهیم تحت تأثیر این قالب و به فرمان آن است. اینکه گفته می‌شود ما شرطی شده‌ایم به این معنا است که اعمال و رفتار ما مشروط به امر "قالب" است، هرچه قالب دیکته کند ما آنطور می‌کنیم. موضوع تا اینجا درست است. ما اولاً "کاندیشنه" شده‌ایم، ثانیاً می‌توانیم به وسیله "تلقین به خود" تغییراتی که به نظرمان مطلوب و مناسب می‌رسد در "قالب" ایجاد و به اصطلاح خود را "از نو کاندیشنه" کنیم. یعنی بگوییم آنچه جامعه در ذهن ما فرو کرده است بدون اختیار، اراده و آگاهی خود ما بوده و اکنون می‌خواهیم به اختیار و با آگاهی خود این قالب را بشکنیم و از نو قالب دیگری بسازیم. ولی در این زمینه چند نکته یا سؤال دقیق و باریک وجود دارد که باید روشن بشود. سؤال اول این است که چه کسی یا چه عاملی تشخیص می‌دهد فلان تصویر نامطلوب و فلان تصویر که باید جای آنرا بگیرد مطلوب است؟ عاملی که تشخیص می‌دهد گوشه‌هایی از قالب، یا اساساً تمام قالب باید تغییر پیدا کند، کیست؟ آیا این عامل خود قالب نیست؟ می‌دانیم که ذهن ما دو نوع فعالیت دارد: یکی فعالیت اکتیو یا فعالیت تعبیرکنندگی، یکی هم فعالیت پاسیو. در کیفیت پاسیو، ذهن هر چیز را بصورتی که هست می‌بیند، بدون هیچ تعبیر و معنای ذهنی. در تفکر پاسیو، ذهن حرف نزدن را فقط بصورت حرف نزدن می‌بیند، نه بصورت خجالتی بودن. ولی تفکر اکتیو یا تفکر معناکننده و تفسیرکننده می‌گوید حرف نزدن در یک جمع به معنای خجالتی بودن است.

خوب، هم‌اکنون من به ارزیابی قالب برای از نو ساختن آن نشسته‌ام. وسیله ارزیابی من چیست؟ محققاً فکر است. در این شکی نیست. حالا باید این سؤال را از خود بکنم که در هنگام ارزیابی، ذهن من کدام یک از آن دو نوع فعالیت را دارد؟ آیا در کیفیت پاسیو است یا اکتیو؟ مسلماً در کیفیت اکتیو است. زیرا گفتیم در کیفیت پاسیو ذهن

وضعیت تعبیرکنندگی ندارد، همه چیز همان است که هست، نه حقیرانه است و نه غیرحقیرانه، نه باارزش است و نه بی ارزش. پس کیفیت ذهن در هنگام ارزیابی، در حالتی که می‌گوید من این تصویر را دوست ندارم و باید آنرا به تصویر دیگر مبدل کنم، اکتیو است. و هر حرکت اکتیو ذهن به معنای حرکت در کادر قالب است. یا دقیق‌تر بگوییم، حرکت اکتیو ذهن عین قالب است. قالب و "من" چیزی نیست جز فعالیت تعبیرکنندگی ذهن.

پس ارزیابی به وسیله خود "قالب" صورت می‌گیرد. بنابراین اولاً از کجا می‌توان فهمید تصاویری که قالب به عنوان "نامطلوب" یا "مطلوب" انتخاب می‌کند و می‌خواهد آنها را تغییر بدهد واقعاً نامطلوب یا مطلوب است؟ مگر نه اینکه قالب بدون اراده و آگاهی خود ما بر ذهن‌مان تحمیل شده است؟ بنابراین هر حرکت، از جمله ارزیابی آن نیز یک کیفیت کور و ناآگاهانه دارد. معنی این واقعیت آنست که آنچه ما به نام "مطلوب" یا "نامطلوب" تشخیص داده‌ایم - و می‌دانیم که تشخیص به وسیله قالب بوده است - ممکن است واقعاً "مطلوب" یا "نامطلوب" نباشد، بلکه در ساختمان قالب مخصوص ما به صورت مطلوب یا نامطلوب دیده و تعبیر شده باشد.

ثانیاً این آوانس سخاوتمندانه را هم به مکتب "خودآموخته کردن" می‌دهیم و فرض می‌کنیم آنچه بعنوان "مطلوب" و "نامطلوب" تشخیص داده می‌شود واقعاً صحیح تشخیص داده شده است، و ما واقعاً می‌توانیم تصاویر نامطلوب را از قالب هویتی خود پاک کنیم و تصاویر مطلوبی را جانشین آنها سازیم. در هر حال مسأله چیز دیگری است. مسأله این است که "قالب" در وجود ما اساساً یک پدیده بیگانه است، یک زایده فکری است که باید از بیخ و بن کنده شود. کار اساسی ما باید سلب علاقه از قالب باشد، نه اینکه آنرا مرمت و وصله‌پینه نماییم - ولو اینکه وصله‌ها مجلل و باارزش باشد. وقتی من

از تصویر "حقارت" یا "خجالتی بودن" خود ناراضی شده‌ام و می‌خواهم آنها را به ضد خودشان تغییر بدهم، درست مثل این است که از یک سرباز چنگیز خوشم نیامده و از دیگری خوشم آمده است. و اگر یک قدم جلوتر برویم و موضوع را دقیق‌تر نگاه کنیم می‌بینیم حتی آن پدیده‌ای هم که می‌گوید من از این سرباز خوشم نیامده و از آن یکی خوشم آمده، خودش نیز یک سرباز دیگر چنگیز است و ماهیت مخرب او را دارد.

"از نو شرطی کردن خود" حتی در کادر قالب و هویت فکری هم یک فعل و انفعال و جابه‌جایی مسخ و ناهماهنگ است؛ و قالب را بیش از آنچه قبلاً بوده تصنعی و نامرتبب می‌سازد. در ساختمان قالب، به‌صورتی که فعلاً هست، یک رابطه علت و معلولی پیوسته - و البته ناسالم - وجود دارد و هر گوشه آن با مجموعه ساختمان مرتبب است. بنابراین تصویر جدیدی که به‌وسیله "از نو شرطی کردن" یا "تلقین به‌خود" وارد ذهن می‌شود، اولاً یک تصویر ناجور و نامرتبب با مجموعه قالب است؛ ثانیاً تصویر جدید نمی‌تواند تصویر قبلی ضد خود را بکلی از ذهن پاک و محو کند. زیرا هر تصویر در مجموعه ساختمان قالب ریشه‌های پیوسته و پنهان دارد. تنها نتیجه‌ای که از جایگزینی تصویر با تصویر عاید می‌شود این است که تعادل کج‌دار و مریز موجود قالب را هم بر هم می‌زند و رفتار انسان را تصنعی‌تر از آنچه بوده است می‌کند. این جریان را من در بسیاری افراد که از این روش استفاده کرده‌اند به‌روشنی دیده‌ام. رفتار و حرکاتشان کیفیت راه رفتن کلاغ مقلد را پیدا کرده است.

تمام این مسایل در پسیک آنالیز هم وجود دارد. خلاصه حرفی که در این مکتب گفته می‌شود این است که رفتار ظاهری انسان تحت تأثیر یک مقدار محرک‌های باطنی و ناآگاه است؛ و می‌گویند اکنون به‌وسیله تجزیه و تحلیل رفتارها و ارتباط دادن آنها به یکدیگر و به‌علل مخفی

آنها می‌توان رفتار ناهنجار و غیرعادی را عادی و به‌قول روانکاوها "نرمال" کرد. و باز می‌گویند علل مخفی رفتار فعلی را باید در عوامل مؤثر بر شخصیت در زمان کودکی جست‌وجو کرد. اصل حرف همین است و مابقی شاخ و برگ و متفرعات.

گفتیم هر حرکت ذهن که کیفیت اکتیو و خصوصیات آنرا داشته باشد حکایت بر آن می‌کند که ذهن دارد به سربازهای چنگیز و مسایل آنها می‌اندیشد و بنابراین مسأله را غامض‌تر می‌کند؛ دارد آنها را تغذیه می‌کند. زیرا می‌دانیم که سربازهای وجود ما چیزی نیست جز حرکت اکتیو یا حرکت تعبیرکننده ذهن. اگر ما بخواهیم با ذهنی که کیفیت تعبیرکنندگی دارد مسأله را حل کنیم درست مثل این است که بخواهیم آتش را با نفت خاموش کنیم. مولوی در این زمینه اشاره‌ای دارد که بسیار دقیق است:

کس بزیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن برمی‌جهد
برجهد آن خار محکم‌تر زند
عاقلی باید که خارش برکند

تلاش تعبیرکننده فکر برای حل مسأله، دقیقاً حکم همین "برجهدن" را دارد و محکم‌تر زدن خار را. و در روانکاوی، به چند دلیل خیلی واضح ذهن به حد اعلا کیفیت تعبیرکنندگی پیدا می‌کند.

اول بطور ساده و روشن ببینیم جریان روانکاوی چگونه است: من به یک نفر دکتر روانکاو مراجعه می‌کنم. دردم اینست که مثلاً حساس و زودرنجم. اگر کسی کوچک‌ترین بی‌اعتنایی نسبت به من بکند فوق‌العاده آزرده می‌شوم. یا دردم این است که آدمی خجالتی هستم، یا احساس حقارت می‌کنم. بعد روانکاو شروع می‌کند به سؤالاتی از وضع خانوادگی من در بچگی، از نحوه درس و تربیتم، از وضع مالی‌ام، از افرادی که در تربیت من سهم عمده‌ای داشته‌اند، و از این قبیل سؤالات تا برای او و نهایتاً برای خود من روشن بشود که چه عاملی در بچگی مسبب مسایل فعلی من بوده است.

اگر خوب توجه کنید می‌بینید در این جریان چند خصوصیت اساسی تفکر اکتیو، یعنی تفکری که بر پایه پندار قرار دارد، مشهود است. اول خصوصیت "تعبیرکنندگی" است. از لحظه‌ای که من به روانکاو مراجعه می‌کنم و "خجالت"، "حقارت"، "ترس"، "بی‌عرضگی" یا هر مسأله دیگری نظیر اینها را مطرح می‌کنم، ذهنم مشغول به تعبیرهای پنداری شده است. به عبارت دقیق‌تر، من یک مسأله "خودساخته" را برای روانکاو مطرح کرده‌ام، نه یک مسأله واقعی را. روانکاو هم که "مسایل" مرا بعنوان مسأله می‌پذیرد و سعی می‌کند از طریق تجزیه و تحلیل به ریشه آنها دست یابد در حقیقت خود را شریک "پندارانیشی" من کرده است. یعنی من و روانکاو داریم برای رفع یک مسأله "هوایی" همکاری می‌کنیم، نه یک مسأله واقعی.

در تجزیه و تحلیل علاوه بر اینکه برچسب‌گذاری مطرح است، ذهن برای یافتن علل مسایل مشغول پرسه زدن در زمان گذشته می‌شود. و می‌دانیم که هر حرکت زمانی ذهن در امور روانی عین تداوم مسأله است. حرکت ذهن در زمان گذشته یا آینده حکم بنزین محرک "هویت فکری" یا "هویت پنداری" را دارد. و می‌دانیم که مسأله ما خود همین "هویت" است.

تنها کمک مفیدی که روانکاو یا هر کس دیگر می‌تواند به من بکند تفهیم این واقعیت است که "تو هیچ بیماری‌ای نداری جز این که تصور می‌کنی بیماری؛" غیر از این است؟ آنچه من به عنوان حقارت، بی‌عرضگی، نقص یا هر مسأله دیگر برای خودم قایلم، چیزی جز یک تعبیر ذهنی است؟ چیزی جز یک مسأله ساخته ذهن است؟

*

از محتوای این مطالب چند نتیجه ضمنی حاصل می‌شود که توجه به آنها از شناختن این مکتب‌ها مهم‌تر است. یکی از آن نتایج این است که در زمینه امور روانی، بهبود تدریجی و اصلاح و پیشرفت به‌مرور

زمان بی معنا است. باید تحول و دگرگونی یکباره حادث بشود. یعنی پندارهایی که در ذهن لانه کرده و ما آنها را به نام "من" می شناسیم، یا باید یکباره از ذهن خارج شوند، یا به تدریج و مرور زمان و امروز و فردا کردن هم خارج نمی شوند. فردا و سال دیگر کمی بهتر خواهم شد، فریبی است که فکر در کار ما می کند برای اینکه حیات خود را از امروز به فردا و از فردا به هزاران فردای دیگر بکشاند و ما را از لزوم دگرگونی اساسی و وانهادن یکباره "من" غافل نگه دارد.

(توجه داشته باشید که بحث ما درباره "هویت فکری" است، نه معنویت ذاتی انسان). پس ببینیم در مورد هویت فکری بهبود تدریجی چه معنایی می تواند داشته باشد. در این مورد چند صورت می توان تصور کرد. یکی اینکه ما بخواهیم هویت فکری را حفظ کنیم، منتها آنرا بهبود بخشیم. به دلایلی که اکنون دیگر برای ما روشن است، نگه داشتن و بهبود بخشیدن این پدیده اصلاً معنا ندارد. این پدیده در وجود ما بیگانه است و باید از بیخ و بن مضمحل گردد. دخالت فکر در معنویت یک دخالت بیجا است. فکر وسیله مناسبی برای ارتباط با معنویت نیست. بنابراین باید از دخالت این وسیله غیر مناسب و عوضی در معنویت کلاً جلوگیری کنیم، نه اینکه بکوشیم تا در آن بهبود و اصلاح ایجاد نماییم. شما چه تغییر و اصلاحی می توانید در دست خود ایجاد نمایید تا از عهده عمل بینایی یا شنوایی برآید؟ امیدوارم همه ما این حقیقت را با عمق وجود خود درک کنیم و فریب های شیطنت آمیز فکر را نخوریم.

حالا می رسیم به این سؤال که آیا مضمحل نمودن این پدیده فکری و پنداری باید یکباره صورت گیرد یا بتدریج؟

برای جواب دادن به این سؤال باید یکبار دیگر خصوصیات "هویت فکری" را در نظر بگیریم. در ساختمان این پدیده یک مقدار اصول وجود دارد و یک مقدار فروع و شاخ و برگ. اصول ساختمان، همان

ارزش‌هایی است که از کودکی به‌ما عرضه و در ذهن‌مان ثبت شده است. مثلاً اینکه باید زرنک‌تر از دیگران باشی، باید همه چیز بدانی، باید باهوش و شجاع و توانا باشی، باید بتوانی از عهده هر کار برآیی، باید دوست‌داشتنی باشی، باید بی‌نیاز از دیگران باشی، باید شکست‌ناپذیر باشی و هرچه در جامعه بصورت "ارزش" درآمده است.

بعد، از این اصول یک مقدار نتایج فرعی و شاخ و برگ نیز می‌روید. مثلاً حسادت، نفرت، حساسیت، حقارت، ترس، قاطع نبودن، احساس یأس و گرافتادگی، احساس عقب‌ماندگی و ناکامی، ملامت خود، جهل، تضاد و بسیاری مسایل دیگر، که همه وابسته به "ارزش‌های اصولی و از نتایج اجتناب‌ناپذیر آنها است.

حالا ببینیم موضوع بهبود و بتدریج بهتر شدن در مورد این ساختمان با این محتوا و خصوصیات چه معنایی دارد. به‌نظرم این واقعیت روشن و بدیهی است که ما در مورد مسایل فرعی نمی‌توانیم کاری بکنیم. احساس حسادت، حقارت، ترس و اضطراب، جهل و نظایر اینها مستقل نیستند؛ اینها فرع بر مسایل دیگر است. تا وقتی من احتیاج دارم به اینکه از شما تواناتر، زرنک‌تر، باهوش‌تر، فعال‌تر و برازنده‌تر باشم بطور اجتناب‌ناپذیری در رابطه با شما احساس ترس و اضطراب هم خواهم داشت، احساس حسادت هم خواهم داشت، حساسیت و آسیب‌پذیری هم خواهم داشت، سوءنیت و نفرت هم خواهم داشت، یک زندگی متظاهرانه هم در پیش خواهم گرفت و انواع مسایل دیگر. پس من با این مسایل فرعی، تا زمانی که خود ارزش‌های اصلی وجود دارند، نمی‌توانم کاری بکنم.

می‌ماند خود "ارزش‌ها". آیا وانهادن ارزش‌ها یک امر تدریجی است، یا باید یکباره صورت گیرد؟ تصور امکان وانهادن تدریجی ارزش‌های تشکیل‌دهنده "من" ناشی از دید و نگرش نادرستی است که ما نسبت به ماهیت این پدیده داریم. علت اینکه انسان در طول تاریخ

نتوانسته است بر این پدیدهٔ مخرب غلبه کند، نشناختن خصوصیات و ماهیت آن است. ما "هویت فکری" را چیزی جدا از فکر تصور می‌کنیم و تمام توجه‌مان به یک پدیدهٔ جدا از فکر است، نه به خود فکر. به "من" نظر داریم، نه به خالق آن که فکر است. و همین اشتباه علت پابرجا ماندن و استمرار این پدیده و مسایل ناشی از آن است. ما می‌گوییم چگونه باید "من" را از بین برد؟ غافل از اینکه "من" وجود ندارد تا از بین بردن آن مطرح باشد. مسألهٔ ما عبارت است از یک اشتباه ذهنی. و رفع این اشتباه ذهنی مطرح است، نه "از بین بردن" چیزی. فرض کنید در سیستم فکری من نقصی ایجاد شود که به علت آن نقص تصور کنم در این اطاق اشباحی وجود دارد. در این صورت آیا مسألهٔ من از بین بردن اشباح است، یا رفع نقصی که در سیستم فکری خودم حادث شده است؟ متوجه نکته هستید؟ علت اساسی شکست انسان در مبارزهٔ با "من" این است که به *اشباح* می‌اندیشد، نه به رفع نقص فکری خود. و تصور بهبود تدریجی و وانهادن "من" به مرور زمان و امروز و فردا کردن، ناشی از همین دید غلطی است که نسبت به موضوع داریم. تا زمانی که انسان به "من" و به "ارزش"ها به عنوان پدیده‌ای جدا از فکر - یعنی به اشباح - می‌اندیشد، موضوع مرور زمان و وانهادن تدریجی هم مطرح می‌شود. ولی اگر به رفع اشتباه سیستم فکری خود بیندیشد، می‌بیند که "تدریج"، اصلاح، تکامل، بهبود و وانهادن تدریجی اصلاً معنای واقعی ندارد.

یکی دیگر از دلایل قایل شدن به تکامل و بهبود تدریجی این است که ما صفات تشکیل‌دهندهٔ "من" را واقعیت تصور می‌کنیم. حال آنکه اینها *سایه* واقعیت است - تازه آنهم سایه‌ای که از اصل ذهن خود ما برای واقعیت ایجاد کرده است، نه سایه حقیقی واقعیت. از درک این حقیقت که ما پندار را واقعیت تصور می‌کنیم یک نتیجهٔ دقیق حاصل می‌شود که موضوع بهبود تدریجی را بکلی منتفی می‌نماید. خوب

توجه کنید که منظور چیست: من یک زبان خارجه می‌دانم، یک خانه مجلل هم دارم، یک ماشین آخرین سیستم هم دارم و بسیاری چیزهای دیگر. اینها سه موضوع متفاوت است. ولی پدیده‌ای که "من" از آن درست شده است، خود زبان خارجه و خانه و ماشین نیست بلکه ارزش اعتباری‌ای است که من در آنها می‌بینم. بنابراین اگرچه موضوع سه چیز متفاوت است، ولی من به اعتبار همه آنها یک احساس و تصور دارم؛ من به اعتبار این سه موضوع فقط احساس "ارزش" می‌کنم، نه احساس ارزش‌های متعدد. موضوع ارزش‌ها متعدد است، ولی ذهن من فقط به مطلق "ارزش" می‌اندیشد. گمان می‌کنم منظور مولوی در این اشاره چنین معنایی باشد:

گر هزارانند یک تن پیش نیست جز خیالات عدداندیش نیست

حالا می‌رسیم به این سؤال که آیا از بین بردن خود همین یک ارزش باید به تدریج صورت گیرد یا یکباره؟

به جواب این سؤال خوب توجه کنید: درست است که "من" در اصل به وسیله عوامل خارج بر ذهن ما تحمیل شده و در حافظه لانه کرده است؛ ولی در این لحظه‌ای که من و شما اینجا نشسته‌ایم هیچکس جز خود ما مسبب حفظ و تداوم آن نیست. بنابراین اگر ما عمیقاً و صادقانه بخواهیم که این پدیده از ذهن مان خارج گردد در یک لحظه خارج می‌شود. این پدیده را از کودکی به عنوان یک ضرورت مبرم و گرانبها وارد ذهن ما کرده‌اند، و ما چنان مشغول به آن بوده‌ایم که هرگز در اصالت آن تردید نکرده‌ایم. به علت بیگانگی با خود، به علت گسسته‌بینی، به علت جهل و حيله‌های دیگر فکر هرگز متوجه نشده‌ایم که مسایل و رنج‌های ما از شکم این پدیده زاده می‌شود. چون از این امر بی‌خبریم دو دستی به آن چسبیده‌ایم. اکنون اگر متوجه و خامت این "دردانه" شده باشیم و صادقانه بخواهیم که وجود نداشته باشد، در یک آن می‌توانیم حیاتش را قطع کنیم. خود ما هستیم که این پدیده را از

امروز به فردا و از فردا به فرداهای دیگر می‌کشانیم و ادامه می‌دهیم. اگر ذهن من و تو پنداربافی نکند و نخواهد که این پدیده خیالی را حفظ کند، اصلاً چنین پدیده‌ای وجود ندارد. نخواستن صادقانه آن و نبودن آن با هم و در یک آن صورت می‌گیرد. اگر من به وخامت این پدیده خیالی که پندار خودم علت وجود آن است پی برده‌ام و صادقانه می‌خواهم که دیگر وجود نداشته باشد، چرا یکباره ذهنم از پنداراندیشی باز نایستد؟ آیا این معنا دارد که یک پدیده پنداری را هم خود ذهن خلق کند و هم خودش بخواند آنرا به‌مرور از بین ببرد؟ متوجه سؤال هستید؟ اگر من متوجه وخامت "هویت فکری" شده‌ام چرا یکباره آن را از بین نبرم؟ چرا امروز و فردا کنم؟ امروز و فردا کردن از حیل‌های فکر است برای تداوم "من". فکر می‌گوید امروز را هم با این پدیده بساز، فردا یا بهتر می‌شود یا اگر نخواستی از بینش ببر. ولی هیئات که هزاران فردا می‌آید و می‌رود و این عجزه ذره‌ای از جایش تکان نخورده است! امیدوارم از این پس گول امروز و فردای فکر را نخوریم. توجه داشته باشیم به‌اینکه اگر ذهن در وعده از بین بردن "هویت فکری" صادق باشد در یک لحظه می‌تواند حیات آنرا قطع کند؛ یا درست‌تر بگوییم، لحظه‌ای که فکر صادقانه بخواند که هویت فکری وجود نداشته باشد، این پدیده دیگر وجود ندارد. زیرا خود فکر است که آنرا می‌آفریند و حیاتش را تداوم می‌دهد.

در طریق آگاهی و رهایی به یک اصل اساسی توجه داشته باشید تا ذهن خود را از بسیاری فریب‌ها و اشتباهات برحذر دارید: به‌اشباح، یعنی به "خود" نیندیشید؛ تمام توجه‌تان معطوف به کیفیت حرکت خود ذهن باشد. وقتی شما به "من" می‌اندیشید دارید به‌طور ضمنی آن را یک واقعیت فرض می‌کنید. و تا زمانی که ذهن آنرا واقعیت فرض می‌کند تداومش نیز یک امر حتمی است. لحظه‌ای که ذهن از اندیشیدن به "من" بازماند و حرکت خودش را زیر مراقبت بگیرد، "من" خودبخود

محو شده است.

*

از محتوای چیزهایی که گفتیم نتیجه‌ی ضمنی دیگری که حاصل می‌شود این است که همه‌ی کسانی که با هویت و قالب فکری زندگی می‌کنند از نظر اصول روانی و خصوصیات کلی یکسانند. تفاوت‌هایی که در افراد می‌بینیم، تفاوت نوع قالب و نوع نمایشات و تلاش‌هایی است که برای حفظ آن بکار می‌برند. مثلاً یکی از خصوصیات قالب، جهل است. قالب فکری نه تنها ذهن را در محدوده‌ی تنگی محصور و مشغول نگه می‌دارد، بلکه موضوع مشغولیت آن اساساً پندار است، نه واقعیت. به این معنا انسان‌های قالبی در یک خواب بیدارنما، در یک جهل کلی و ناآگاهی عمیق به سر می‌برند. و از نظر این اصل در عرض یکدیگراند.

در اینجا لازم است چند نکته‌ی تبصره‌مانند را در مورد بهبود تدریجی و همچنین تفاوت انسان‌ها یادآور شویم. ممکن است این سؤال را مطرح کنید که چطور می‌شود گفت کسی که فرضاً بیست سال است در طریق عرفان یا روانکاوی یا هر مکتب و سیستم دیگر مشغول به خودشناسی و تزکیه‌ی نفس است با کسی که تازه شروع کرده تفاوت ندارد؟ باید گفت به یک معنا و به یک تعبیر تفاوت ندارند و به یک معنا دارند. تفاوت کسی که بیست سال پیش شروع کرده با آنکه تازه شروع کرده در اینست که اولی ممکن است لزوم رهایی از اسارت "نفس" را عقلاً بیش از دیگری درک کرده باشد. فرض کنید ما چند نفر داریم به طرف یک ده می‌رویم. تا زمانی که هیچکدام از ما به ده نرسیده‌ایم، از نظر نبودن در ده و بی‌خبری از آن با هم فرقی نداریم. ولی از نظر اینکه شما ممکن است در دو قدمی ده باشید، دیگری در صد قدمی و دیگری در هزار قدمی، با هم فرق داریم. ده آن حالت ناشناخته‌ی ورای فکر است که همه‌ی ما از آن بی‌خبریم. انسان یا در آن

حالت هست یا نیست. تصور اینکه بین آن حالت و "قالب فکری" حد وسطی هم وجود دارد، طفره‌هایی است برای نگه داشتن قالب و توجیه آن؛ به این وسیله می‌خواهیم خود را در یک جای نسبت‌ها جا بزنیم تا از لزوم تحول اساسی غافل بمانیم. اگر مثنوی را با دقت نگاه کرده باشید همین معنا را به وضوح در آن می‌بینید. مولوی هیچ کجا اشاره به "نسبت" و شدید و ضعیف بودن "من" نکرده است. در یکجا می‌گوید "احولی‌ها اندک اندک کم شود"، ولی نمی‌گوید "نفس" اندک اندک ضعیف می‌شود. همه جا می‌بینیم که "نفس" را مترادف با شیطان، اهریمن، گبر، بت، پلیدی و نظایر اینها می‌داند، نه نیمه شیطان و نیمه اهریمن. وجود بی "نفس" را هم یک کیفیت رحمانی، پاک و فرشته‌گونه می‌داند. و انتقال از آن به این را در مرگ کامل "نفس"، در "لا" بودن و "بی‌خویشی" می‌داند، نه در تضعیف "نفس".

قبل از خاتمه بحث امروز لازم است دو نکته حاشیه‌ای را هم روشن کنیم. نکته اول این است که منظور ما از اینکه می‌گوییم انسان‌های هویت فکری از نظر اصول تفاوتی با یکدیگر ندارند، توجه به شخصیت و حال و کیفیت روحی دیگران نیست. کار ما یک کار فردی است، نه جمعی. هدف ما شناختن خویش است نه دیگران. نکته دیگر این است که وقتی در این بحث‌ها شعری از مولوی می‌خوانیم یا اشاره به نظر او در مورد فلان مسأله می‌کنیم منظور فقط کمک گرفتن از یک بیان روشن، زیبا و ادبی است. منظور این نیست که بگوییم چون نظر من در فلان مسأله این است و مولوی هم آنرا تأیید می‌کند بنابراین مسأله همان طور است که من می‌گویم. من نظر مولوی را به عنوان حجت و سند نمی‌آورم. البته نمی‌گویم نظرش حجت نیست. ممکن است او یا هر کس دیگر حقایق را به روشنی دیده و ترسیم کرده باشند. آنچه من می‌گویم اینست که ما باید اشاره او را فقط بعنوان یک راهنمایی تلقی کنیم و به وسیله آن خودمان حقایق را از طریق ادراک

مستقیم ببینیم، نه اینکه تعبداً بگوییم چون او اینطور گفته است، پس حقیقت همین است.

سؤال: با توجه به اینکه می‌گویید نظر به فرد یا جامعه خاصی ندارید و راجع به انسان بطور کلی صحبت می‌کنید، قبول اینکه افراد، بخصوص در جوامع مختلف، با هم فرقی ندارند بسیار مشکل و دور از واقعیت به نظر می‌رسد. زیرا ما عملاً می‌بینیم افراد در اجتماعات مختلف تفاوت‌های بسیار اساسی با هم دارند.

جواب: اولاً توجه داشته باشید که می‌گویم انسان‌های "هویت فکری" با هم فرقی ندارند. ثانیاً می‌گویم از نظر اصول با هم فرقی ندارند. مردم فرضاً آلمان با مردم ایران تفاوت‌های زیادی دارند. در آنجا سنت‌هایی هست که با اینجا فرق می‌کند، روش زندگی، روابط انسان‌ها، اطاعت از قانون و خیلی چیزهای دیگرشان با ما متفاوت است. ولی من اینها را اصل نمی‌دانم. فقدان عشق به معنای واقعی آنرا یک اصل می‌دانم، کهنه زندگی کردن را یک اصل می‌دانم، بیگانگی با خود را یک اصل می‌دانم؛ این را یک اصل می‌دانم که ثقل وجود "انسان‌های قالبی" در خودشان نیست، بلکه عوامل خارج حاکم بر وجود آنهاست و آنها را می‌رانند؛ یا اینکه وجودشان یک کیفیت "تبلیغ‌شدگی" دارد. یعنی آدم‌های قالبی عبارتند از یک مقدار تبلیغ - تبلیغ به معنای وسیع آن. حالا شما ممکن است به نوع تبلیغ توجه کنید و اینکه از انسان‌ها قالب‌های متفاوت می‌سازد، ولی من به نفس تبلیغ و اینکه تبلیغ بطور کلی انسان را تبدیل به یک موجود بی‌اراده، بی‌اختیار، ناآگاه و بدون تشخیص و تمیز می‌گرداند نظر دارم. انسان تبلیغ‌شده یعنی یک انسان دست دوم، انسانی که از طریق نظریات دیگران با زندگی و جریانات آن در رابطه است نه به یک طریق مستقیم و با درک روشن و تبلیغ نشده. شما وقتی مردم آلمان و زندگی و روابطشان را

می بینید، به نظر تان می رسد که کیفیت زندگی آنها خیلی بهتر از ما است. مردم در آنجا کاری به یکدیگر ندارند، اسباب زحمت و آزار یکدیگر را فراهم نمی کنند، در کار یکدیگر دخالت بی مورد نمی کنند، از قوانین اطاعت می کنند، خشونت هایی که در اینجاها هست در آنجا نیست، در آنجا آزادی سیاسی و اجتماعی بیشتر وجود دارد؛ و خیلی تفاوت های دیگر. ولی می بینیم همین ملتی که احساس مسؤولیت و آزادی می کند چگونه با مختصری تبلیغ خودش را یکپارچه و چشم و گوش بسته در اختیار یک فرد می گذارد و یکباره زیر هرچه نظم و قانون و فرهنگ و تمدن است می زند. مسؤولیت انسانی که از درون خودش آگاه و آزاد نیست این چنین است. انسان قالبی به حکم شعور و آگاهی آزاد و تبلیغ نشده خود عمل نمی کند، بلکه مجموعه ی زندگی و رفتارش اساساً یک کیفیت "کور" دارد. منظور من از اصول، این چیزهاست. و البته در حاشیه این اصول یک تفاوت های جزئی، ظاهری و دلخوش کن هم وجود دارد. در یک سطح وسیع و عمیق انسان احساس مسؤولیت ندارد؛ ولی در امور جزئی، مثل مسؤولیت شغلی، مسؤولیت خانوادگی، مسؤولیت ملی و نظایر اینها خود را مسؤول می داند. و از همه این مسؤولیت ها خرابی بیار می آید. آمریکایی در مقابل آمریکایی خود را مسؤول می داند ولی دشمن روس است. روس هم در مقابل آمریکا همینطور است. عرب در مقابل عجم؛ سفید در مقابل سیاه، این ملت در مقابل آن ملت، این خانواده در مقابل آن یکی، همه در مقابل یکدیگر چنین رابطه ای داریم. و در مرکز تمام این تعصبات جداکننده "من" قرار دارد.

سؤال: آیا در مورد جهل و آگاهی هم می شود گفت انسان ها با هم تفاوتی ندارند؟

جواب: تفاوت هایی که به نظر ما تفاوت می رسد در زمینه علم و دانش است. شما ممکن است چیزهایی بدانید که من نمی دانم، بنابراین

دانش شما از من بیشتر است. ولی منظور ما از "جهل" و "آگاهی" چیز دیگری است. ذهنی که از طریق "قالب" به زندگی نگاه می‌کند در یک جهل اساسی است. "قالب"، ذهن ما را در محدوده و در تاریکی نگاه داشته است. به این معنا همه در عرض یکدیگریم. فرض کنید من از دهی که در آن متولد شده‌ام هرگز بیرون نرفته‌ام. بنابراین تصور می‌کنم دنیا عبارت از محدوده‌ایست که من در آن زندگی می‌کنم. شما علاوه بر ده خودتان ده مجاور را هم دیده‌اید و تصور می‌کنید دنیا محدود به همین دو تا ده است. دیگری علاوه بر این دهات یک شهر را هم دیده و تصور می‌کند دنیا عبارت است از همین دو ده و یک شهر. ما سه نفر در یک اصل کلی با هم مشترکیم. و آن عبارت از این است که هر سه تصور می‌کنیم دنیا یعنی محدوده‌ای که ما در آن هستیم. ولی از نظر اینکه محدوده من یک ده، از شما دو ده و از دیگری دو ده و یک شهر است با هم فرق می‌کنیم. محدوده ذهنی ما قالب ماست. و بزرگ و کوچک بودن قالب مطرح نیست، نفس قالب مطرح است.

سؤال: با توجه به اینکه رسیدن به حالت روحی‌ای که شما توصیف می‌کنید فوق‌العاده مشکل و حتی می‌شود گفت غیرممکن است، بخصوص اینکه می‌گویید یکبارہ باید به آن حالت رسید، آیا مطالبی که شما می‌گویید، انسان را مواجه با یک بن‌بست یأس‌آور نمی‌کند؟ تا به حال ما به یک طریقی خود را گول می‌زده‌ایم، یا خود را مشغول به چیزهایی می‌کرده‌ایم و به هر جهت دلخوش بوده‌ایم. ولی حالا از یک طرف احساس می‌کنیم زندگی کردن با "من" وخامت‌بار است، از طرف دیگر احساس می‌کنیم از دست هشتن آن بسیار مشکل است.

جواب: اولاً کلمه "مشکل" کلمه صحیحی نیست. وانهادن "من" مشکل نیست، بلکه ترسناک است.

ثانیاً کدام یک از این مطالب انسان را وارد بن‌بست مایوسانه می‌کند؟ شما اگر حتی همین یک مطلب را عمیقاً حس کنید که "من" در

وجود شما یک پدیده بیگانه است، قاعدتاً باید خیلی راحت‌تر از قبل شده باشید. الان یک نفر به شما بی‌اعتنایی یا توهین می‌کند. شما فوراً دچار غم و یأس و حقارت شدیدی می‌شوید. حالا اگر شما حس کنید که این بی‌اعتنایی و توهین متوجه پدیده‌ای بوده است که آن پدیده در وجود شما بیگانه است، آیا باز هم دچار احساس حقارت خواهید شد؟ آیا باز هم حساسیت نشان خواهید داد؟ شما به من می‌گویید چه حرف‌های پرت و پلائی می‌زنی. و من به خاطر حرف شما احساس نامطلوبی پیدا می‌کنم. لحظه‌ای بعد می‌گویید چه حرف‌های خوبی می‌زنی. احساس لذت و سرمستی می‌کنم. بنابراین من باید مثل گدای متملق چشم به دهان شما بدوزم تا ببینم چه قضاوتی از من می‌کنید، تا ببینم چیزی از هویت من می‌گیرید یا بر آن می‌افزایید. حال اگر من این مطلب را درک کنم که هم اهانت و هم تمجید شما اولاً پایه و مبنای درستی ندارد (چون با معیارهای ذهنی خودتان صورت می‌گیرد) ثانیاً، هم اهانت و هم تمجید شما متوجه وجود پنداری من، یعنی متوجه وجودی می‌گردد که در من اصالت ندارد و یک پدیده غاصب است، آیا من در رابطه با شما راحت‌تر نخواهم شد؟ آیا ترس و اضطراب و اتکا و صدها مسأله من در رابطه با شما از بین نخواهد رفت؟

سؤال: (سؤال‌کننده دیگر) مثل این می‌ماند که کسی به سربازهای چنگیز سیلی بزند یا به آنها نقل و نبات بدهد. بدیهی است که سربازهای چنگیز ارتباطی به من ندارند. تنها ارتباطشان این است که در مملکت من ساکن شده‌اند. بنابراین چرا من باید توجه و علاقه و حساسیت به خوشی یا ناخوشی آنها داشته باشم؟

جواب: کاملاً صحیح است. هم اهانت و هم تمجید متوجه سربازهای چنگیز است، منتها در خانه من. و اگر قدری جلوتر برویم متوجه این حقیقت هم می‌شویم که حتی پدیده‌ای که از اهانت آزرده می‌شود و از تمجید سرمست، آنهم خودش جزو دار و دسته چنگیز

است. موضوع sensation را یادتان هست؟ گفتیم هر احساسی که واکنش فکر باشد در خدمت هویت فکری است و بنابراین سطحی است، عمق و شدت ندارد. لذت و غمی که منشای آن ارزش‌های فکری است عمیق نیست. آیا آگاهی بر این حقایق موجب نمی‌شود که ما این همه دربند یک عفریت بیگانه با اصالت خود نباشیم و تمام عمر و انرژی‌مان را صرف تر و خشک کردن آن نکنیم؟

گذشته از همه اینها، شما می‌گویید "به هر جهت تاکنون دلخوش بوده‌ایم..." ولی اگر خوب دقت کنید می‌بینید تاکنون هم بیش از آنچه "دلخوش" باشید، نادلخوش بوده‌اید. میزان نادلخوشی‌ها، ترس‌ها، حقارت‌ها، افسردگی‌ها و احساسات نامطلوب ما به مراتب بیش از عکس آنها است.

سؤال: من همیشه این تردید را دارم که نکند "من"ها را از دست بدهیم و وضع روحی‌مان بدتر از حالا بشود. یعنی با از دست دادن "من" تبدیل به "هیچ" بشویم.

جواب: یک کسی دو تا بطری سرکه داد به دیگری و گفت این‌ها را بچش بین کدام یک ترش‌تر است. آن شخص یکی از سرکه‌ها را چشید و گفت این ترش‌تر است. صاحب سرکه گفت تو که هنوز آن یکی را نچشیده‌ای تا با هم مقایسه کنی، از کجا می‌گویی این ترش‌تر است؟ آن شخص گفت این سرکه‌ای که من چشیدم به قدری ترش است که گمان نمی‌کنم چیزی ترش‌تر از این وجود داشته باشد.

داستان هویت فکری و وضع کنونی ما با حالت ناشناخته‌ای که هنوز آن را نچشیده‌ایم و حس نکرده‌ایم مثل همین قضیه است. زندگی فعلی ما به قدری وخامت‌بار و به قدری ترش است که گمان نمی‌رود وضعی بدتر و ترش‌تر از این هم باشد.

و اما می‌گویید در آن حالت ناشناخته انسان ممکن است تبدیل به "هیچ" بشود - و از آن حالت هراس دارید. حال آنکه تمام راز هستی و

معنای زندگی در حالت "هیچ بودن" است. همه چیز در آن حالت است، بی آنکه بشود آن را "چیزی" دانست یا بتوان آن را توصیف کرد. توجه به این نکته بسیار مهم است که ما نباید به آن "حالت" بیندیشیم و آن را جست‌وجو کنیم. فقط باید به آنچه هستیم نگاه کنیم، بی آنکه تجسمی از آنچه نیستیم پیدا کنیم. فقط به ترس نگاه کن بی آنکه به شجاعت فکر کنی. تا زمانی که به شجاعت می‌اندیشی به آن نخواهی رسید. زیرا هر تصویری درباره شجاعت داشته باشی به وسیله فکر است، و فکر نمی‌تواند محتوای شجاعت را که یک کیفیت ناشناخته است بشناسد. هر حالت معنوی وقتی به وسیله فکر ترسیم شود حکم سرآب را پیدا می‌کند. منشای سرآب فکر خود ما است - اگرچه تصور می‌کنیم آب را دیده‌ایم. و هر قدر شما به دنبال چنین آبی حرکت کنید به آن نخواهید رسید. چنین "آب"ی همیشه صد قدم با شما فاصله خواهد داشت. و هر چه جلو برویم یک قدم از صد قدم کم نمی‌شود. در هر جست‌وجوی روانی، در هر هدف و آرزوی روانی بطور اجتناب‌ناپذیری زمان آینده مطرح می‌شود، و زمان دقیقاً حکم صد قدم فاصله شما و "آب" را دارد. تنها راه‌هایی از حصار و قالبی که پندار به دور ذهن ما تنیده است، نگاه کردن به خود حصار است، بدون اندیشیدن به خارج حصار. زیرا هر تصویری درباره خارج حصار داشته باشیم، اگرچه فکر می‌کنیم تصویری است متفاوت با تصویر داخل حصار، ولی اساساً ماهیت و رنگ خود حصار را دارد. امیدوارم این نکته دقیق و اساسی را درک کنیم که حصار ما فکر است، و هر حرکت فکر برای خروج از حصار به منزله محکم‌تر شدن حصار است.

سؤال: ما غیر از فکر به چه وسیله دیگر می‌توانیم خود را از حصار خارج کنیم؟ شما می‌گویید فکر برای حل مسایل روانی وسیله مناسبی نیست، پس چه باید کرد؟

جواب: اگر به محتوای آنچه که تاکنون گفته‌ایم توجه کرده باشید

جواب این سؤال داده شده است. فکر دو نوع فعالیت دارد. یکی فعالیت پاسیو، دیگری فعالیت اکتیو. درک این حقیقت که هر حرکت اکتیو فکر باعث گرفتاری بیشتر می شود کافی است برای اینکه ذهن به حالت پاسیو درآید. و همین پایان مسأله است.

هفتم نکاتی درباره بحث و گفت‌وگو

به نظر من لازم است قبل از پرداختن به موضوعات دیگر در چند جلسه بحث و گفت‌وگوی آزاد نکات مبهمی را که ممکن است در مطالب گذشته وجود داشته باشد روشن گردانیم. ولی برای اینکه بحث‌مان جنبه همکاری پیدا کند و به جدل و لجاج نکشد، باید قبلاً مختصری راجع به خود بحث و گفت‌وگوی صحیح و مفید صحبت کنیم و مسائلی را که محل بحث صحیح و منطقی می‌شود روشن سازیم. البته قبلاً هم در پایان هر موضوع، بحث همگانی داشتیم، ولی بحث‌مان خالی از اشکال نبود. بنابراین امروز سعی کنیم مسایل اساسی مربوط به بحث، صحبت کردن، گوش کردن، جواب دادن و انتقاد کردن صحیح را روشن گردانیم.

اول بیایید ببینیم منظور از بحث و گفت‌وگو چیست. برای چه من و شما به بحث می‌نشینیم؟ بحث فرع بر وجود یک مسأله است. باید موضوعی به صورت یک مسأله وجود داشته باشد تا من و شما به بحث درباره آن بنشینیم. خوب، با توجه به این نکته، رابطه‌ی من و شما باید چه رابطه‌ای باشد؟ بدیهی است که باید رابطه همکاری باشد. غیر از این است؟ ما با یک پدیده ناشناخته، مثلاً با یک گیاه، یک سنگ، یا یک سیستم فلسفی یا اخلاقی یا هر چیز دیگر روبرو می‌شویم و

به دلایلی علاقمند می‌گردیم که آن پدیده را بررسی کنیم تا ماهیت آن بر ما روشن بشود. در این صورت ذهن من و شما چه کیفیتی پیدا می‌کند؟ آیا من و شما از همان شروع کار در مقابل یکدیگر قرار می‌گیریم و می‌گوییم من بر حقم و تو بر باطل؟ واضح است که نه. اگر ما با چنین دید و نیتی کار خود را شروع کنیم، اصلاً بحث و گفت‌وگو معنایی ندارد. وقتی ما درباره موضوعی به بحث و بررسی می‌نشینیم، فرض بر این است که آن موضوع برای ما ناشناخته و غیرروشن است و می‌خواهیم با کمک یکدیگر آن را از ابهام خارج کنیم و روشن گردانیم. حال اگر من از همان اول، کار خود را با این دید شروع کنم که: "من در مورد موضوع بر حقم و تو بر باطل" و شما هم همین حرف را بزنید، معنایش این است که موضوع برای هر دوی ما از قبل روشن و مشخص است. در این صورت ما دیگر چه بحثی با یکدیگر داریم؟

پس بحث به معنای واقعی آن عبارت است از همکاری چند نفر به منظور روشن ساختن موضوعی که دارای نکات مبهم و غیرروشنی است. اما از بحث‌هایی که معمولاً ما با یکدیگر داریم به وضوح می‌شود دید که در رابطه ما کیفیت همکاری و میل روشن ساختن به هیچ وجه وجود ندارد؛ بلکه بحث و گفت‌وگو را بهانه و مستمسکی قرار می‌دهیم برای مخالفت و شکست دادن یکدیگر. باید ببینیم علت این امر چیست، چرا ما به جای همکاری به صورت رقیب در مقابل یکدیگر قرار می‌گیریم و یک حالت دفاعی، منفی و مخرب به بحث و گفت‌وگوی خود می‌دهیم؟

می‌دانیم که تمام روابط ما تحت تأثیر هویت فکری و نیازها و خصوصیات آن است. اصولاً ما به وسیله این پدیده مخرب در رابطه با یکدیگریم. اگر دخالت‌های آشکار و پنهان این عفریت مخرب در کار نبود دلیلی نداشت که ما بر سر هر موضوع به جدال و ستیز با یکدیگر

برخیزیم و به‌تنها چیزی که نیندیشیم همکاری برای روشن ساختن مسایل باشد! ده‌ها خصوصیت ناهنجار، مخرب و منفی در هویت فکری وجود دارد که وارد هر رابطه‌ای بشود کیفیت آن رابطه را ناهنجار و مخرب می‌گرداند. مثلاً یکی از خصوصیات اساسی "هویت فکری" پوچی و بی‌محتوایی آن است. حالا توجه کنید که از همین یک خصوصیت چه مسایلی حاصل می‌شود که بحث و گفت‌وگوی ما را که می‌تواند یک رابطه مفید و سازنده‌ی انسانی باشد، تبدیل به یک صحنه کشمکش و جنگ و جدال می‌گرداند.

در یکی از صحبت‌های گذشته گفتیم "هویت فکری" چیزی جز الفاظ بی‌محتوا نیست. مواجه شدن با این بی‌محتوایی بسیار هراس‌انگیز است. بنابراین فکر که این هویت پوچ را بهم بافته و اصرار به حفظ آن دارد، به‌تلاش و طفره می‌افتد تا این تهی بودن درونی را جبران کند و احساس نوعی شبه محتوا به‌انسان بدهد. یکی از حیل‌های فکر برای ایجاد این شبه محتوا آن است که تعمداً مسایلی می‌آفریند و مشغول کلنجار رفتن با آنها می‌گردد تا از این طریق نوعی هیجان، دغدغه و اضطراب در ما بوجود آورد. شاید توجه کرده‌اید که انسان وقتی مواجه با مسأله‌ای می‌شود چگونه احساس هیجان، گرما و زنده بودن معنوی می‌کند. مثل این که یک چیزی درون او می‌جوشد و غل می‌زند که حالت گرما و تحرک به‌او می‌دهد. نقش این جوشش و گرما پر کردن همان خلاء است. این حالت غلیان و گرمای ناشی از آن را انسان به حساب معنویت می‌گذارد تا بی‌روحی و بی‌معنویتی خود را حس نکند.

با توجه به‌همین یک خصوصیت کاملاً می‌توان فهمید که ما نه تنها باطناً علاقه‌ای به حل مسایل نداریم، بلکه عمداً می‌کوشیم از هر موضوع کوچک مسأله‌ای بسازیم تا بتوانیم با آن دست و پنجه نرم کنیم. در حقیقت مصلحت روانی ما در ایجاد و حفظ مسأله و درگیر شدن با آن

است، نه در روشن شدن و رفع آن. اگر مسأله‌ای روشن بشود، دیگر مسأله نیست تا انسان بتواند با آن کلنجار برود. خوب، وقتی این انگیزه باطنی حاکم بر بحث و گفت‌وگوی ما باشد آیا می‌توان انتظار و امید همکاری داشت؟ توجه کرده‌اید که ما چه آمادگی‌ای داریم برای اینکه از هر چیز مسأله‌ای بسازیم و آن را وسیله و مستمسک مخالفت، بحث و جدل قرار بدهیم؟ توجه کرده‌اید که موضوعات را با چه کیفیت خشن و "هل من مبارز"ی مطرح می‌کنیم؟ موضوعات را طوری مطرح می‌کنیم که مخالفت‌انگیز باشد. و بیشتر دل‌مان می‌خواهد دیگران نظر ما را رد کنند تا بهانه جدل و درافتادن پیدا کنیم. شما یک بار به کسی که موضوعی را مطرح می‌کند و به دفاع از آن می‌پردازد بگویید نظرت درست است، منم موافق نظر شما هستم. خواهید دید که طرف وا می‌رود. مثل توپ پربادی که سوزن به آن فرو رود شل می‌شود. و جالب‌تر اینکه در بسیاری از موارد با یک منطق‌تراشی ماهرانه نظر خود را نسبت به موضوع عوض می‌کند تا در جهت مخالف شما قرار بگیرد؛ و منتظر می‌ماند تا شما یک کلمه در مخالفت با نظر او حرف بزنید و مثل توپ پر باد جلو شما. بعضی افراد هستند که یک مخالف موهوم در خیال‌شان می‌آفرینند و شروع می‌کنند به بحث و جدل با او. بسیاری از ما وقتی تنها هستیم با خودمان به مباحثه و مجادله می‌نشینیم. این آمادگی‌ها برای مجادله و ستیز حکایت بر آن می‌کند که ایجاد یک مسأله و سپس کلنجار رفتن و دست و پنجه نرم کردن با آن برای ما یک نقش مهم روانی دارد. شما می‌بینید که یک گروه فرضاً سیاسی یا مذهبی با گروه‌های دیگر اختلاف دارند. بعد می‌بینید که افراد هر گروه در بین خودشان هم اختلاف پیدا می‌کنند و شقه‌شقه می‌شوند. مدتی بعد باز می‌بینید که هر یک از شقه‌های فرعی هم باز خود را شقه می‌کنند. اینها همه حکایت بر آن می‌کند که مخالفت کردن برای ما حکم یک نوع داروی روانی را دارد. مخالفت کردن و خود را

درگیر مسایل کردن حکم بنزین موتور "هویت فکری" را دارد. مخالفت کردن به ما نوعی شبه تحرک و شبه زنده بودن روانی می‌دهد. بنابراین ما اساساً به حل مسأله علاقه‌ای نداریم. ما فقط می‌خواهیم به وسیله مسأله‌انگیزی هویت خود را زنده نگه داریم.

یکی از نتایج فرعی این احتیاج درونی آنست که افراد در طرح مسایل و موضوعات بیش از آنچه به جنبه مفید بودن توجه داشته باشند، به جنبه هیجان‌انگیزی و قیل و قالی آنها توجه دارند. شما نگاه کنید ببینید اکثریت قریب به اتفاق موضوعاتی که افراد و جوامع خود را به آنها مشغول می‌دارند دارای این کیفیت هست یا نه. اگر نویسنده‌ایم سعی می‌کنیم کتابی بنویسیم که جنبه‌ی هیجان‌انگیزی و قیل و قالی داشته باشد، نه مفید بودن؛ مثلاً با ژست انقلابی به پروپای صاحبان قدرت می‌پیچیم. اگر سیاستمداریم همیشه یک برگ هیجان‌انگیز در آستین داریم. اگر روزنامه‌نویسیم خبرهایی را انتخاب می‌کنیم که "داغ" و سر و صدا انگیز باشد، نه مفید. در روزنامه می‌نویسند: "آخرین نامه ناپلئون به همسرش کشف شده است و اکنون محققین مشغول تحقیق‌اند که آیا این نامه اصالت دارد یا ندارد." یا اینکه: "گرزی پیدا شده است که گروهی معتقدند متعلق به رستم بوده است و گروهی می‌گویند نه، مال سهراب بوده است." و هر دو گروه شروع می‌کنند به بحث و مناظره تا نظر خود را به کرسی بنشانند. طرفین قبل از هر چیز از خود سؤال نمی‌کنند که طرح این بحث‌ها چه فایده‌ای دارد؟! به فرض اینکه دانستیم نامه ناپلئون اصالت دارد یا گرز مال رستم یا سهراب بوده است، چه نتیجه‌ای می‌خواهیم بگیریم؟ البته با قدرت منطق‌تراشی‌ای که از خواص "هویت فکری" است، می‌گردیم تا یک فایده و نتیجه‌ای هم برای موضوع بتراشیم. مثلاً می‌گوییم اگر ثابت شود که گرز به این بزرگی مال سهراب بوده است، نتیجه می‌گیریم که سهراب با این گرز نمی‌توانسته است بدست رستم کشته شده باشد. و

اگر بگویید فرض کنیم این نتیجه را هم گرفتیم، بعد چه؟ نتیجه دیگری خواهند تراشید و آنرا مستمسک بحث قرار خواهند داد.

در بحث‌های گذشته اشاره کردیم که یکی از راه‌های فرار از پوچی درونی این است که انسان خود را به یک مقدار پدیده‌ها می‌چسباند و بین خود و آن پدیده‌ها نوعی تعلق و یکی بودن ایجاد می‌کند؛ یا به قول فرنگی‌ها خود را با پدیده‌هایی Identify می‌کند، یعنی هویت خود را عبارت از عین همان پدیده‌ها می‌داند. این امر نیز یکی دیگر از علل اساسی تغییر کیفیت بحث و گفت‌وگو از جنبه همکاری به ضدیت و مخالفت است. شما معتقد به سیستم کمونیست هستید و از آن برای خود هویت ساخته‌اید، منم از ضد آن. اکنون من و شما به ظاهر شروع می‌کنیم به بحث و جدل درباره سیستم کمونیست یا ضد آن. ولی باطن قضیه این است که من و شما هویت خود را در میان نهاده‌ایم و داریم از حقانیت هویت خود دفاع می‌کنیم، نه از کمونیست یا غیر کمونیست. در این صورت آیا می‌شود انتظار داشت که بحث و گفت‌وگوی من و شما یک کیفیت همکاری و سازنده داشته باشد؟ مسلماً نه. رابطه من و شما کیفیت جبهه‌گیری، دفاع، طفره و تلاش برای محکوم کردن هویت یکدیگر را دارد و آنچه ابدأ به حساب نمی‌آید روشن ساختن مسأله است.

نتیجه فرعی این جریان نیز آنست که افراد در طرح موضوعات، بیش از جنبه مفید بودن به جنبه بزرگ بودن موضوع نظر دارند. از آنجا که افراد خود را به مکتب‌ها و سیستم‌ها می‌چسبانند و از آنها برای خود هویت می‌سازند فکر می‌کنند هر قدر موضوع یا مکتب و سیستمی که درباره اش حرف می‌زنند بزرگتر و سطح بالاتر باشد، خود آنها بزرگتر و سطح بالاتراند. غافل از اینکه یک آدم کوچک - که ما "هویت فکری"ها باشیم - هر قدر درباره یک چیز بزرگ حرف بزنیم چیزی از کوچکی مان کم نمی‌شود.

در اینجا بی‌مناسبت نیست مکث کوتاهی بکنیم و به یک موضوع حاشیه‌ای که بی‌ارتباط با بحث امروزمان هم نیست اشاره‌ای بکنیم. ضمن بحث‌ها و صحبت‌هایی که داشتیم بعضی از آقایان موضوعاتی را مطرح کردند که یا جنبه فلسفی دارد، یا اصولاً مربوط به بحث ما نیست. اشاره‌ای که می‌خواهم بکنم این است که پرداختن به این موضوعات کمکی به ما نمی‌کند. مسأله ما خود ما هستیم. تا این مسأله را حل نکنیم نمی‌توانیم هیچ مسأله‌ای را حل کنیم. علتش هم خیلی واضح است. ابزار و وسیله ما برای تحقیق و بررسی مسایل، ذهن ما است. و این وسیله به صورت و کیفیتی که فعلاً عمل می‌کند یک وسیله ناجور است. می‌دانیم که ذهن ما لانه‌ی یک مقدار پندار شده است. و این پندارها ذهن، یعنی وسیله بررسی و وسیله ارتباط ما را با همه چیز مخدوش و تیره کرده است. بنابراین ما نمی‌توانیم با چنین وسیله‌ای جریانات و قضایای زندگی را به روشنی و آنطور که واقعاً هستند ببینیم. پس مهم‌ترین کار ما قبل از هر چیز زدودن این پندارها است. تا وقتی نتوانسته‌ایم با جریاناتی که در این "کاسه کوچک"، یعنی مغز می‌گذرد آشنا بشویم، تا وقتی نتوانسته‌ایم تیرگی‌هایی را که در این وسیله ارتباطی وجود دارد برطرف کنیم، چگونه می‌توانیم موضوعات بزرگ‌تری از قبیل فلسفه وجود، معنا و هدف زندگی، ماهیت "بود" و "نبود"، حقیقت هستی و موضوعاتی نظیر اینها را به روشنی درک کنیم و ببینیم؟!

با این توضیح امیدوارم موضوعاتی که از این پس مطرح می‌کنیم با توجه به این باشد که آن موضوع تا چه حد می‌تواند به روشن ساختن ذهن ما کمک کند.

حالا برگردیم به دنباله بحث و موضوع را از جنبه دیگری نگاه کنیم. یادتان هست که گفتیم مسایل و موضوعات زندگی بطور کلی دو نوع است. یکی موضوعات و مسایل واقعی، یکی هم موضوعات ذهنی و

“خودساخته”. مثلاً “دندان فاسد” یا “شکم گرسنه” یک مسأله واقعی است. ولی “مردک شیرهای” یا تصور “فقیر و بینوا بودن” حاصل تعبیر و تفسیر ذهن خود ما است. یکی از علل مخرب و عبث بودن بحث‌های ما این است که در بیشتر موارد موضوعی که برای بحث انتخاب می‌کنیم “مردک شیرهای” است، نه “دندان فاسد”. یعنی ما اغلب بر سر یک مسأله ذهنی، خودساخته و “هوایی” به بحث و جدل می‌نشینیم. به‌ظاهر “دندان فاسد” را مطرح می‌کنیم، ولی در باطن تصویر “مردک شیرهای” حاکم بر بحث و گفت‌وگوی ما است. و همین امر یکی از علل اختلاف می‌شود. در موارد نادری هم که موضوع بحث واقعاً “دندان فاسد” است، تصویر “مردک شیرهای” نیز وارد دید ما می‌گردد و مانع می‌شود که مسأله را همانطور که واقعاً هست ببینیم. زیرا به‌محض اینکه ذهنیات ما وارد بحث یا هر نوع رابطه دیگر می‌گردد آن رابطه کیفیت مقابله، دفاع و ضد همکاری پیدا می‌کند. ذهنیات ما عبارت از هویت ما است. ما از ارزش‌ها و اعتقاداتی برای خود هویت ساخته‌ایم. حالا اگر با یک گوش آزاد به حرف‌های دیگران گوش کنیم و بخواهیم صحت آنها را مورد بررسی و تأیید قرار دهیم، درست مثل این است که حاضر شده‌ایم هویت خود را در مقابل هویت طرف تسلیم کنیم. شما وقتی دارید حرف می‌زنید “قالب هویتی” من حرف شما را در حکم تیری فرض می‌کند که هدفش مضمحل نمودن این “قالب” است. بنابراین من با یک حالت تدافعی و کیفیت خشن، “قالب” خود را سپر حرف‌های شما قرار می‌دهم. علت اینکه ما با یک ذهن و گوش آزاد و فارغ از تعصب به حرف‌های یکدیگر گوش نمی‌کنیم همین جریان است.

گذشته از این عوامل، “هویت فکری” اساساً یک پدیده مخرب و ناهنجار است. و ما با این پدیده ناهنجار وارد هر نوع رابطه می‌شویم. وسیله ارتباط ما با عالم خارج اصولاً یک وسیله تخریبی و ناهنجار

است. تار و پود این پدیده از نفرت، خشم، ترس، نارضایی، میل مبارزه و شکست دادن و دهها خصوصیت مخرب دیگر بافته شده است. بنابراین چگونه می‌توانیم با این وسیلهٔ مخرب یک رابطهٔ مفید و سازنده داشته باشیم؟! انواع ارزش‌هایی که هر کدام حکم یکی از ستون‌های ساختمان هویت فکری را دارند وارد روابط ما می‌شوند و شروع به سمپاشی می‌کنند. فرضاً یکی از ارزش‌های ما این است که "در هر مورد باید همه چیز بدانم." همین ارزش باعث می‌شود که کیفیت همکاری و روشن‌سازی بحث تبدیل به یک جریان فضل‌فروشی گردد. اگر دربارهٔ موضوعی که مطرح است چیزی نمی‌دانیم، خود را از موضوع پرت می‌کنیم و شروع می‌کنیم به صحبت کردن دربارهٔ چیزهایی که می‌دانیم - ولو این چیزها ارتباطی هم با اصل موضوع نداشته باشند. با کلمات بازی می‌کنیم، حاشیهٔ غیرلازم می‌رویم، طفره می‌رویم، از این شاخه به آن شاخه می‌پریم، برای نشان دادن دانش وسیع خود، مطالبی را که از کتاب‌ها حفظ کرده‌ایم به یک صورت نامرتب و نپخته مونتاژ می‌کنیم و در بحث می‌گنجانیم. خلاصه هزار مسأله ایجاد می‌کنیم فقط برای اینکه نمی‌توانیم قبول کنیم که چیزی را نمی‌دانیم.

یا فرضاً ارزش به‌اینکه ما از دیگران برتریم، باعث می‌شود که شنوندهٔ با حوصله‌ای نباشیم. توجه نکرده‌اید که با چه بی‌حوصلگی‌ای به حرف دیگران گوش می‌کنیم؟! به محض اینکه دانستیم طرف دارد چه می‌گوید، و حتی بدون درک این مطلب، رابطهٔ گوش و ذهن ما با حرف او قطع می‌گردد و بعد از آن تمام تلاش‌مان صرف پیدا کردن جوابی می‌شود که باید مثل تیر پرت کنیم بطرف او. علت این امر آن است که انسان در موقعیت شنوندگی خود را ضعیف احساس می‌کند، احساس عدم برتری می‌کند. فکر می‌کند برتری از آن گوینده است، نه شنونده که یک کیفیت تسلیم‌شدگی به حرف‌های گوینده را دارد. همهٔ ما بیش از

آنچه شنونده خوبی باشیم گوینده خوبی هستیم؛ بیش از آنچه گوش کنیم، حرف می‌زنیم. زیرا ما خود را عبارت از حرف‌هایمان می‌دانیم. بنابراین فکر می‌کنیم هرچه بیشتر حرف بزنیم، بیشتر هستیم، بیشتر وجود داریم. حال آنکه گوش کردن چنین نقشی را ندارد.

سایر مسایل و نکات مربوط به بحث و گفت‌وگو را ضمن سؤالاتی که از این پس مطرح می‌شود روشن خواهیم کرد. امیدوارم بعد از این توضیحات بحث ما یک کیفیت همکاری و سازنده پیدا کند. در گفت‌وگوی با یکدیگر لجاج و خشونت نوزیم. با یک زبان بی‌تعصب حرف بزنیم و با یک گوش بی‌تعصب بشنویم. سعی کنیم در نگاه کردن به موضوعات دقیق باشیم. آگاه باشیم به اینکه هر حرفی می‌زنیم از "قالب" صادر و به وسیله "قالب" دیکته می‌شود. هر حرفی هم که می‌شنویم از "قالب" رد می‌شود و به ذهن ما می‌رسد. آگاه باشیم به اینکه روابط ما، منطق ما، سنجش ما، فلسفه و هدف زندگی و همه چیز ما تحت تأثیر "قالب" است و به وسیله "قالب" تعیین می‌شود. و "قالب" چیزی نیست که با آگاهی و تمیز و تشخیص خود ما انتخاب شده باشد. معیاری که ما از طریق آن به قضایای زندگی نگاه می‌کنیم به وسیله دیگران بر ذهن ما تحمیل شده است و بنابراین ما نمی‌توانیم به درستی سنجش‌های آن اطمینان داشته باشیم. نفس این توجه‌ها ما را با حوصله و غیر متعصب می‌کند.

حالا پردازیم به بحث آزاد درباره مسایل و موضوعات - مسایل مربوط به بحث امروز یا هر موضوع دیگر که کمک می‌کند به شناخت خود.

سؤال: شما می‌گویید تمام حرکات، از جمله بحث و گفت‌وگوی ما تحت تأثیر "قالب" است. حالا آیا صرف آگاهی بر این واقعیت کافی است که تأثیر "قالب" خنثی بشود؟ منظورم این است که ما در هر حال

”قالب“ را داریم. بنابراین آگاهی یا عدم آگاهی بر اینکه رفتار ما تحت تأثیر ”قالب“ است چه نتیجه‌ای دارد؟

جواب: اگر به حيله‌ها و دخالت‌های ”من“ یا ”قالب“ آگاه گردیم، نفس همین آگاهی کیفیت روابط ما را تغییر می‌دهد. من تا به حال از دخالت‌های ”قالب“ در روابط خود بی‌خبر بوده‌ام. بنابراین تمام روابطم یک کیفیت متعصبانه و نتیجتاً جاهلانه داشته است. (تعصب نتیجه جهل و ناآگاهی است.) ولی اکنون آگاه شده‌ام به اینکه روابط من مصون از دخالت‌های ”قالب“ نیست. نفس همین آگاهی به من تواضع درونی می‌دهد. و دید و رابطه‌ای که از یک وجود متواضع نشأت گیرد غیر از یک دید متعصب است. من تا به حال تصور می‌کرده‌ام عقاید من، سنجش‌های من، منطق من، ارزش‌ها و باورها و تمام تعلقات و محتویات ذهنی من صحیح‌ترین و بر حق‌ترین است. ولی اکنون آگاه گشته‌ام به اینکه این نتیجه‌گیری‌ها یا این تصورات با معیار و ضابطه‌ای صورت گرفته است که آن ضابطه خودش قابل اطمینان نیست، خودش اصلاً مال من نیست. آیا در این صورت در بحث با شما لجاج و تعصب خواهم ورزید؟

سؤال: من می‌گویم یا ”قالب“ هست یا نیست. اگر ”قالب“ در ذهن ما هست، در تمام روابط ما وارد می‌شود و دخالت می‌کند.

جواب: نه، همیشه وارد نمی‌شود. زمانی وارد می‌شود که ما خود را (به علت عدم آگاهی) با موضوع مورد بررسی Identify کرده باشیم. شما در بررسی یک سنگ یا یک گیاه ”قالب هویتی“ را دارید. در بررسی یک سیستم اخلاقی هم این ”قالب“ را دارید. ولی آیا کیفیت ذهن شما در بررسی این دو موضوع یکی است؟ در بررسی یک سنگ ”قالب“ وجود دارد ولی خودش را وارد دید و بررسی شما نمی‌کند. زیرا شما علاقه شخصی، علاقه‌ای که از ”من“ سرچشمه گرفته باشد نسبت به سنگ ندارید. نمی‌گویید چون این سنگ خانواده‌دار و شریف و

محترمی است و بین من و آن نیز نوعی تعلق و قوم و خویشی وجود دارد، من طرفدار اصالت آنم؛ بلکه با یک دید "آنکاره" نشده، با "ذهن کل" (اصطلاح "ذهن کل" را در مقابل "ذهن تجزیه‌شده" یا "ذهن خردشده" بکار می‌برم) موضوع را نگاه می‌کنید، و در این صورت فقط به بررسی می‌پردازید نه به دفاع از شرافت و جلال سنگ. ولی چنین دیدی را نسبت به فلان سیستم فلسفی یا اخلاقی ندارید. زیرا ما معمولاً خود را با سیستم‌های فلسفی یا اخلاقی قوم و خویش فرض می‌کنیم؛ و همین تصور قوم و خویشی دید ما را تیره و غرض‌آلود می‌گرداند. همین که با موضوع رابطه قوم و خویشی برقرار کردیم بررسی به معنای واقعی آن منتفی می‌گردد و مسأله جانب‌گیری و دفاع متعصبانه از حقانیت قوم و خویش پیش می‌آید.

حال اگر شما در هنگام بررسی همان سیستم اخلاقی آگاه باشید به این‌که دارید پیرایه‌های ذهنی خود را از طریق ایجاد رابطه قوم و خویشی وارد دید و سنجش خود می‌کنید، نفس همین آگاهی باعث قطع رابطه قوم و خویشی می‌گردد و شما می‌توانید آن سیستم را آنطور نگاه کنید که یک سنگ یا گیاه را.

سؤال: یک سنگ یا گیاه با یک سیستم اخلاقی یا اجتماعی فرق می‌کند. آیا انسان می‌تواند با همان دیدی که یک سنگ را بررسی می‌کند، مثلاً سیستم کمونیست را هم بررسی کند؟

جواب: ببین جانم، مسأله مهم موضوع مورد بررسی نیست، بلکه مهم کیفیت ذهن خود ما است. مهم این است که ما با چه کیفیت ذهنی‌ای به موضوع نگاه کنیم. اگر ما سیستم کمونیست یا هر سیستم اجتماعی دیگر را بدون دخالت "من" نگاه کنیم می‌توانیم آنرا همانطور ببینیم و بررسی کنیم که یک سنگ را. هر سیستم اخلاقی یک واقعیت دارد، و یک مقدار پیرایه که ذهن خود ما برای آن ایجاد کرده است. اگر این پیرایه‌ها را از آن سیستم برداریم، می‌ماند واقعیت خالص آن. و این

واقعیت خالص می‌تواند آنگونه موضوع بررسی قرار گیرد که یک سنگ.

سؤال: شما می‌گویید موضوعات فلسفی را مطرح نکنیم. فکر نمی‌کنید اگر مسایل را با یک دید فلسفی نگاه کنیم بهتر بتوانیم برای آنها راه حل پیدا کنیم؟

جواب: بحث فلسفی کردن با دید و بینش فلسفی داشتن دو تا است. ما دید فلسفی نداریم. بحث‌های بزرگ و فیلسوف‌آبانه می‌کنیم، حرف‌ها و تئوری‌هایمان بزرگ و سطح بالا است، ولی محتوای زندگی خودمان کوچک است؛ خودمان درگیر مسایلی بسیار کوچک، شخصی و محدود هستیم. مثلاً داریم راجع به پوچی و بی‌اعتباری زندگی بحث و جدل فلسفی می‌کنیم، ولی همین که می‌شنویم اقدس خانم در مهمانی‌اش ما را دعوت نکرده است، روزها و ماه‌ها این موضوع ذهن‌مان را به خودش مشغول نگه می‌دارد و می‌خورد. زندگی واقعی ما را اینجور مسایل کوچک تشکیل می‌دهد، ولی در بحث و تئوری پایمان را از فلسفه‌ماورای طبیعت پایین‌تر نمی‌گذاریم. کاش بجای بحث فلسفی، نسبت به زندگی بینش فلسفی داشتیم. اگر بینش فلسفی داشتیم اینقدر دربند "خود" و کوچکی‌های آن نبودیم و فکر نمی‌کردیم که این "دردانه" ثقل عالم هستی است و همه چیز باید حول آن دور بزند. کاش این واقعیت را حس می‌کردیم که عمر ما در مقابل طول هستی، یعنی در مقابل آنچه بوده است و آنچه بعد از ما خواهد بود، لحظه‌ای است مثل یک چشم برهم زدن. اگر چنین دیدی پیدا می‌کردیم این وجود کوچک‌تر از ارزن را در عظمت هستی رها می‌کردیم؛ اینطور نبود که شب و روز دو دستی به آن چسبیده باشیم و تر و خشکش کنیم.

هشتم گفت‌وگوی اول

از امروز بحث آزاد داریم. امیدوارم با توجه به مطالب هفته قبل بحث و گفت‌وگویمان دور از لجاج و تعصب و پیشداوری باشد. زیرا پیشداوری مثل سایه‌ای است که بر واقعیت می‌افتد و آنرا کدر می‌کند. پس سعی کنیم موضوعات را آنطور نگاه کنیم که انگار هرگز برای ما مطرح نبوده‌اند و اکنون اولین بار است که به آنها نگاه می‌کنیم. یعنی سعی کنیم استنتاجات قبلی خود را کنار بگذاریم و موضوعات را به صورت نو و بکر بررسی کنیم. توجه داشته باشیم که اگر موضوعات را از طریق استنتاجات قبلی نگاه کنیم بررسی به معنای واقعی آن منتفی می‌شود و مسأله اثبات حقانیت استنتاج‌های از قبل حاصل شده پیش می‌آید؛ و در این صورت هیچ چیز برای ما روشن نخواهد شد. هر یک از ما استنتاجات قبلی خود را به صورت عبارات و کلماتی به طرف یکدیگر پرت می‌کنیم، بی آنکه نتیجه‌ای بگیریم.

حالا اگر مسأله قابل بحثی به نظرتان می‌رسد مطرح کنید تا با کمک و همکاری یکدیگر سعی به روشن ساختن آن نماییم.

سؤال: به نظر من شما بطور کلی، یعنی از ابتدای بحث‌ها تا به حال موضوعات را یک جهت بررسی کرده‌اید. به مسایل انسان تنها از جنبه

روانی نگاه می‌کنید، بدون آنکه موضوعات غیرروانی را هم مدخلیت بدهید. در اینکه می‌گویید رقابت منجر به مسایل زیادی می‌شود شکی نیست. ولی آیا تا به حال به این موضوع فکر کرده‌اید که رقابت اساساً از کجا شروع می‌شود و علت اولیه آن چه بوده است؟

جواب: به نظر من پی بردن به علت اولیه رقابت چندان کمکی به ما نمی‌کند. مهم این است که ببینیم هم‌اکنون چرا رقابت وجود دارد و چگونه می‌توان آن را از بین برد. اگر خانه من آتش گرفته و هم‌اکنون در حال سوختن است، مسأله فوری و جدی من این است که چگونه می‌توانم آتش را خاموش کنم، نه اینکه چه کسی و با چه منظور و هدفی خانه را آتش زده است. تمام مشغولیات، بازی‌ها و خودفریبی‌های ما به این جهت است که آتش‌گرفتگی خانه و سوختن آنرا حس نمی‌کنیم. ما نمی‌دانیم زندگی‌مان در چه وخامتی می‌گذرد. اگر این ادراک برای ما حاصل می‌شد دست از مشغولیات تقننی می‌کشیدیم و با تمام وجود به مسأله موجود می‌پرداختیم.

جست‌وجوی علل تاریخی فقط برای فرار از مسأله موجود و ترس از مواجه شدن با آن است. فکر برای ندیدن مسأله‌ای که هم‌اکنون وجود دارد، خود را به علل بعید و تاریخی آن مشغول می‌دارد تا در این مشغولیت از خود مسأله غافل بماند. وقتی ذهن به دنبال علل تاریخی می‌گردد، در حقیقت خود را با فرضیات و نظریات مربوط به مسأله مشغول داشته است، نه با خود مسأله. و ایندو خیلی با هم فرق دارند. واقعیت مسأله یک چیز است و فرضیات مربوط به آن چیز دیگر. واقعیت حال را مطرح می‌کند، ولی فرضیه ذهن را به‌زمان می‌کشاند. و هر حرکت زمانی ذهن عین تداوم مسأله است. (باز هم تکرار می‌کنم که بحث ما درباره مسایل روانی انسان است، نه موضوعات مادی و فیزیکی.)

سؤال: ممکن است همان عللی که در اصل مسأله را ایجاد کرده‌اند

هم‌اکنون هم وجود داشته و علت تداوم آن باشند.

جواب: به فرض که چنین باشد، آن علل را باید به اعتبار اینکه هم‌اکنون علت وجود مسأله هستند نگاه کنیم، نه به اعتبار اینکه زمانی علت ایجاد مسأله بوده‌اند. توجه داشته باشید که ما موضوعات را از جنبه فلسفی نگاه نمی‌کنیم. زیرا در فلسفه به خاطر اصل حرکت، هیچ علتی نمی‌تواند ثابت، یعنی همیشه به صورت علت باشد. هر علت فقط در لحظه بسیار کوتاهی به عنوان علت عمل می‌کند و بلافاصله جایش را به علت دیگری می‌دهد. هر معلولی هم خود علت می‌شود برای معلول بعد از خود. بنابراین پیدا کردن یک علت مستلزم آن است که حرکت لا اقل برای یک لحظه متوقف بشود. پس منظور ما از "علت"، نزدیک‌ترین علت است، نه علت‌های بعید. فرض کنید منطقه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم یک منطقه باتلاقی است. باتلاق علت ایجاد پشه آنوئل می‌شود. (پشه آنوئل معلول باتلاق است.) بعد پشه آنوئل شما را نیش می‌زند و میکروب وارد بدن شما می‌کند. (پشه علت است و میکروب معلول.) بعد شما تب می‌کنید. (میکروب علت است و تب معلول.) برای معالجه تبی که اکنون در شما هست ما میکروب را بررسی می‌کنیم نه باتلاق را. زیرا اگر بخواهیم باتلاق را بررسی کنیم باید علت ایجاد آن را هم بررسی کنیم و این کار الی‌الابد ادامه پیدا خواهد کرد.

سؤال: خیلی خوب، شما فکر نمی‌کنید میکروب مسایل موجود انسان انحصارطلبی و رابطه ناصحیح تولید و توزیع غیر عادلانه ثروت باشد؟ آیا این مسأله نمی‌تواند زیربنا و علت اولیه تمام مسایل باشد؟ به نظر من اگر انحصارطلبی و بی‌عدالتی در توزیع ثروت جامعه از بین برود تمام مسایل که فرع بر همین یک مسأله اساسی و زیربنایی است از بین خواهد رفت.

جواب: خوب، ببینیم چه مقدار از این مطلب صحیح است و چه

مقدار ناصحیح. در اینکه انحصارطلبی، نابرابری در توزیع ثروت، استثمار انسان به وسیله انسان و بسیاری مسایل دیگر از این قبیل وجود دارد شکی نیست. با هر معیار و منطقی هم که حساب کنیم - با معیار عقلی و انسانی، و حتی با معیار حیوانی هم که حساب کنیم - می بینیم وضع کنونی روابط تولید و توزیع ناجور و غیرمنطقی است. و هر ناجوری و ناهماهنگی در یک زمینه از روابط زندگی، تمام جنبه‌ها و زمینه‌های دیگر را هم تحت تأثیر ناهنجار قرار می‌دهد و از روال منظم و هماهنگ خارج می‌سازد. ما می‌گوییم خداوند انسان‌ها را برابر آفریده است. خوب، این یک مرحمت و تعارف خشک و خالی نیست. "یکسان بودن" به معنای این است که همه انسان‌ها در بهره‌وری از امکانات و مواهب یکسان باشند. حال آنکه عملاً چنین نیست. از قانون "یکسان بودن"، تعارف خشک و خالی یا وعده‌اش نصیب عده‌ای شده است و امکانات واقعی‌اش نصیب عده‌ای دیگر. و این امر به نظم روابط اجتماعی لطمه می‌زند.

پس در اینکه نابرابری وجود دارد و باید از بین برود شکی نیست. اما قبول اینکه این مسأله یک مسأله زیربنایی است و با حل آن تمام مسایل انسان حل می‌شود، بسیار مشکل است و قابل تأمل - کما اینکه تجربه‌ی واقعی هم این موضوع را تأیید نمی‌کند. در بعضی اجتماعات انحصارطلبی اقتصادی و استثمار مادی از بین رفته است. ولی آیا سایر مسایل انسانی هم از بین رفته است؟ آیا افراد این اجتماعات "انسان" به معنای واقعی و آبرومندانة این کلمه شده‌اند؟ امیدوارم بعد از این گفت‌وگوها اکنون درک روشن و جامعی از انسان سالم و جامعه سالم پیدا کرده باشیم و مسایل انسان را منحصر و محدود در چند مورد کوچک و سطحی نبینیم. جامعه سالم فقط به این نیست که افراد یکسان بخورند، یکسان بپوشند، یکسان به مدرسه بروند، یکسان از دوا و درمان استفاده کنند، یکسان به تئاتر

و سینما بروند و نظایر اینها. جامعه‌ای سالم است که به‌افرادش امکان می‌دهد تا فردیت خود را شکوفا و بارور سازند، آموزش و فرهنگش مانع رشد استقلال و آزادی درونی افراد (که به‌مراتب مهم‌تر از آزادی برونی است) نمی‌شود. افرادش را به‌صورت برده‌های مطیع تبلیغ در نمی‌آورد، از آنها یک آلت بدون اختیار و آگاهی نمی‌سازد، مانع پرورش "عشق" به‌معنای واقعی آن - نه عشق به‌روسی و نفرت از آمریکایی، عشق به چینی و نفرت از ژاپنی، عشق به‌یهودی و نفرت از مسلمان - نمی‌شود. آیا شما چنین جامعه‌ای سراغ دارید؟ با یک فرض خوشبینانه گیریم که در بعضی کشورها برابری در استفاده از کلیه امکانات وجود دارد، یا افراد آن کشورها یکدیگر را - آنهم به‌خاطر وجود مبصری به‌نام دولت بالای سرشان - استثمار نمی‌کنند. ولی این موضوع فقط در داخل مرز همان کشورها صادق است. خارج از مرزی‌ها را خیلی راحت استثمار می‌کنند؛ در صورتی که انسان به‌معنای واقعی آن *انسان* را استثمار نمی‌کند، نه اینکه تنها روسی و آمریکایی یا عرب را استثمار نمی‌کند.

علت اینکه انسان نتوانسته است بهشت ایده‌آلی را که در ذهنش ترسیم کرده است عملاً به‌حقیقت درآورد این است که این بهشت را "خود"ش باید پیاده کند، و در ماهیت "خود"ش حسن نیت وجود ندارد. "خود" یک پدیده‌ی مطلقاً شرّ است. و یک پدیده‌ی شرّ نمی‌تواند مصدر خیر گردد. مثل این است که شیطان بخواهد بهشت بیافریند. هر حرکت و هدفی که از "من" نشأت گیرد و صادر شود شرّ است. "من" اساساً خیر را نمی‌شناسد. انسان تا زمانی که با "من" زندگی می‌کند در ادعای بهشت‌آفرینی خود به هیچ‌وجه صادق نیست. حرف من این است که بیاییم قبل از هر چیز وجود روحی خود را بهشت‌آسا کنیم. تا انسان پاک و منزّه نشود هیچ امید و اعتمادی به صدور خیر و نیکی از او نمی‌توان داشت.

سؤال: ما چه کار به حسن نیت یا عدم حسن نیت داریم؟! شما می‌خواهید پلی بسازید. در ساختن پل حسن نیت شما مدخلیت ندارد، بلکه آنچه لازم است منطق علمی و واقعیات عینی است.

جواب: فرض کنیم ساختن پل حسن نیت لازم ندارد. ولی ساختن اجتماع با ساختن پل قابل قیاس نیست. این‌ها کیفیت مشابهی ندارند. برای ساختن اجتماع وجود عشق لازم است. عملی که از عشق برنخیزد ناجور و ناهماهنگ است. ممکن است یک گوشه را درست کند، ولی گوشه‌های دیگر را خراب می‌کند. عملی که از عشق نشأت نگیرد از "من" نشأت می‌گیرد و تمام خصوصیات مخرب "من" وارد آن خواهد شد.

سؤال: پس چه باید کرد؟ آیا باوجود این همه بی‌عدالتی درست است که ما بنشینیم دست روی دست بگذاریم و فقط حرف بزنیم؟

جواب: من نمی‌گویم نباید عمل کرد. فقط می‌گویم باید "عمل‌کننده" را شناخت تا عمل از روی خیر و آگاهی باشد. عملی که از "من" صادر می‌شود علاوه بر اینکه یک کیفیت کور و بدون تمیز دارد، فاقد خیر و نیکی نیز هست. این پدیده به علت فلسفه و ماهیت خاصی که دارد اساساً خیر را نمی‌شناسد. "هویت فکری" بر پایه شرارت قرار دارد. کافی است شما چند خصوصیت آنرا در نظر بگیرید تا ببینید چگونه این خصوصیات مخرب در قدم به قدم زندگی، روابط و فعالیت‌های ما وارد می‌شوند و یک کیفیت ناهنجار، مسخ و بی‌معنی به آنها می‌دهند. ببینید مثلاً تضاد با ما چه می‌کند! می‌دانیم یکی از نتایج تضاد این است که زندگی انسان را بی‌مسیر و بی‌جهت می‌کند و باعث می‌شود که انسان هیچ چیز را بطور جدی و یکدله نخواهد. شما با دقت به زندگی و رفتار افراد دور و بر خود توجه کنید تا ببینید همین یک خصوصیت چه کیفیت ناجور و مسخی به رفتار آنها داده است. چند شب پیش مهمان جوانی بودیم که از اعضای دو آتش

حزب کمونیست است. نشسته بود به بحث درباره زشتی و قباحت استثمار انسان به وسیله انسان؛ و ضمناً مدام به پیرزن بیچاره‌ای که کلفت آنها است فرمان می‌داد؛ و زن بینوا که از فرط پیری رمق راه رفتن نداشت، به خاطر لقمه‌ای نان مجبور به اطاعت بود. شخص دیگری را می‌شناسیم که میلیونر است و طرفدار تعدیل ثروت. ولی لحظه‌ای از تلاش و نقشه‌کشی برای بلیونر شدن باز نمی‌ایستد. خود شما شاهد بودید که هفته پیش در همین پارک چند بچه سوار تاب بودند. دو جوان حدود بیست ساله از راه رسیدند، بچه‌ها را به زور از تاب پایین آوردند و خودشان نشستند روی تاب و شروع کردند به بحث درباره آزادی. می‌خواهم بگویم اینها نمونه خیرخواهی انسانی است که با "من" زندگی می‌کند. و تصور نکنید که این نوع رفتار مسخ و بی‌معنی مختص گروه خاصی است. همه ما همین وضع را داریم، منتها به شکل‌های دیگر یا در زمینه‌های دیگر. و این نمونه‌هایی که ذکر کردم نماینده تنها یکی از خصوصیات هویت فکری است. دهها خصوصیت دیگر در این پدیده مخرب هست که هر کدام از آنها یک گوشه از زندگی و رفتار ما را خراب و ناهنجار کرده است. خوب، با وجود این پدیده پر مسأله و ناهنجار ما چگونه می‌توانیم مسأله‌ای را بطور بنیادی حل کنیم؟ ما تا مسأله "خود" را حل نکنیم هیچ مسأله‌ای را نمی‌توانیم بطور اساسی و بنیادی حل کنیم! حرف من این است.

سؤال: فرض کنیم انحصارطلبی و استثمار یک مسأله زیربنایی نباشد. آیا به نظر شما فقر ناشی از عدم توزیع عادلانه ثروت فی‌نفسه آنقدر مهم نیست که لازم باشد برای رفع آن یک اقدام جدی صورت گیرد؟

جواب: البته که لازم است. صرفنظر از جنبه‌های روانی، فقر ناشی از انحصارطلبی و استثمار خودش کم مسأله‌ای نیست. ما هم رنج‌های

روحی داریم و هم رنج گرسنگی. رفع رنج‌های روحی یک امر فردی است و خود افراد باید برای رفع آن اقدام کنند. یعنی هر فرد مسئول رنج روحی خویش است. ولی رنج گرسنگی مسأله‌ای است اجتماعی و برای رفع آن باید یک اقدام اجتماعی سازنده صورت گیرد نه مخرب.

سؤال: شما می‌گویید برای رفع گرسنگی باید یک اقدام اجتماعی صورت گیرد. حرف من این است که هر حرف و حرکت که این اقدام اجتماعی را کند یا منحرف نماید مضر است.

جواب: کدام یک از مطالبی که من می‌گویم، مغل این اقدام است؟ آیا برای هر اقدام اجتماعی مفید لازم نیست که ابتدا انسان‌هایی آگاه وجود داشته باشند؟ آیا افراد اجتماع نباید به آن حد از رشد ذهنی و آگاهی رسیده باشند که برای خود به‌عنوان انسان بودن حقی بشناسند؟ آیا نباید بدانند "حق" یعنی چه؟ آزادی یعنی چه؟ استثمار شدن یا استثمار کردن یعنی چه؟ انسان باید ابتدا آگاه گردد و از زمینه آگاهی اقدام کند. در این صورت اقدامش مثبت و سازنده خواهد بود، نه مخرب و منتقمانه. اقدامش از انسان صادر می‌شود و در جهت خیر انسان است، نه از "من" و برای "من".

آنچه من می‌گویم این است که قالب ذهنی‌ای که از آن "من" درست شده است مانع آگاهی انسان می‌گردد. شما اگر این قالب را بشکنید و زندگی را بدون قالب نگاه کنید همه چیز برایتان جلوه و کیفیتی پیدا می‌کند که با وضع حاضر قابل قیاس نیست. قالب باعث می‌شود که انسان فقط تا یک قدمی خود را ببیند. یعنی دید انسان را محدود می‌کند؛ چنان انسان را مسحور و مجذوب می‌کند که انسان نمی‌تواند خارج از محتویات قالب و جز آنچه در کادر محدود آن می‌گذرد ببیند. قالب یک کیفیت اعتیاد به‌ذهن می‌دهد، یعنی ذهن عادت می‌کند که امور زندگی و پدیده‌ها و جریان‌ها را تنها از زوایایی که قالب به او اجازه می‌دهد نگاه کند. و خدا می‌داند که اگر

قالب نبود انسان چه چیزها می‌دید که اکنون نمی‌تواند ببیند! هم‌اکنون در همهٔ اجتماعات مسایلی وجود دارد که قالب خاص اجتماعی آنها مانع می‌شود که افراد بُعد، وسعت و شدت وخامت آن مسایل را آنطور که واقعاً هست ببینند. ما در تاریخ می‌خوانیم که انسان زمانی خرید و فروش می‌شده است. این مسأله چقدر برای ما تعجب‌آور است؟ باور کردن اینکه زمانی انسان خرید و فروشی بوده است برایمان خیلی ثقیل است. ولی این موضوع برای افراد همان زمان یک امر کاملاً عادی بوده است. زیرا قالب خاص آن زمان چنان افراد را در خود نگه داشته بوده که چیزی جز آن نمی‌دیده‌اند. آنچه قالب بر آن‌ها تحمیل می‌کرده به‌عنوان یک امر طبیعی و عادی می‌پذیرفته‌اند و فکر می‌کرده‌اند امور زندگی باید به همان صورت باشد که هست. هم‌اکنون در اطراف من و شما هم جریاناتی می‌گذرد که برایمان کاملاً عادی است. زیرا ما به جوّ مخصوص تربیتی خود، به قالب خاص زمانهٔ خود عادت کرده‌ایم. قالب ما را در یک خواب کرخت فرو برده است. ولی همین جریانات به‌نظر انسان‌های صد سال یا هزار سال دیگر غیر عادی و باور نکردنی می‌رسد. یک روز آن‌ها با تعجب از خودشان خواهند پرسید مگر ممکنست قبول کرد که زمانی در یک گوشه از این کرهٔ خاکی که متعلق به همهٔ انسان‌ها است، افرادی از گرسنگی بصورت اسکلت درمی‌آمده‌اند و در گوشهٔ دیگر همین کره محصولاتی را آتش می‌زده‌اند؟! ولی این مسأله فعلاً برای ما یک امر عادی است. علت اینکه افراد هر عصر بُعد و عمق مسایل زمان خود را احساس نمی‌کنند این است که غرق در قالب زمان خود هستند و قالب همه چیز را برای آنها توجیه می‌کند. ولی انسان‌های عصر دیگر که این قالب و این توجیحات را ندارند می‌توانند مسایل را با کیفیت دیگری نگاه کنند. می‌خواهم این را بگویم که اگر ما مسایل را خارج از قالب

نگاه می‌کردیم به نظرمان چنان وخامت‌بار و غیر قابل تحمل می‌رسید که لحظه‌ای هم با آنها نمی‌ساختیم. از یک زمینه هشیار، آگاه و بطور مفید و منطقی برای رفع آنها فوراً اقدام می‌کردیم. ولی در حال حاضر ما عمق مسایل را نمی‌بینیم. فقط برای ارضای نفرت و خشونت خود قیل و قال‌هایی راه می‌اندازیم و اسم این نمایشات و قیل و قال‌ها را می‌گذاریم انسان‌دوستی، مسئولیت روشنفکری، نجات بشریت و نظیر این حرف‌های انتلکتوئل‌مآب. من می‌گویم در عملی که از "من" صادر می‌شود "خود" مطرح است، نه عملی که انجام می‌شود. برای "انسان هویت فکری" عزیزترین و مهم‌ترین چیز "خود" است. چنین انسانی اسیر "خودمحوری" است، همه چیز حول "خود" او دور می‌زند. و می‌دانیم یکی از خصوصیات "خود" این است که بر مبنای نفرت و خشم قرار دارد. در پشت تمام اعمال، رفتار و هدف‌هایی که از "خود" برمی‌خیزد نفرت نهفته است؛ منتها آن را به لاف‌های قشنگ می‌پوشاند و توجیه می‌کند. این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که "لَا حُبَّ عَلِيٍّ، بَلْ لِبُغْضِ مَعَاوِيَةَ"؟ این اصل را می‌توان در قدم به قدم زندگی و روابط انسان‌ها مشاهده کرد. می‌گوییم برخیزید خانه‌ استثماری را خراب کنیم تا خانه‌ استثماری‌شونده آباد گردد. ظاهراً هدف خود را آبادی خانه‌ استثماری‌شونده اعلام می‌کنیم، ولی در باطن توجه ما بیش‌تر به خراب شدن خانه‌ استثماری‌گر است. هرگز به آبادی خانه‌ی هر دو نمی‌اندیشیم. زیرا ساختمان وجودی ما ماهیت تخریب دارد. همیشه باید خانه‌ یکی را خراب کنیم. شاید توجه کرده باشید که با چه شور و شوقی به طرفداری از یک فرد یا گروه، و مخالفت با فرد یا گروه دیگر قیام می‌کنیم. همین که یکی را بر دیگری غلبه دادیم و "دلمان خنک شد" طولی نمی‌کشد که می‌رویم به سراغ فرد یا گروهی که "مشتاقانه طرفدارش بوده‌ایم" و یک فرد یا گروه دیگر را در مقابل

او قرار می‌دهیم و روز از نو روزی از نو.

سؤال: حالا که بحث آزاد داریم و همه حرفی می‌شود زد منم چند سؤال خارج از موضوع دارم. سؤال اول این است که زبان و رابطه اکتیو از چه سنی تأثیر نامطلوب خود را می‌گذارد و حاکم بر وجود انسان می‌شود؟

جواب: می‌خواهید سؤال‌ها را یکی یکی بررسی کنیم یا یکجا؟

سؤال: شاید یکی یکی بهتر باشد.

جواب: به نظرم یک قرار ضمنی یا صریح داشتیم مبنی بر اینکه وقتی سؤالی مطرح می‌شود همه ما حق داشته باشیم قبل از جواب دادن به آن از سؤال‌کننده بپرسیم که هدف و منظورت از طرح آن سؤال چیست؟ چه نتیجه‌ای می‌خواهی از سؤالی که مطرح می‌کنی گرفته باشی؟ چون ممکن است سؤال از بیخ و بن بیهوده باشد و مجبور شده باشیم بر سر یک موضوع بیهوده که در هر حال کمکی به ما نمی‌کند به بحث و بررسی بپردازیم. نمی‌خواهم بگویم سؤال شما بیهوده است. ولی اجازه بدهید اول ببینیم روشن شدن موضوع سؤال شما چه کمکی به ما می‌کند. به این نکته هم توجه داشته باشید که ما نمی‌خواهیم اطلاعات و دانش روانشناسی اندوخته کنیم؛ نمی‌خواهیم نظریه‌ای را به کرسی بنشانیم. می‌خواهیم وجود خود را از طریق بصیرت و بینش بطور مستقیم بشناسیم. و این کار با فرضیات و تئوری‌های روانشناسی درست نمی‌شود، ولو اینکه تئوری‌ها و فرضیات صحیح باشند.

فرض کنیم این مسأله روشن شد که زبان اکتیو از یک سالگی یا از ده سالگی ذهن را تحت تأثیر قرار می‌دهد. از دانستن این موضوع می‌خواهید چه نتیجه‌ای بگیرید؟

سؤال: فرضاً من یک بچه هشت ساله دارم. می‌خواهم ببینم آیا زبان تعبیر و تفسیر ذهن او را تحت تأثیر قرار داده است یا نه، و اگر

قرار نداده، چه کار می‌توانم بکنم که لااقل او از تأثیر این زبان و رنج‌های ناشی از آن مصون بماند؟

جواب: شما اول این موضوع را روشن کنید که آیا "هویت فکری" حاکم بر وجود و روابط خودتان هست یا نه.
سؤال: مسلماً هست.

جواب: در این صورت شما چگونه می‌توانید بچه خود را طوری تربیت کنید که از تأثیر و سرایت این پدیده مصون بماند؟ رابطه من و شما با تمام پدیده‌های زندگی، از جمله با فرزندانمان، تحت تأثیر همین پدیده است. ما اساساً عبارت از این پدیده‌ایم و جز آن چیز دیگری نمی‌شناسیم. بنابراین وسیله ارتباطی ما با دیگران چیزی جز همین پدیده ناهنجار و مخرب نمی‌تواند باشد.

من تعجب می‌کنم از کسانی که کتاب‌هایی می‌نویسند به‌عنوان "چگونگی تربیت کودک" و نظیر آن. تمام این کتاب‌ها باید درباره چگونگی تربیت خود ما باشد. مسأله خود ما هستیم، نه کودک. اگر ما توانستیم قالبی را که به‌عنوان هویت برای خود قائلیم از ذهن خارج کنیم، تمام زندگی، رفتار و روابطمان یک کیفیت مفید، معقول، منطقی و هنجار پیدا خواهد کرد؛ و در آن صورت لازم نیست از دیگران سؤال کنیم که بچه را چه جوری باید تربیت کرد. یک وجود معنوی سالم خودبخود منجر به تربیت معنوی سالم خواهد شد. ولی تا زمانی که قالب حاکم بر وجود ما است هزارها کتاب و دستور تربیتی هم که بخوانیم بی‌تأثیر است. تئوری‌هایی که از کتاب یاد می‌گیریم برای ما بصورت الگوهای ایده‌الی درمی‌آید؛ ولی در رابطه واقعی با دیگران عملاً از آنچه خودمان هستیم مایه می‌گذاریم. باوجود قالب فکری‌ای که اساس آن بر شرارت و شیطنت است، سعی برای تربیت صحیح کودک درست مثل این است که شیطان بخواند فرشته‌ای را تربیت کند. شیطان جز شیطنت کاری نمی‌تواند بکند، جز با شیطنت با چیز دیگری

آشنا نیست!

سؤال: بعد از آگاهی بر اینکه "من" یک پدیدهٔ مخرب است، آیا نمی‌توانیم کودک را از اثرات مخرب آن مصون داریم؟

جواب: بستگی به کیفیت آگاهی دارد. اگر آگاهی ما به آن حدی رسیده باشد که با تمام وجود "کارد نفس پلید را در استخوان جان خود" حس کرده باشیم، آنرا از دست می‌نهیم و ابتدا خودمان از شر آن آزاد می‌شویم؛ و با یک وجود آزاد، بی‌گرمه و پر عشق با دنیا رابطه پیدا می‌کنیم. و اگر آگاهی ما به آن حد نرسیده باشد که حاضر باشیم "تحفه" را از دست بدهیم، معنایش این است که هنوز به حد کافی به‌وخامت آن پی نبرده‌ایم و وجود آنرا به‌عنوان یک حربهٔ مبارزه برای خود لازم می‌دانیم. و تا زمانی که آنرا برای خود لازم بدانیم محققاً برای کلیه متعلقین خود نیز لازم می‌دانیم. زیرا ما متعلقین خود را به‌عنوان ابزار کمکی رقابت به حساب می‌آوریم؛ و بنابراین باید آنها را هم مانند خودمان مجهز به ابزار رقابت کنیم.

سؤال: یعنی می‌خواهید بگویید که بعد از پی بردن به مضار رقابت، ما نمی‌توانیم بچه‌های خود را طوری تربیت کنیم که با رقابت آشنا نشوند و در جهت یک زندگی رقابتی حرکت نکنند؟

جواب: به یک شکل بنیادی نه. ممکن است بعد از درک عقلی مضار رقابت، در بعضی زمینه‌ها بچه را از رقابت منع کنیم؛ ولی کیفیت زندگی ما در مجموع طوری است که ندانسته، و در یک حد عمیق و اساسی او را خودبخود در جهت زندگی رقابتی پیش می‌بریم. ما آگاهانه ممکن است بگوییم نمی‌خواهم بچه‌ام را با رقابت آشنا کنم؛ ولی بچه بیش از آنچه تحت تأثیر تصمیمات آگاهانهٔ ما باشد، تحت تأثیر وجود ناآگاه ما است. و سر نخ وجود ناآگاه ما به "رقابت" وصل است.

سؤال: شما هفته گذشته در ضمن موضوع بحث و گفت‌وگو گفتید انسان می‌تواند هم "قالب" داشته باشد و هم آنرا وارد بحث و گفت‌وگو

نکند. حالا می‌گویید تا زمانی که انسان قالب و هویت فکری را دارد نمی‌تواند در تربیت بچه قالب را مدخلیت ندهد. به نظر من این دو حرف متضاد است. یا انسان قالب خود را وارد همه روابط می‌کند یا نمی‌کند. اگر در بحث و گفت‌وگو وارد نکند در تربیت بچه هم وارد نمی‌کند. و اگر در اولی وارد کند در دومی هم وارد می‌کند. حال آنکه شما می‌گویید در اولی می‌تواند وارد نکند ولی در دومی حتماً وارد می‌کند.

جواب: قالب همیشه در ذهن مطرح است. ولی در بعضی روابط وارد می‌شود و در بعضی وارد نمی‌شود. هفته قبل هم گفتیم زمانی قالب وارد روابط می‌شود که ذهن بین قالب و موضوع، رابطه‌ی تعلق برقرار کند؛ یعنی "قالب" خودش را با موضوع Identify کند. شما یک بار تلویزیون را باز می‌کنید و می‌بینید یک نفر فیلیپینی با یک نفر تایلندی دارند کشتی می‌گیرند. روز دیگر تلویزیون صحنه‌ی کشتی یک ایرانی با یک فیلیپینی را نشان می‌دهد. شما در تماشای هر دو صحنه قالب را داشته‌اید. ولی آیا کیفیت ذهن و احساس شما در تماشای آن دو صحنه یک‌جور بوده است؟ بدیهی است که نه. در تماشای کشتی فیلیپینی با تایلندی ذهن شما یک تماشاگر بی‌تفاوت است. یعنی قالب، خودش را وارد دید شما نکرده است. ولی در تماشای کشتی فیلیپینی با ایرانی ذهن شما به علت ایجاد رابطه‌ی تعلق، یک کیفیت جانب‌گیری پیدا کرده است. شما اگر در بحث و گفت‌وگو بین خود و موضوع بحث رابطه‌ی تعلق ایجاد نکنید می‌توانید با دید روشن و بدون تعصب، یعنی بدون دخالت قالب موضوع را نگاه کنید. ولی در رابطه با بچه خود حتماً رابطه‌ی تعلق دارید، و بنابراین رابطه‌ی تربیتی شما نمی‌تواند مصون از دخالت قالب باشد.

سؤال: به این ترتیب شما تربیت را بطور کلی نفی می‌کنید.

جواب: موضوع را اینجوری مطرح نکن. اولاً امیدوارم که "تعلیم" را با "تربیت" اشتباه نمی‌کنید. من باید وسایل تعلیم بچه‌ام را فراهم کنم.

باید به او بیاموزم که دوبه علاوه دو برابر است با چهار، برق چگونه ایجاد می شود، ماشین چگونه حرکت می کند، و نظایر اینها.

خوب، اگر خود من ندانم دو به علاوه دو برابر است با چهار، یا اگر قوانین فیزیک را ندانم، شما مرا معلم مناسبی می دانید؟ بدیهی است که نه. شما به من خواهید گفت "اول خودت برو ریاضی و فیزیک یاد بگیر، بعد بیا به بچه‌ات یاد بده". آیا این موضوع بدیهی نباید در مورد "تربیت" هم رعایت شود؟ اگر من بخواهم بچه‌ام را بطور صحیح تربیت کنم، آیا ابتدا نباید خودم تربیت صحیح داشته باشم؟ و تا زمانی که من با هویت فکری زندگی می‌کنم، تربیت صحیح نخواهم داشت و اصولاً تربیت صحیح را نمی‌شناسم. پس من تربیت را نفی نمی‌کنم. فقط می‌گویم ابتدا باید خودم تربیت صحیح پیدا کنم، بعد دیگری را تربیت کنم.

سؤال: فرض کنیم من سیگار می‌کشم یا دروغ می‌گویم. آیا نمی‌توانم به بچه‌ام حالی کنم که سیگار کشیدن یا دروغ گفتن کار بدی است؟

جواب: اولاً بعضی از این مثال‌ها در حیطة دانش‌های واقعی است. ثانیاً شما لفظاً و با حسن نیت آگاهانه - نه، "آگاهانه" کلمه مناسبی نیست؛ بگوییم با حسن نیت ظاهری - به بچه می‌گویید سیگار کشیدن یا دروغ گفتن چیز بدی است. ولی مجموعه رابطه ناآگاهانه شما با او طوری است که او را در جهت سیگار کشیدن یا دروغ گفتن پیش می‌برد.

در ارتباط با همین موضوع به یک حاشیه دیگر پردازیم که به نظر من مسأله "نسبی" بودن را هم قدری روشن‌تر می‌کند.

شما می‌گویید من می‌خواهم بچه‌ام را خوب تربیت کنم، بهتر از خودم تربیت کنم؛ می‌خواهم خصوصیات نامطلوبی که من دارم او نداشته باشد. مسلماً پدر شما هم در رابطه با شما همین هدف و نیت را

داشته است. پدر بزرگ شما هم در رابطه با پدرتان همین نیت را داشته است او هم می‌گفته است من می‌خواهم بچه‌ام را بهتر از خودم تربیت کنم. و این جریان را دنبال کنید تا برسید به جدّ صدم خود. یعنی اجداد من و شما از صد پشت به این طرف همه می‌گفته‌اند و سعی می‌کرده‌اند که فرزند خود را "خوب" تربیت کنند، بهتر از خودشان تربیت کنند، صحیح تربیت کنند. خوب، اگر این "تربیت‌های بهتر" عملاً تأثیر داشت قاعدتاً باید الان دنیا پر از آدم‌های بهشتی اخلاق باشد. حال آنکه ما عملاً می‌بینیم دنیا همان جهنمی است که هزار سال پیش بوده است. امیدوارم کسانی که در زمینه اخلاقیات حرف از "نسبی بودن" و بهتر و بدتر بودن می‌زنند به این واقعیات کاملاً روشن توجه کنند. اگر در امور معنوی "نسبت" وجود داشت، باید این "نسبت" در یک جهتی حرکت کند.

سؤال: شاید این "نسبت" در جهت بدتر شدن حرکت کرده.

جواب: وضع نه بهتر شده است و نه بدتر. وقتی ما وقایع را بطور موضعی و تک‌اتفاقی نگاه می‌کنیم به نظرمان می‌رسد که فلان اتفاق یا فلان نوع زندگی بهتر یا بدتر از آن یکی است. ولی اگر زندگی و حرکت آنرا با یک دید وسیع و به قول فرنگی‌ها "هول‌اسکوپش" نگاه می‌کردیم می‌دیدیم که زندگی انسان یک کیفیت مرداب‌گونه داشته است. همیشه افرادی به دنبال سراب "بهتر" بوده‌اند، ولی انسان همان "نانسانی" است که بوده، منتها با نمایشات و ژست‌های انسان‌مآبانۀ متفاوت.

بگذارید در این زمینه‌ها یک توضیح لازم دیگر هم بدهیم. ما بعضی حرف‌ها و شعارهای اخلاقی و مذهبی را می‌شنویم، به آنها اعتقاد هم پیدا می‌کنیم ولی در عمل هیچ کاری با آنها نمی‌کنیم. چنان است که بین دانستن یا ندانستن، یا معتقد بودن و نبودنمان عملاً هیچ فرقی نیست. مثلاً می‌شنویم که حضرت علی (ع) فرموده است "فرزندان خود را

برای زمان خودشان تربیت کنید. خوب، ما از این هشدار عملاً چه استفاده‌ای می‌کنیم؟ اصولاً از خودمان سؤال می‌کنیم که منظور واقعی آن حضرت از این فرمایش چه بوده است؟

من از شماها که معتقد به این شعار هستید سؤال می‌کنم که در عمل به چه شکل از آن استفاده می‌کنید؟ اگر با آن شعار اصلاً آشنا نبودید با بچه‌هایتان چه رفتار و رابطه‌ای داشتید، و حالا که آشنا هستید چه رابطه‌ای دارید؟ هنگام تربیت بچه‌هایتان اصلاً به این می‌اندیشید که باید آنها را برای زمان خودشان تربیت کنید؟ اگر می‌اندیشید، ممکن است بگویید عملاً چگونه آنرا رعایت می‌کنید؟ شما چگونه می‌توانید آنها را برای زمان خودشان تربیت کنید در حالی که دارید عین قالب ذهنی خود را به ذهن آنها هم منتقل می‌کنید؟

سؤال: گمان نمی‌کنم از هر هزار نفر یکنفر حتی از خودش سؤال کند که معنای واقعی فرموده آن بزرگوار چه بوده است و انسان چگونه باید به آن عمل کند. به نظر من اگر از بعضی اشخاص سؤال کنید که منظور از "فرزندان خود را برای زمان خودشان تربیت کنید" چیست (و منظور از طرح سؤال مربوط به چگونگی اجرای عملی آن اصل باشد)، جوابی که خواهند داد این است که خوب معنای جمله واضح است. منظور این است که فرزندان خود را برای زمان خودشان تربیت کنید - گیرم حداکثر با کلماتی متفاوت ولی با همین معنا.

و اما من سؤال دیگری دارم خارج از این موضوعات: آیا زندگی ماشینی به بدتر شدن وضع روحی انسان و همچنین به تشدید ناهنجاری و اختلاف انسان‌ها کمک نکرده است؟

جواب: اولاً نه. تیمور لنگ هفتصد سال پیش با تیر و کمان در جنگ با انسان‌ها بود، امروز دیگران با بمب اتمی هستند. بنابراین ماهیت قضیه فرق نکرده است. انسان‌های پر نفرت و ناهنجار همیشه با آخرین سلاح موجود خود در مقابل جان انسان‌های دیگر ایستاده‌اند.

ثانیاً فرض می‌کنیم زندگی ماشینی وضع روحی و روابط انسان‌ها را بدتر کرده باشد. در این صورت باید گفت چرا انسان باید اینطور واداده باشد و تأثیرپذیر باشد که شیئی ساخت خودش تعیین‌کننده‌ی سرنوشتش، روحیه‌اش و روابطش باشد؟ انسان هویت فکری یک انسان تأثیرپذیر است، واداده است، زندگی‌اش بی‌جهت است. چنین انسانی به‌جای ماشین هر چیز دیگر هم که ساخته بود آنرا حاکم بر خود می‌کرد، به‌وسیله‌ آن رانده می‌شد و تحت تأثیر آن بود.

نهم گفت‌و‌گوی دوم

با وجود توضیحاتی که قبلاً داده شده است، نحوه سؤالاتی که هفته قبل مطرح شد و مورد گفت‌و‌گو قرار گرفت حکایت بر آن می‌کند که ما هنوز بطور دقیق و روشن نمی‌دانیم مسأله چیست و می‌خواهیم چه کار کنیم. بنابراین اجازه بدهید امروز قبل از طرح مسایل و سؤالات اصل صورت مسأله را یکبار دیگر روشن کنیم تا حدود و نحوه موضوعاتی که می‌خواهیم مطرح کنیم برایمان روشن و مشخص باشد.

می‌دانیم که وسیله ارتباط ما با زندگی و جریانات آن "فکر" است. این را هم می‌دانیم که این وسیله با کیفیتی که فعلاً عمل می‌کند یک وسیله بی‌نقص و خالی از اشکال نیست. فکر ما به علت آمیختگی با پندار یک وسیله ارتباطی مخدوش، تیره و نامطمئن شده است. بنابراین مسأله ما قبل از هر چیز و مهم‌تر از هر چیز خود وسیله است. تا این وسیله مخدوش اصلاح نشود، مجموعه زندگی و روابط ما - روابط ما با خدا، با اخلاق، با خودمان و با اجتماع یک کیفیت تیره و مخدوش خواهد داشت. اگر من و شما داریم با تلفن صحبت می‌کنیم و تلفن به علت نقص فنی صدا را واضح و روشن نمی‌رساند قبل از هر کار می‌گوییم بگذار اول تلفن را درست کنیم و بعد آنرا به عنوان وسیله

مکالمه مورد استفاده قرار دهیم. باید همین کار را در مورد ذهن بکنیم. ذهن وسیله ارتباط ما با عالم خارج است. بنابراین باید ابتدا از صحت کار این وسیله مطمئن گردیم. هم‌اکنون من دارم مطالبی می‌گویم و شما هم این مطالب را می‌شنوید. گفتن و شنیدن یکنوع رابطه است بین من و شما. وسیله این رابطه هم ذهن ما است. مطالبی از ذهن من برمی‌خیزد و به صورت الفاظ و کلماتی وارد ذهن شما می‌شود - درست مثل یک دستگاه فرستنده و گیرنده. خوب، آیا قبل از هر چیز من و شما نباید از صحت کار این دستگاه مطمئن گردیم؟

پس مسأله ما اصلاح وسیله است. تا این وسیله درست نشود هر بررسی، هر سنجش و هر قضاوت ما نامطمئن خواهد بود. با توجه به این حقیقت امیدوارم از این پس تمام سؤالات درباره چگونگی اصلاح وسیله باشد. بعضی از آقایان سؤال می‌کنند که مثلاً "این نظام بهتر است یا آن یکی"، "فرد مهم‌تر است یا اجتماع"، "این جامعه سالم‌تر است یا آن جامعه" و نظایر اینها. در مقابل تمام این سؤالات همه ما حق داریم این سؤال را مطرح کنیم که وسیله سنجش ما، وسیله‌ای که باید این مسایل را روشن کند و پاسخ بدهد چیست، و آیا این وسیله درست کار می‌کند یا نه؟ مسأله این است.

سؤال: ممکن است وسیله ارتباطی بعضی‌ها صحیح عمل کند. در این صورت آنها می‌توانند مسایل اجتماعی را برای دیگران روشن کنند.

جواب: فرض کنیم ذهن شما، یعنی وسیله سنجش شما صحیح و روشن عمل می‌کند و بنابراین تمام مسایل فردی و اجتماعی برای ذهن شما روشن است؛ ولی ذهن من اینطور نیست. حالا شما بطور دقیق بگویید چه کمکی می‌توانید به من بکنید؟

سؤال: من می‌توانم به شما و دیگران کمک کنم تا شما هم مسایل اجتماعی را به روشنی ببینید.

جواب: به فرضیات مسأله خوب توجه کن. فرض کردیم که ذهن

شما روشن است و ذهن من تیره، و شما می‌خواهید در روشن دیدن مسایل زندگی به من کمک کنید. اولاً روشن بودن ذهن شما برای خودتان مسلم است نه برای من. من با یک ذهن تیره چگونه تشخیص می‌دهم که ذهن شما روشن است و آنچه می‌گویید مطابق با حقیقت است؟ متوجه سؤال هستید؟

سؤال: بله. شما می‌گویید با یک ذهن تیره نمی‌توانید روشنی یا عدم روشنی ذهن مرا تشخیص بدهید، ولو اینکه ذهن من واقعاً هم روشن باشد، ولی به نظر من این مطلب مبالغه‌آمیز است. یک ذهن مگر تا چه حد ممکن است تیره باشد که نتواند حقایق روشن و بدیهی را هم تشخیص بدهد؟

جواب: آن چیزی که به نظر شما حقیقت بدیهی می‌رسد به نظر دیگری نمی‌رسد. فکر می‌کنید این همه اختلاف بین انسان‌ها از چیست؟ از این است که هرکس پندارهای خود را حقیقت بدیهی تصور می‌کند و نسبت به آنها تعصب دارد.

ثانیاً این فرض خوشبینانه را هم می‌کنیم که روشنی ذهن شما برای من هم مسلم شده است. در این صورت این سؤال وجود دارد که کمک شما برای اینکه من هم بتوانم حقایق زندگی را به روشنی ببینم چگونه باید باشد؟ کمک شما تنها وقتی کمک به معنای واقعی است که بتواند عوامل تیرگی ذهن مرا برطرف کند تا خودم بتوانم با یک ذهن روشن حقایق را که شما دیده‌اید منم ببینم. یعنی هر کمک شما نهایتاً باید در جهت روشن ساختن ذهن من باشد. در غیر این صورت کمک شما کمک نیست. کمک‌های ما به یکدیگر معمولاً کمک نیست. شما می‌آیید حقایق را که خودتان دیده‌اید برای من توصیف می‌کنید. بنابراین به فرض آنکه توصیف شما عین حقیقت باشد، برای من بیهوده است. درست است که شما حقایق را مستقیماً دیده‌اید، اما من فقط توصیف حقایق را شنیده‌ام. آنچه شما دیده‌اید حقیقت است؛ و آنچه من درباره

حقیقت شنیده‌ام فرضیه‌ی مربوط به حقیقت است. و فرضیه‌ی مربوط به یک چیز با خود آن چیز خیلی فرق دارد - ولو فرضیه مطابقت باشد. وقتی می‌گوییم ما انسان‌های "دست دومی" هستیم دقیقاً منظورم همین معنا است. ما خودمان ذهن روشن‌بین نداریم، بلکه از طریق فرضیات و نظریه‌های این و آن در رابطه با زندگی و مسایل آن هستیم.

امیدوارم با این توضیحات مسأله برایمان روشن شده باشد و بدانیم که در چه جهت باید حرکت کنیم. مهم‌ترین مسأله ما خود ما هستیم. تا مسأله "خود" را حل نکنیم مجموعه زندگی و رفتار ما یک کیفیت کور خواهد داشت. حالا اگر در این زمینه نظری دارید مطرح کنید؛ و از سؤالات پراکنده، از طرح موضوعاتی که در هر حال کمکی به حل مسأله "من" نمی‌کند اجتناب ورزید.

سؤال: از مجموعه مطالبی که گفته‌اید این استنباط حاصل می‌شود که شما روی فرد تکیه دارید و بنابراین کارهای اجتماعی، مثلاً جامعه‌شناسی را بی‌اعتبار می‌دانید. اینطور نیست؟

جواب: به گفته من اعتنا نکن. خودت بین اعتبار دارد یا نه. مطلبی که قبلاً گفتیم کلیت دارد، مربوط به جامعه‌شناس هم هست. اولاً آیا جامعه‌شناس قوانین حاکم بر اجتماع را با یک وسیله صحیح بررسی و توصیف کرده است؟ ثانیاً به فرض آنکه بررسی جامعه‌شناس با یک وسیله روشن صورت گرفته و برداشت‌هایش عین حقیقت باشد من و شما با یک ذهن تیره چه استفاده‌ای از برداشت‌های او می‌کنیم؟ من می‌گویم هر حرکت روانشناس، جامعه‌شناس، حکیم، عارف یا هر کس دیگر باید در جهت زدودن تیرگی‌های ذهن خودش و دیگران باشد؛ در غیر این صورت حرکت او در جهت تداوم جهل است.

در هر صورت اگر قبول دارید که مهم‌ترین کار ما باید "خودشناسی" باشد، بگذارید بحث و سؤالات را محدود به همین

موضوع کنیم.

سؤال: غیر از راه‌هایی که قبلاً گفتید آیا راه ساده‌تری برای خودشناسی وجود دارد؟

جواب: مسأله ما راه نیست، مسأله خواستن و نخواستن است. اگر ما واقعاً بخواهیم که خود را بشناسیم راهش را هم پیدا می‌کنیم. مسأله این است که ما از شناختن خود می‌ترسیم، میل داریم با خود بیگانه بمانیم. در این صورت چه فرق می‌کند که یک راه برای خودشناسی وجود داشته باشد یا صد راه؛ راه‌ها سهل باشد یا مشکل؟ شما بیرون یک ده ایستاده‌اید و به دلایلی از داخل شدن به ده هراس دارید. بیرون ده ایستاده‌اید و از عابرین می‌پرسید "راه‌های ورود به این ده کدام است و کدام راه آسان‌تر است؟" آیا این معنی دارد؟

واقعیت این است که ذهن ما را از کودکی طوری آموخته کرده‌اند که مدام به "داشتن"، "بودن" و "شدن" می‌اندیشیم. حتماً باید یک چیزی باشیم، یک چیزی بشویم. بنابراین از تصور "هیچ بودن" هراس داریم. ما حاضر نیستیم "هویت" خود را که طی سی‌چهل سال به آن عادت کرده‌ایم و به آن آموخته شده‌ایم از دست بدهیم و در بی‌هویتی بسر ببریم. بی‌هویتی برای ما حکم مرگ روانی را دارد و ما به اندازه مرگ از آن هراس داریم. ظاهراً می‌گوییم حاضریم "هویت فکری" را از دست بدهیم، ولی باطناً به آن چسبیده‌ایم. با یک دست آنرا رد می‌کنیم و با دست دیگر به آن می‌چسبیم.

"هم به هوای جلوه‌ای پاره کنم حجاب را

هم به نگاه نارسا پرده کشم به روی تو"

ما با یک دل می‌خواهیم و با یک دل می‌ترسیم. اقدام به خودشناسی می‌کنیم، ولی با این کار فقط می‌خواهیم به "من" مجلل‌تری دست یابیم. بعد از شنیدن چیزهایی درباره‌ی ضرورت خودشناسی ممکن است تصویری از یک انسان بی‌هویت، که به نظرمان ایده‌آل می‌رسد، ترسیم

کرده باشیم. اکنون به هوای آن تصویر می‌خواهیم قالب هویتی فعلی خود را با آن تصویر عوض کنیم. در این صورت اصل قضیه فرقی نکرده است. قالبی که با قالب ترسیم می‌شود ماهیت همان قالب را دارد، فقط با کلمات متفاوت ترسیم شده است.

سؤال: من در همین زمینه سؤالی دارم و نمی‌دانم چگونه آن را بیان کنم که قابل درک گردد. سؤال این است که آیا راهی وجود دارد که انسان علی‌رغم ترس از وانهادن "من" و علی‌رغم اینکه همیشه با یک گوشه ذهنش آن را نگه می‌دارد باز هم بتواند واقعاً به بی‌هویتی برسد؟

جواب: متوجه‌ام چه می‌گویید. سؤال ایشان برای شما هم روشن است؟ محتوای حرف ایشان این است که من از ورود به‌دهی که مثال زدیم می‌ترسم. عقلاً دریافته‌ام که وارد شدن به ده هیچ خطری ندارد، ولی عادت یا احساسم مانع رفتن من به‌ده می‌شود. حالا آیا راهی وجود دارد که من علی‌رغم اینکه باطناً نمی‌خواهم وارد ده بشوم، اوضاع و احوالی پیش بیاید - خواه این اوضاع و احوال را خودم پیش بیاورم یا دیگری - تا خودبخود و با وجود نخواستن، وارد ده شده باشم؟ به عبارت ساده‌تر می‌گوید آیا می‌شود تله‌ای کار گذاشت تا "هویت فکری" در آن گیر بیفتد و مضمحل بشود، خفه بشود؟

سؤال: دقیقاً منظورم همین است.

جواب: به‌نظرم این "تله" تنها آگاهی بر فعالیت‌های فکر است، بدون رد یا قبول؛ یعنی بدون اینکه گفته شود این فکر خوب است و آن بد، اگر در تمام طول بیداری به‌فعل و انفعالات ذهنی خود توجه کنیم، چه بخواهیم و چه نخواهیم پدیده‌ای به‌نام "من" در ذهن باقی نمانده است. باز هم یادآوری کنم که "من" چیزی جدا از فعالیت اکتیو و پرسه‌زننده و زمانی فکر نیست. بنابراین اگر فکر مدام در حال باشد، خالی از "من" شده است.

سؤال: تشخیص اینکه فکر چه وقت در حالت توجه و آگاهی است

و چه وقت دارد پرسه‌زنی و خیالبافی می‌کند مشکل است.

جواب: تشخیص یا عدم تشخیص اینها مطرح نیست. هم‌اکنون یک مقدار افکار در ذهن شما جریان دارد. به این افکار - هرچه هست، خواه خیالبافی، فکر واهی، فکر واقعی یا هر چیز دیگر - توجه کن. نسبت به حرکات فکری خودت هشیار باش، همین.

سؤال: اشکال این است که انسان چند ثانیه یا چند دقیقه توجه می‌کند ولی بعد می‌بیند که خودبخود از حالت توجه خارج شده است و ساعت‌ها مشغول خیالبافی بوده است، بی‌آنکه متوجه شده باشد.

جواب: به عدم توجه هم توجه کن. یعنی توجه داشته باش که نمی‌توانی توجه کنی. در هر حال هشیاری را در حرکت‌های ذهنت حاضر کن.

سؤال: عاملی که باید توجه کند کیست؟ به‌نظرم آن عامل هم خود "فکر" است. در حقیقت با یک فکر باید فکر دیگری را دنبال کرد.

جواب: نمی‌شود گفت اینها دو فکر هستند که یکی دیگری را دنبال می‌کند. حالت آگاهی و توجه، فکر نیست. بلکه یک کیفیت "بینش" یا "بصیرت" است. "فکر"، ما به آن چیزهایی می‌گوییم که از حافظه برمی‌خیزد. ولی در حالت بینش و آگاهی ذهن کیفیت حافظه‌اندیشی ندارد. در چنین حالتی هیچ فکری از حافظه نمی‌جوشد. همین جریان دامی است که "من" در آن خفه می‌شود. به‌نظرم مولوی همین جریانات و فعل و انفعالات ذهنی را به "عقل جزئی" و "عقل کلی" تعبیر می‌کند.

عقل جزئی عشق را منکر بود	گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و دانا است اما نیست، نیست	تا فرشته لا نشد اهریمنی است
او به قول و فعل یار ما بود	چون به حکم حال آیی لا بود

منظور از "عقل جزئی"، تجزیه‌شدگی و تکه‌تکه اندیشی ذهن است. قبل از اینکه ذهن لانه‌ی پندارهای تشکیل‌دهنده‌ی "من" قرار گیرد به‌صورت یک آینه‌ی تمام‌نما و یک واحد کل عمل می‌کند. اما بعد از تجزیه هر جزء

آن به اختیار یکی از "من"ها درمی آید و همیشه فقط به نمایندگی یکی از "من"ها عمل می کند. بنابراین ذهن در فعالیت خود همیشه کیفیت جزء بودن را دارد و به جزءها مشغول است. این هم که می گوید "عقل جزیی عشق را منکر بود"، به این معناست که هر عقل و یا هر فکر جزیی از "من" برمی خیزد، سر نخ فکر جزیی به "من" بسته است. و هر فکری که وابسته به "من" باشد فاقد عشق است. فکر جزیی زیرک، دانا، نقشه کش و محیل است؛ ولی چون مثبت است، چون "نیست"، نیست، چون کیفیت "لا" بودن ندارد کیفیت اهریمنی و شیطانی دارد.

سؤال: باز هم این مسأله وجود دارد که تشخیص "عقل جزیی"، و "عقل کلی" چگونه ممکن است؟ اینها معنی لفظی و ظاهری شان روشن است، ولی به نظرم واقعاً قابل درک حسی نیست. چه عقلی جزیی است و چه عقلی کلی؟

جواب: به نظرم اگر به جای "عقل کلی" و "عقل جزیی"، "فکر کلی" و "فکر جزیی" بکار بریم مسأله روشن تر بشود.

سؤال شما این است که چه وقت فکر جزیی است و چه وقت کلی. تمام "فکر"ها جزیی است. هر جریان و حرکت ذهنی ای که برای آن "موضوع" یعنی به قول فرنگی ها object وجود داشته باشد جزیی است، و هر کیفیت ذهنی بدون object کلی است. فکر شما الان دارد به این درخت می اندیشد. "درخت" برای ذهن شما object است، "درخت" موضوع فکر و اندیشه شماست. لحظه ای بعد فکر به این "موضوع" می اندیشد که من آدم دانا یا نادانی هستم، من آدم حقیر و محرومی هستم، من چنین یا چنان صفتی را دارم یا ندارم. وقتی فکر شما دارد می اندیشد که من فلان صفت را ندارم، در حقیقت یک کیفیت "مثبت اندیش" دارد، منتها به صورت "نداشتن" (این توضیح برای آن است که کیفیت منفی ذهن را با کیفیت "لائیت" اشتباه نکنید). در هر صورت، تمام این صفات، یعنی دانایی یا نادانی، حقارت، محرومیت و

نظایر اینها objectهای فکر شماست. حال اگر ذهن شما مطلقاً object نداشته باشد - نه object واقعی مثل درخت و نه object روانی مثل دانایی و غیره، چه کیفیتی دارد؟ کیفیت "لا" بودن دارد. و همین کیفیت عین بی "من"ی است، به معنای خالی بودن ذهن از "من" است. زیرا "من" همان objectهایی است که فکر به آنها می اندیشیده است؛ و چون objectها نباشند هرگونه مرز و حصار از ذهن برخاسته است و ذهن کیفیت نامحدود، کیفیت نامتناهی و کل پیدا کرده است؛ و این پایان کار است.

سؤال: (سؤال کننده دیگر) برای ایجاد همین وضعیت، یعنی برای اینکه ذهن از جزیی اندیشی فارغ شود و به objectهای کوچک و شخصی نیندیشد عرفا می گویند همیشه به یاد خدا باشید. چون خدا کل است و کیفیت object شخصی ندارد.

جواب: من دقیقاً نمی دانم عرفا در این زمینه چه می گویند. فقط برای اینکه گول فکر را نخورید به این نکته توجه داشته باشید که از کوچکی های فکر خودتان خدا نسازید، پندارهای خود را به حساب شناخت خدا مگذارید. فکر جزیی نمی تواند با نامتناهی و نامحدود (خدا) در رابطه باشد. فکر جزیی حصار بین شما و نامتناهی است؛ بنابراین اول باید حصار از میان برخیزد، بعد وجود شما محو در نامتناهی و با آن یکی بشود. محتوای این پیام مولوی به نظرم چیزی است نزدیک به همین مطلب:

بحث کم جوید در ذات خدا

در حقیقت آن نظر در ذات نیست

صد هزاران پرده آمد تا اله

و هم او آنست کآن خود عین اوست

زین وصیت کرد ما را مصطفی

آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست

هست آن پندار او، زیرا به راه

هر یکی در پرده ای موصول جست

به این نکته که قبلاً هم گفته ایم خوب دقت کنید و برای اجتناب از خودفریبی به آن توجه داشته باشید: هشیار باشید که ذهن تان کیفیت

جست و جو کنندگی نداشته باشد! به دنبال چیزی نباشد. زیرا آنچه شما در جست و جویش هستید پندار خودتان است. پندار خود را به جلو پرتاب کرده‌اید و اکنون دارید به دنبال پندار خود می‌روید - اگرچه تصور می‌کنید در جست و جوی چیز جدیدی هستید. شما یک لفظ و نام جدید بر پندار کهنه خود نهاده‌اید و اکنون به دنبال همان پندار کهنه می‌گردید، منتها با لفظ جدید. تا زمانی که وسیله جست و جوی شما "قالب" است به هیچ چیز نو دست نخواهید یافت. زیرا "قالب" کهنه است، و هر آنچه با این وسیله کهنه جست و جو و حاصل شود، رنگ کهنه قالب را دارد.

یکی از مهم‌ترین و خامت‌های "هویت فکری" این است که سبب می‌شود انسان با یک پدیده ثابت، مرده و کهنه در ارتباط با حرکت لحظه‌ای، نوشونده و پویای هستی قرار گیرد. مولوی بارها به این خصوصیت اساسی و مخرب "هویت فکری" اشاره کرده است.

ور بگیری نکته‌ای بکر و لطیف بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

همین که چیزی نو وارد حیطة "خود" بشود چون ابزار ادراک یک ابزار کهنه و ثابت است، از آن چیز نو یک چیز کهنه، تهی از شادابی، تهی از ذوق و طراوت می‌سازد. "خود" بی‌روح است، عین ملالت است.

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر

احساس ملالت، دلزدگی و دلمردگی انسان به خاطر آن است که "هستی" اش یک "هستی" کهنه، بوی ناگرفته و ملالت‌آمیز است. ما همیشه به دنبال یک چیز نو، یک تجربه و ادراک متفاوت با آنچه قبلاً داشته‌ایم می‌دویم؛ ولی به محض حصول از آن نیز سیر و دلزده می‌شویم.

بعد به عنوان راه حل اساسی - نه وصله پینه - می‌گوید:

دفع علت کن، چو علت خو شود هر حدیث کهنه پشت نو شود

"دفع علت کن" یعنی دفع "خود" کن. زیرا "خود" علت بیماری است.

سؤال: انسان نمی‌تواند بدون "قالب" جست‌وجو کند؟

جواب: در جست‌وجو وجود یک object هم مستتر است. شما به جست‌وجوی "چیزی" می‌گردید. خوب، شما چه تصویری از آن "چیز" دارید و آن تصور به وسیلهٔ چه چیز برای شما حاصل شده است، و با چه وسیله‌ای می‌خواهید آن "چیز" را حاصل کنید؟ در تمام این جریان‌ها غیر از "قالب" وسیلهٔ دیگری وجود دارد؟ فرضاً شما می‌خواهید به جست‌وجوی "عشق" یا "حقیقت" بروید. نفس جست‌وجوی عشق حکایت بر آن می‌کند که هم‌اکنون حالت و محتوای عشق در شما وجود ندارد، شما محتوای عشق را حس نمی‌کنید. در این صورت به جست‌وجوی چه چیز هستید؟ به دنبال پندار عشق هستید. شما با قالب خود ترسیمی از "عشق" کشیده‌اید و اکنون به دنبال همان ترسیمی هستید که قالب برایتان کشیده است.

سؤال: اگر اینطور بود، بعد از تشکیل "قالب" انسان وضع ثابت و متحرّری پیدا می‌کرد. یعنی به هیچ چیز جدیدی دست نمی‌یافت. حال آنکه عملاً اینطور نیست.

جواب: نه، به یک معنا قالب متحرّج نمی‌ماند. رفته رفته متورم می‌شود. منتها این تورم کیفیت تکثیر دارد. یعنی قالب خودش را تکثیر می‌کند. و این تکثیرها را ما به صورت چیزهای جدید می‌بینیم. ولی آنچه به نظر ما جدید می‌رسد در حقیقت جدید نیست - جدید به معنای نو و بکر بودن. اینها همه از محصولات قالب قبلی است و بنابراین رنگ و ماهیت همان قالب قبلی را دارند. به این مثال ساده توجه کن تا موضوع را کاملاً روشن ببینی. یک نویسنده یا یک شاعر کم‌مایه و بی‌ذوق وقتی می‌خواهد شعر جدیدی بگوید محققاً تمام سعی و حداکثر ظرفیت استعدادش را بکار می‌اندازد تا شعرش ناب و شاهکار از آب درآید. ولی وقتی شعرش را گفت - اگرچه شعر جدیدی است - باز هم می‌بینیم رنگ و ماهیت کم‌مایگی همان شعرهای قبلی‌اش را دارد. زیرا

شعر جدیدش هم در همان کارگاه قالب کهنه و کم‌مایه‌ی قبلی طرح‌ریزی شده است؛ مایه‌ی شعر جدید از خمیر مایه‌های قبلی درست شده است.

در هر صورت، مغز باید خالی از "من" بشود. ولی توجه داشته باشید که اگر خودش به این تلاش بیفتد پرت‌تر می‌شود. ذهن باید از تلاش برای "شدن" باز ایستد. وقتی از تلاش باز ایستاد خالی از "من" شده است. زیرا نفس فعالیت و تلاش فکر علت وجود "من" بوده است. اگر جست‌وجو و تلاش نباشد، "من" نیست.

چون نپرسی زودتر کشف شود مرغ صبر از جمله پُرآن‌تر بود فقط باید بدون قصد "شدن"، نسبت به حرکت‌های فکر آگاه بود. ذهن باید کیفیت آگاهی داشته باشد، نه کیفیت تلاش برای "شدن" و "خواستن". در تلاش، تصور "شدن" مستتر است، تصور "شدن"، اندیشیدن به زمان را هم لازم می‌گرداند. و هر حرکت زمانی ذهن عین تداوم "من" است.

سؤال: چه عوامل و شرایطی موجب تقویت ذهن و زودتر به‌ثمر رسیدن خودشناسی می‌شود؟

جواب: منظورتان عوامل درونی یا خارجی است؟

سؤال: هر نوع شرایط و عواملی، درونی یا خارجی. آیا مثلاً در تنهایی و انزوا بهتر می‌شود خودشناسی کرد یا در جمع و رابطه داشتن با اجتماع؟ یا هوش و بی‌هوشی، کم و زیاد بودن میزان سواد، سن و سال و این قبیل شرایط چه تأثیری در خودشناسی دارند؟

جواب: سن و سال به‌دلیل طولانی شدن عادت به‌زندگی با "هویت فکری" تأثیر دارد. هرچه پیرتر بشویم کار مشکل‌تر می‌شود. در مورد انزوا گزیدن و تنهایی، عده‌ای تصور می‌کنند که اگر انسان اجتماع را رها کند و به‌کوه و صحرا بزند زودتر می‌تواند خودش را بشناسد. این کار در هندوستان خیلی متداول است. در این مورد باید این توضیحات

را بدهیم: اولاً منظور از بریدن از اجتماع محققاً این نیست که انسان رابطه مادی و فیزیکی خود را هم با اجتماع قطع کند. من و شما به جامعه نیازمندیم. اگر دو روز جامعه به ما غذا ندهد می‌میریم. اینکه فلان مرتاض هندی سالی یک بادام می‌خورد، و اینجور حرف‌ها متل است. پس منظور از بریدن از افراد و اجتماع پاره کردن علایق روانی است. در این زمینه ببینیم موضوع چگونه است. فرض کنیم همین امروز من می‌خواهم زن و بچه‌ام را رها کنم و به‌کوه بزنم. خوب، هم‌اکنون که من دارم به‌کوه می‌روم آیا تعلقات معنوی و روانی‌ام را هم با خودم می‌برم یا نه؟ یعنی آیا "من" را هم می‌برم یا نه؟ بدیهی است که می‌برم. اگر آنرا رها کرده بودم ضرورت ترک اجتماع هم برایم مطرح نبود. پس هر جا بروم "من" را هم با خودم می‌برم. من فقط جسمم را از اجتماع جدا کرده‌ام، ولی ذهنم هنوز با یک رشته نامریی به اجتماع وصل است. اگر من چنان همتی نداشته باشم که این بار را در اجتماع زمین بگذارم در تنهایی هم نخواهم توانست.

در مورد سواد و بی‌سوادی البته باید انسان معنای زبان متداول جامعه خود را بفهمد. و زبان هرچه ساده‌تر باشد بهتر است. ولی اگر شما مثلاً جبر و فیزیک بیشتر از من می‌دانید در خودشناسی تأثیر ندارد. (البته اگر زمینه‌های مساعد دیگر نیز فراهم بشود، یک ذهن "ریاضی‌مند" زودتر از یک ذهن "انتزاع‌اندیش" و هپروتی به آگاهی و رهایی می‌رسد.)

در مورد هوش و بی‌هوشی هم باید گفت طرح سؤال بیهوده است. فرض کنیم شما کم‌هوشید. آیا می‌توانید کاریش بکنید. ظرفیت هوشی ما در هر حال همانست که هست. فقط باید از چیزهایی که ذهن و هوش را خراب می‌کنند اجتناب کرد.

به‌عنوان یک مقدمه لازم برای خودشناسی به‌نظر من مهم‌ترین عامل درک وخامت مسأله است. باید با تار و پود وجود خود لمس

کنیم که در چه دامی گیر افتاده‌ایم و رهایی از این دام تا چه حد ضرورت دارد. باید درک کنیم که تمام وجود ما یکپارچه ترس و تزلزل است - ترس از به‌خطر افتادن یک مشت ارزش "هوایی" که از آنها هویت ساخته‌ایم. وجود ما تجزیه شده است، مدام با خود و با دیگران در تضادیم، وجودمان یک وجود کهنه است و بنابراین زندگی را هم کهنه می‌بینیم. اگر اینها را درک کنیم آنوقت می‌فهمیم که چرا تمام انبیا و فلاسفه "خودشناسی" را بزرگ‌ترین و جدی‌ترین کار دانسته و آنرا عین خداشناسی به حساب آورده‌اند.

یک نکته اساسی دیگر که باید به آن توجه کنیم این است که خصوصیات، عادات و رفتارهایی که ما اکنون داریم، خصوصیات عادات و رفتاری است که به‌تبع رشد هویت فکری در ما ایجاد شده است و از اقتضائات آن پدیده است. اکنون باید آن خصوصیات و عادات را بشناسیم و آنها را ضعیف گردانیم. مثلاً در کودکی ثقل هستی ما از درون خودمان بریده و وابسته به‌نظر و قضاوت دیگران شده است. نتیجتاً ریشه‌ای درون خود نداریم. بوسیله عوامل برونی زندگی و حرکت می‌کنیم. من و تو هنوز داریم دنباله این وضعیت را ادامه می‌دهیم: همین که عمو وارد می‌شد پدرم می‌گفت "شعرهایت را برای عموجان بخوان". و عموجان می‌گفت "به‌به به‌این پسر باهوش". مادر می‌گفت "بچه‌ام سلام کرد". و عمه می‌گفت "چه پسر باادبی". هم‌اکنون هم زندگی ما وصل به‌یک مقدار "به‌به" است. سراسر زندگی و تمام رفتار ما نمایشی است که در آن شخصیت خود را به‌معرض قضاوت این و آن می‌گذاریم.

اهمیت دادن به‌عوامل خارج باعث شده است که ما هیچ چیز را برای خویشتن خود نخواهیم؛ برای خود نباشیم. و برای اینکه به‌خود برگردیم باید اهمیت عوامل برونی را ضعیف گردانیم. امیدوارم در این مطلب یک جنبه منفی و خودخواهانه نبینید. من نمی‌گویم به‌انسان‌ها

اهمیت ندهید، می‌گوییم به قضاوت‌های هوایی و اعتباری آنها اهمیت ندهید.

سؤال: اهمیت ندادن به قضاوت‌های ارزشی دیگران موجب هرج و مرج اخلاقی نمی‌شود؟

جواب: نه. در آن صورت عشق با همهٔ پاکی‌اش حاکم بر وجود ما و روابط ما خواهد شد. وجود ما یک کیفیت روحانی، مذهبی و پاک پیدا خواهد کرد که در آن هیچیک از شیطنت‌ها و خودخواهی‌ها و پلیدی‌هایی که از "من" برمی‌خیزد وجود نخواهد داشت.

در هر صورت، باید تسلط محیط را بر خود ضعیف کنیم تا به فطرت و اصالت خویش برگردیم. تسلط محیط، که از کودکی بر ما تحمیل شده است ما را تبدیل به انسان‌هایی مایوس، بی‌اختیار، و آلتی محکوم و ناتوان در دست عوامل خارج کرده است. اکنون باید از طریق درک و بینش مستقیم، به بی‌اعتبار بودن این عامل حاکم پی ببریم تا ثقل وجودمان به درون خودمان برگردد. نباید مثل گدا چشم‌مان بدست این و آن باشد تا ببینیم آنها دربارهٔ ما چه قضاوتی دارند. قضاوتی که از "هویت اعتباری" برخیزد بی‌اعتبار است. بنابراین نسبت به چنین قضاوتی بی‌اعتنا و بی‌تفاوت باش.

پیرو پیغمبرانی ره سپر
طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
اگر پاکی و صفات پیغمبرگونه می‌خواهی به "به‌به" و "اه‌اه" این و آن بی‌اعتنا شو. خودت باش.

خصوصیت دیگری که از کودکی بر ما تحمیل شده، "مقایسه" است. مقایسه علت تداوم "من" است. با دید بدون مقایسه به خودت نگاه کن. خودت را نه با دیگران مقایسه کن و نه با گذشتهٔ خود. ذهنی که خودش را درگیر مقایسه نکند نمی‌تواند هیچ تصویری از "من" داشته باشد.

خودت را هرگز ملامت مکن. زیرا ترس از ملامت علت جهل است.

از ترس ملامت است که ما مدام از خود فرار می‌کنیم، با خود بیگانه می‌شویم، سعی می‌کنیم چیزها را توجیه کنیم تا واقعیت آنها را نبینیم. حال اگر ما با دید ملامت خود را نگاه نکنیم، تمام تاریکی‌ها و پنهانی‌های وجودمان خود را بر ذهن باز می‌نمایند. به عبارت دیگر لحظه‌ای که ما دست از ملامت خود بکشیم، "من" دیگر وجود ندارد. زیرا معنای ملامت نکردن خود آنست که ما خود را بصورتی که هستیم پذیرفته‌ایم.

از آنجا که قضاوت دیگران درباره‌ی شخصیت ما متضاد و متغیر است، ملامت خود نیز یک امر حتمی و اجتناب‌ناپذیر است. از یک طرف تمام زندگی ما نمایشی است که سرنخ آن وصل به قضاوت دیگران است؛ از طرف دیگر در هیچ رفتار و نمایشی نیست که خود را بابت همان نمایشات - به علت متضاد بودنشان - ملامت نکنیم.

اکنون تو آگاه باش بر اینکه داری به خاطر بیگانه‌ای خود را ملامت می‌کنی. کل شخصیتی که تو داری خود را به خاطر آن ملامت می‌کنی، در تو یک بیگانه است. بنابراین دست از عادت به ملامت خود بردار. در آنصورت خواهی دید که "من" دیگر وجود ندارد. از ترس ملامت است که تو اصرار داری به اینکه چیزی باشی.

اگر سؤال دیگری نداری بحث را ختم کنیم.

سؤال: من دو سؤال دیگر دارم. شما مگر نمی‌گویید که ارزش‌های پیرایه‌ای در ذهن ثبت می‌شوند و تشکیل مرکزی را به نام "من" می‌دهند؟ خوب، چیزی که در ذهن ثبت شد چگونه ممکن است آنرا پاک کرد؟

جواب: از نظر فیزیولوژیکی من دقیقاً نمی‌دانم چه رابطه‌ای بین "ارزش"ها و مغز وجود دارد. شاید کلمه "ثبت می‌شود" اصطلاح دقیق و مناسبی نباشد؛ ولی عملاً می‌بینیم آنچه در ذهن نگه‌داری می‌شود قابل محو شدن هم هست. این موضوع بستگی دارد به اینکه خود ما تا

چه حد بخواهیم ثبت‌شده‌ها را نگه داریم. موضوع را خیلی ساده نگاه کن. فرض کن شخصی در خیابان به شما برخورد می‌کند و از شما سؤال می‌کند: آیا کبریت داری؟ چند قدم که از آن شخص گذشتید من به شما می‌رسم و از شما سؤال می‌کنم آن آقا به شما چه می‌گفت؟ شما می‌گویید آن آقا از من سؤال کرد که آیا کبریت داری؟ این امر حکایت بر آن می‌کند که سؤال آن آقا در ذهن شما ثبت شده است. اگر ثبت نشده بود، اگر سؤال او در ذهن شما باقی نمانده بود محققاً چند لحظه بعد یا یک ساعت بعد که من از شما می‌پرسیدم او به شما چه می‌گفت، حرف او به یادتان نمی‌آمد. ولی آیا یکسال بعد یا دو سال یا ده سال بعد باز هم سؤال آن آقا در ذهن شما هست؟ آیا امروز به یاد شما می‌آید که ده سال پیش یک روز شخصی در خیابان از شما پرسید کبریت دارید؟ معلوم است که نه. پس اگر هر چه در ذهن ثبت بشود قابل محو شدن نیست، سؤال آن آقا کجا رفته است؟ علت اینکه محو کردن "من" از ذهن مشکل است این است که ما نسبت به آن حساسیت داریم، مدام نگران آنیم، مدام آنرا تر و خشک می‌کنیم، مدام ذهن را به یادآوری آن مشغول می‌داریم؛ زیرا خودمان می‌خواهیم که زنده بماند. اگر علاقه‌ای به تداوم آن نداشته باشیم محو می‌شود.

سؤال: سؤال دیگر من این است که فرض کنیم توانستیم به آن حالت بی "من" ای که شما توصیف می‌کنید برسیم. در این صورت با دیگران که به بی‌هویتی نرسیده‌اند و می‌دانیم که آدم‌های ناسازگاری هستند چه جوری می‌توانیم تا کنیم؟

جواب: تمام سؤالاتی که برای ذهن ما مطرح می‌شود حکایت بر مقاومت می‌کند. حکایت بر آن می‌کند که ما نمی‌خواهیم این بار را زمین بگذاریم. بنابراین طفره می‌رویم. همه ما فرض می‌کنیم که فقط یک نفر ممکن است به بی‌هویتی برسد؛ و آن یکنفر من هستم، و حالا من بیچاره رها شده باید با دیگران که مثل من نیستند چه کنم؟! این فرض

به ذهن ما نمی‌رسد که دیگران ممکن است بدون هویت فکری باشند، و آنها باید با من ناهنجار و ناسازگار چه کنند!

و اما حالا فرض کنیم شما واقعاً در آن حالت هستید و من نیستم. من چه مسأله‌ای ممکن است برای شما ایجاد کنم؟ مثال‌های دقیق بیاورید، نه فرضیاتی که یا اصلاً پیش نمی‌آید یا خیلی کم ممکن است پیش بیاید.

سؤال: فرض کنید شما به من اهانت می‌کنید یا به حقوق مادی من تجاوز می‌کنید. من با آن خصوصیتی که شما توصیف می‌کنید اصلاً ضرورت دفاع را احساس نمی‌کنم!

جواب: در یک جای دیگر هم گفتم که ما حال و وضع انسان بدون هویت فکری را درک نمی‌کنیم. حال و وضع او را همیشه جزیی و ناقص، آنهم به وسیله حدس و تصور می‌شناسیم، نه بصورت یک پدیدهٔ کل و مجموعهٔ پیوسته. مثلاً شما از یک طرف خود را در بی‌هویتی فرض می‌کنید، از طرف دیگر باز فرض می‌کنید که ده میلیون هم پول دارید و حالا من می‌خواهم به پول‌های شما تجاوز کنم و شما باید چه کنید. این را درک نمی‌کنید که یک انسان بی‌هویت در عشق به سر می‌برد و عشق همه چیز اوست. او برای پر کردن خلاء درونی خود احتیاج ندارد که ده میلیون انباشته کند. رابطه او با انسان‌های دیگر خودبخود برادروار است - نه اینکه نمایش برادری بدهد. در این صورت او نمی‌تواند ده میلیون انباشته کرده باشد در حالی که برادرهای او گرسنه‌اند. او جز آنچه برای زندگی واقعی - نه زندگی ارزشی - لازم است چیزی اندوخته نمی‌کند تا ترس و نگرانی از برده شدنش را داشته باشد!

مثال دیگر شما این است که من ممکن است به شما اهانت کنم و شما ضرورت دفاع را حس نکنید. مثلاً ممکن است به شما بگویم "احمق"، و شما چه باید بکنید؟!

چند لحظه پیش بود که گفتیم ثقل شخصیت انسانی که از اصالت خود دور نشده است در وجود خودش است، نه در قضاوت این و آن. عوامل خارج نمی‌توانند با الفاظی اعتباری معنویت او را زیر و رو کنند، نمی‌توانند با او بازی کنند. شاید توجه کرده‌اید که وقتی یک کودک به ما اهانت می‌کند حساسیت و آزرده‌گی نشان نمی‌دهیم. علتش این است که کودک نمی‌تواند در رابطه با ما یک عامل تأییدکننده یا لطمه‌زننده به ارزش‌هایمان باشد. اگر ما ارزش‌های اعتباری را از ذهن خود خارج کنیم و در بند آنها نباشیم، اهانت همه کس برایمان کیفیت اهانت یک کودک نابالغ را پیدا خواهد کرد.

از این گذشته، مجموعه واکنش‌ها، رفتارها و روابط انسانی که عشق حاکم بر وجود اوست یک رفتار و روابط مثبت، مفید، معقول و خیرآمیز است، نه مثل وضع فعلی ما مخرب و پر نفرت. وقتی من به شما می‌گویم "احمق"، محققاً یک انسان جاهل، از نظر اخلاقی و روانی انسانی نابالغ و رشد نکرده‌ام، یک بیمارم. بنابراین بیش از آنچه مستوجب خشم و نفرت شما باشم مستحق دلسوزی، کمک و راهنمایی شما هستم. و شما می‌توانید بجای نشان دادن واکنش خشم‌آلود، با یک کیفیت برادرانه و منطقی مرا کمک کنید تا نسبت به جهل خودم آگاه‌ترم - بی‌آنکه حتی با این کار احساس نامطلوبی در من بوجود آورید. ما بعلت خشونت و بعلت خشم و نفرتی که در وجودمان متراکم است آمادگی عجیبی برای انفجار داریم. اصولاً اخلاق جامعه، رفتار و روابط جامعه و تمام برخوردهای او بر خشونت بنا شده است. ما در یک جوّ خالی از مهر، خالی از رأفت و ملاحظت بزرگ شده‌ایم و به آن خو گرفته‌ایم. ما جز خشونت، جز ناهمکاری و ناهنجاری روش دیگری برای زندگی نمی‌شناسیم. و جالب این است که خشونت و ناهنجاری را دلیل یک شخصیت محکم و قوی هم تصور می‌کنیم. غافل از اینکه ما در یک حد عمیق و اساسی پر از

ترس، ناتوانی و بی‌اعتمادی نسبت به خود هستیم؛ و تمام این بازی‌های خشن و کودکانه هم برای پوشاندن آن ترس و ناتوانی عمیق است. در هر صورت، یک انسان اصیل از ما "هویت فکری"ها نمی‌ترسد، در رابطه با ما خیلی راحت است. این ترس‌ها و نگرانی‌ها در بین خود ما "هویت فکری"ها است. ماییم که برای یکدیگر مسأله‌ایم. ماییم که تمام وجودمان مجروح است و با کوچک‌ترین تلنگر فریادمان بلند می‌شود. ماییم که اساس معنویت‌مان مثل یک ساختمان پوشالی است که بر روی آب بنا شده است و با کوچک‌ترین نسیم در هم می‌ریزد. یک انسان اصیل به‌سستی و استحکام این کوه‌ها است، و در عین حال ملایم.

در اینجا لازم است به‌مطلبی اشاره کنیم که بی‌ارتباط با موضوع مورد سؤال شما هم نیست. یکی از خصوصیات زبان و رابطه "اکتیو" این است که زندگی ناتمام و دنباله‌داری را بر ما تحمیل می‌کند. ما هرگز با زندگی و قضایای آن رابطه تمام و کامل نداریم. هر رابطه فعلی ما به‌صدها رابطه قبلی پیوسته است. برای هر رابطه یک پرونده در ذهنمان درست می‌کنیم و روابط قبلی و بعدی را با این پرونده‌ها به یکدیگر ربط می‌دهیم. شما الان از من تقاضای قرض می‌کنید. من اول به پرونده شما که در ذهنم بایگانی است مراجعه می‌کنم. به یاد خودم می‌آورم که این شخص همان است که سال گذشته به من پول قرض داد یا نداد. همان شخصی است که هفته گذشته به من احترام یا بی‌احترامی کرد، به حرف‌های من با دیده تحسین یا تحقیر نگاه کرد؛ یا به دلیل شباهتش با فلان شخص من از او خوشم می‌آید یا بدم می‌آید، و صدها فکر دیگر. پس من با وضعیت موجود شما در رابطه نیستم؛ بلکه رابطه فعلی من با شما با یک نخ ذهنی به روابط گذشته بسته است. علت کهنگی زندگی ما هم نکه داشتن همین پرونده‌های ذهنی است - پرونده‌هایی که از خودمان و از دیگران نکه داشته‌ایم. و خدا می‌داند که

برای نگه‌داری این پرونده‌ها چه انرژی‌ای از ما تلف می‌شود! در هر رابطه‌ی فعلی همه‌ی پرونده‌های قبلی، که اغلب متضاد هم هستند، به‌ذهن هجوم می‌آورند. و یکی از دلایل دلهره و اضطراب همیشگی ما نیز همین هجوم‌ها است. توجه کرده‌اید چقدر کم اتفاق می‌افتد که ما فارغ و عمیق و آرام بخوابیم؟! کار ما در خواب و بیداری همه‌اش رسیدگی به آن پرونده‌های "موکولی" است، پرونده‌هایی که کارشان ناتمام مانده، و هرگز هم تمامی ندارد. کاسه‌ی سر ما جولانگاه خرده‌فکرهایی است که لاینقطع وز وز و نجوا می‌کنند. کاسه‌ی سرمان شده مثل تله‌ی موشی که صدها موش در آن مدام در حال جهش و دویدن از اینطرف به آنطرف هستند. این موش‌های پرسه‌زننده همان خرده‌فکرهای موکولی است.

اما انسان بدون هویت فکری هر رابطه‌اش یک رابطه‌ی نو، کامل و مستقل است. هر تصمیم او - جز در امور فیزیکی و واقعی - بدون ارتباط دادن موضوع فعلی به موضوعات قبلی و بعدی است. رابطه‌اش را در برخورد با موضوعات زندگی کامل می‌کند و تمام می‌شود. ذهن او با یک نخ نامریی به موضوعاتی که گذشته است وصل نیست. یک نفر به شما اهانت کرده است. شما هم واکنش خاصی، اعم از خشونت‌آمیز یا ملایم نشان داده‌اید و تمام شده است. دیگر موضوع را به‌خانه نمی‌برید و شب که می‌خواهید بخوابید تازه رسیدگی به‌مسأله را شروع کنید. شب که می‌خواهید هیچ بده و بستانی با دنیا و مردم دنیا ندارید. و صبح که بیدار می‌شوید روابط خود را با دنیا و مردم دنیا از نو شروع می‌کنید. زندگی برای شما نو است و برای ما کهنه و مرده.

شاید لزوم وصیت کردن، که در مذهب بر آن تأکید شده است، همین فلسفه و معنا باشد. شاید بیش از جنبه‌ی مادی، نظر به جنبه‌ی معنوی آن بوده است. در وصیت این معنا نهفته است که رابطه‌ی من با زندگی یک رابطه‌ی تمام شده، قطعی و کامل است؛ با زندگی بده بستان روانی

ندارم.

همانطور که گفته‌ام، یکی از اشکالات ما این است که در هر زمینه‌ای انسان موجود را معیار سنجش و قضاوت قرار می‌دهیم. غافل از اینکه این انسان در دو بُعد اساسی وجود خود، یعنی هم از نظر فطرت و حالات ذاتی و هم از نظر خرد و تعقل، تحریف شده است، مسخ و ناجور شده است، از روال منظم و هماهنگ خود خارج شده است. اگر فطرت ما دست‌نخورده بود، منطق و خردمان نیز اینطور مخدوش و درهم و برهم نشده بود و در خدمت فطرت‌مان عمل می‌کرد خدا می‌داند که از همکاری این دو چه موجود زیبایی ساخته می‌شد. مسأله این است که ما هر دو را خراب کرده‌ایم. نه فطرت‌مان اصالت خود را حفظ کرده است و نه خردمان صحیح عمل می‌کند.

سؤال: منم آخرین سؤال را دارم. غیر از زبان اکتیو هیچ عامل دیگری را در ساختن شخصیت انسان مؤثر نمی‌دانید؟ مثلاً وراثت یا نحوه خاصی از تربیت را؟

جواب: من کاری به هیچ چیز ندارم جز زبان اکتیو. یعنی توجه به موضوعات دیگر را غیر لازم می‌دانم. خوب گوش کن که منظورم چیست. شما می‌گویید افراد خلق و خوهای متفاوتی دارند که ارثی است. من می‌گویم باشد، حرف و بحثی در این موارد ندارم. می‌گویید انسان ذاتاً شرّ است. می‌گویم باشد، حرفی ندارم. می‌گویید ذاتاً خیر است، باز هم حرفی ندارم. می‌گویید نیش شرّ است و نیش خیر، حرفی ندارم. آنچه من می‌گویم این است که اگر انسان ذاتاً شرّ است، زبان اکتیو او را شرّتر کرده است. اگر ذاتاً خیر است، زبان اکتیو خیر او را زایل نموده و شرّش کرده است. اگر هم خیر است و هم شرّ، زبان اکتیو خیر او را خفه کرده و شرّ او را مضاعف کرده است. پس در هر صورت بیاییم این زبان مخرب و غیر لازم را کنار بگذاریم تا ببینیم چه چیز باقی می‌ماند. موضوع روشن است؟ من کاری به ذات

انسان ندارم، حرفی دربارهٔ وراثت و اینجور مسایل ندارم. فقط می‌گویم یک پدیدهٔ پلید، شرّ و مخرب از هنگام کودکی مثل شبیحی به‌درون ما خزیده و در وجودمان لانه کرده است. و اکنون سر نخ تمام شرارت‌ها و ناهنجاری‌هایی که در رابطهٔ با خود و با دنیا داریم به‌این پدیده وصل است. پس بیاییم این پدیدهٔ مخرب و تباه‌کننده و مضر را از وجود خود دفع کنیم.

توجه داشته باشید که ما فقط فرض کردیم که انسان ممکن است ذاتاً شرّ باشد، یا نیش شرّ و نیش خیر باشد. این فرض‌ها فقط به‌خاطر اجتناب از بحث بیهوده است. اثبات اینکه انسان ذاتاً شرّ است یا خیر تأثیری در اصل موضوع مورد بحث ما ندارد. بحث ما دربارهٔ زبان شرّ است، نه ذات شرّ یا خیر انسان.

سؤال: اولاً نقش نیروی اراده در خودشناسی چیست؟ ثانیاً علت

بی‌ارادگی چیست و چرا بعضی‌ها اراده‌ای قوی‌تر از دیگران دارند؟

جواب: همانطور که قبلاً گفته‌ایم "اراده"‌ای که ما می‌شناسیم و از آن صحبت می‌کنیم یکی از ابزارهای هویت فکری و در خدمت این پدیده است. بنابراین نقشی در خودشناسی ندارد. در خودشناسی مضمحل ساختن "خود" مستتر است. حال آنکه اراده حکم تسمه‌ای را دارد که تکه‌تکه‌های "خود" را بهم بست می‌دهد و آنرا سرپا نگه می‌دارد.

سؤال دوم این است که علت بی‌ارادگی چیست. می‌دانیم که ما یک نفر

نیستیم. اگر می‌خواستیم دقت بکار بریم هر یک از ما می‌بایستی صدها نام برای خود انتخاب کنیم. ما هر لحظه یک ماسک متفاوت به‌چهرهٔ خود می‌زنیم و خود را به‌سیمای یک فرد متفاوت درمی‌آوریم و می‌بینیم. من در این لحظه خود را آدمی وارسته و رئوف و مهربان تصور می‌کنم. لحظه‌ای بعد خود را بصورت ناپلئون می‌بینم، لحظه‌ای بعد بصورت یک روحانی مقدس درمی‌آیم، لحظه‌ای دیگر خود را بصورت یک آدم

”زرنگ“ و پشت هم انداز درمی آورم. یک لحظه سختگیرم، لحظه‌ای بعد ملایم و با گذشت می‌شوم. وجود ما تجزیه شده است بین ”من“های متفاوت که هر کدام شکل و رنگ و هدف و خواسته‌ای متفاوت با دیگری دارد. هر لحظه یکی از من‌ها به حاکمیت وجود ما می‌رسد و می‌خواهد خودش را نمایندهٔ بقیهٔ ”من“ها قلمداد کند و نیابتاً بجای آنها هم عمل کند. حال آنکه عمل آن ”من“ی که به حاکمیت رسیده است نمی‌تواند مورد تأیید سایر ”من“ها باشد. فرض کنید در یک شهری صد نفر زندگی می‌کنند به نام حسن و حسین و تقی و علی و غیره. یک لحظه حسن حاکم شهر می‌شود و می‌خواهد امور مربوط به حسین و تقی و علی را اداره کند؛ لحظه‌ای بعد حسین و تقی و علی هم می‌خواهند همین کار را بکنند. حال آنکه تصمیم حسن را حسین نمی‌پسندد و تصمیم حسین را هم حسن و علی نمی‌پسندند. نتیجتاً در چنین شهری هماهنگی وجود نخواهد داشت. امور با یک روال منظم، روان و بی‌مانع پیش نخواهد رفت. وجود ما حکم چنین شهری را دارد. مثلاً من اعتیاد به سیگار دارم و تصمیم می‌گیرم از فردا سیگار نکشم. ولی می‌بینم فردا و فرداهای دیگر هم سیگار می‌کشم. علت این امر آنست که ”من“ی که سیگار را می‌طلبد و میل دارد بکشد - فرضاً حسین - با ”من“ی که سیگار را دوست ندارد و تصمیم به ترک آن می‌گیرد - فرضاً حسن - با ”من“ی که باید این تصمیم را به اجرا درآورد - فرضاً علی - یکی نیستند. حسن سیگار را دوست ندارد، ولی حسین دوست دارد. موقعی که حسن در حاکمیت است تصمیم به ترک سیگار می‌گیرد؛ غافل از آنکه لحظه‌ای بعد خودش دیگر از حاکمیت افتاده است و حسین به حاکمیت رسیده است. مسألهٔ بی‌ارادگی در حقیقت حاصل حرف نشنوی ”من“های متفاوت و متضاد از یکدیگر است.

اما اینکه چرا ارادهٔ بعضی‌ها قوی‌تر از دیگران است، مثلاً چرا وقتی بعضی‌ها تصمیم به ترک سیگار می‌گیرند می‌توانند آنرا ترک کنند ولی

بعضی‌ها نمی‌توانند.

به این توضیح خوب توجه کنید: در بسیاری از موارد اصولاً "اراده" مطرح نیست و کاری نمی‌کند، بلکه زور و کشش خود "من"ها است که انسان را به یکطرف می‌کشاند. ولی در بعضی موارد هم علاوه بر سبک‌تر یا سنگین‌تر بودن زور "من"ها، "اراده" هم به‌عنوان یک نیروی جداگانه و مستقل نقش دارد. توضیح مطلب این است که بسیاری از "عمله خدمه‌ای" که در ساختمان "هویت فکری" خدمت می‌کنند علاوه بر وظیفه و نقش مخصوصی که برعهده دارند، خودشان هم بصورت یک "من" مستقل، جزیی از اجزای تشکیل‌دهنده آن ساختمان هستند - مثل افراد یک کشور که هر کس ضمن اینکه عضوی از اعضای تشکیل‌دهنده آن کشور است، شغل و وظیفه خاصی هم در سازمان کشور دارد. "اراده" علاوه بر نقش میانجی و کمکی و مبصر، خودش یک "من" مستقل نیز هست. کسانی که اراده‌ای قوی‌تر از دیگران دارند آنهایی هستند که "اراده" علاوه بر وظیفه و نقش مخصوصش، یکی از "من"های مهم تشکیل‌دهنده ساختمان هویت آنها نیز هست. در اینصورت "اراده" در آنها بصورت یک "من" مستقل، دارای حق اعمال قدرت و حاکمیت هم هست و بنابراین تجلی چشمگیری پیدا می‌کند.

این توضیح را هم بدهیم که وقتی اراده بصورت یک "من" مستقل عمل می‌کند، هدف اساسی‌اش حفظ حیات خودش است، نه عملی که بوسیله آن انجام می‌شود. شما وقتی با قدرت اراده (اراده‌ای که بعنوان "من" عمل می‌کند) سیگار را ترک می‌کنید، بیش از آنچه ترک سیگار برایتان مطرح باشد، حفظ و تداوم حیات "من" با اراده" مطرح است. خیلی‌ها هستند که بعد از دست زدن به کار معینی وسط کار متوجه می‌شوند که دارند دنبال کار عبثی می‌روند. ولی از ترس بازخواست "من" با اراده" جرأت دست کشیدن از آن کار را ندارند.

سؤال: آیا زندگی هرچه شهری‌تر و متمدن‌تر بشود افراد بیشتر

گرفتار "من" نمی‌شوند؟

جواب: ارتباطی بین آنها نیست. فقط نوع "من"ها ممکن است فرق کند. در یکی از دهات شیراز رفتیم در چادر کولی‌ها کمی صحبت کنیم. چند دقیقه بیشتر ننشسته بودیم که رئیس‌شان گفت "می‌دانید که ما کولی‌ها از نوادهٔ کاوه آهنگر هستیم؟!" خوب، آیا زندگی از چادرنشینی هم ساده‌تر! و اینهمه "منیت"؟!

سؤال: آیا تصور اینکه "من از نوادهٔ کاوه آهنگر هستم" برای محرومیت‌های او یکنوع وسیله تسلی و دلخوشی نیست؟

جواب: کاملاً برعکس است؛ مزید بر احساس محرومیت و حرمان است. تصور و احساس مبهمی که همان کولی دربارهٔ خودش و دنیا دارد این است که "ای روزگار سفلۀ سفاک، ببین با نوادهٔ کاوه آهنگر چه کرده‌ای! آیا شأن و قسمت نوادهٔ کاوه آهنگر این است که در یک گوشه از بیابان خشک بیفتد و مهم‌ترین هنرش ساختن قندشکن و آتش چرخ‌کن باشد؟!"

و متأسفانه تمام ما انسان‌ها به شکل‌های مختلف خود را نوادهٔ کاوه آهنگر تصور می‌کنیم. و تمام محرومیت‌ها، احساس ناکامی، احساس حسرت و نارضایی و طلبکاری‌مان از دنیا و مردم دنیا ناشی از تصور نوادهٔ کاوه آهنگر بودن است. سراسر زندگی ما در حسرت رسیدن به‌مقام کاوه آهنگر می‌گذرد. تمام زندگی ما تلاش و پرپر زدن است بین آنچه هستیم و آنچه باید بشویم - بین سازندهٔ قندشکن، که یک واقعیت فعلی است، و رسیدن به‌مقامی که در شأن نوادهٔ کاوه آهنگر است - که یک تصویر ایده‌آلی است. سراسر زندگی ما حسرتی است توأم با ناکامی برای رسیدن به‌این تصویر ایده‌آلی. حال آنکه هر تصویر ایده‌آلی - از نظر تحقق‌ناپذیری - حکم سرآب را دارد.

دهم گفت‌وگوی سوم

تا چند ماه دیگر این آخرین بحث و گفت‌وگوی ما است. قبل از طرح مسایل چند نکته هست که باید به آنها توجه کنیم. نکته اول این است که ما برای این دور هم جمع نمی‌شویم تا به فضل‌اندوزی یکدیگر کمک کنیم. ما می‌خواهیم به آگاه ساختن یکدیگر کمک کنیم. آگاه بودن غیر از پر کردن مغز از فضل و دانش است. ما می‌خواهیم عملاً خود را بشناسیم نه اینکه درباره خود دانش ذخیره کنیم. اگر عمل کنیم بهتر از دانستن است. ما هزارها فرضیه و نظریه را به‌عنوان دانش در انبار حافظه انباشته‌ایم بی‌آنکه حتی به‌محتوای یکی از آنها عمل کنیم. حال آنکه اگر فقط به‌محتوای یکی از مطالب عمل کنیم، یعنی در محتوای یکی از آنها باشیم، کار تمام است. امیدوارم این مطلب را یک شعار تصور نکنید. این یک حقیقت است. پس بیایید خود را فریب ندهیم و هی به‌دنبال انداختن فضل نباشیم. فضلی که ما انداخته می‌کنیم فقط به‌درد فروختن می‌خورد، به‌درد خودنمایی می‌خورد، نه به‌درد خودشناسی. سعی نکنیم هی از این سیستم به‌آن سیستم برویم. مسأله ما سیستم نیست. مسأله ما *نخواستن* است. پس بیاییم سعی در افزایش خواستن کنیم، نه در افزایش فضل. و افزایش خواستن امری است مربوط به هم‌اکنون، نه مربوط به فردا. تصور فردا را از ذهن

خارج کنید. سعی نکنید خود را با سراب فردا فریب بدهید. آنچه در فردا هست در امروز هم هست. در فردا چه چیز هست که در امروز نیست؟ بیاید یک قدری جدی بشویم. یک مقدار با توجه و تأمل بشویم. در زندگی خود، در حرف‌هایی که می‌زنیم، در حرف‌هایی که می‌شنویم و بطور کلی در تمام قضایای زندگی کمی تعمق کنیم. ما می‌گوییم آدم‌هایی مذهبی هستیم. و می‌شنویم که در تمام مذاهب و مکتب‌های اخلاقی مؤکداً سفارش به خودشناسی شده است. حتی گفته شده است اگر می‌خواهی خدا را بشناسی خودت را بشناس. پس ما اگر نسبت به خودشناسی بی‌توجه باشیم چه جور آدم‌های مذهبی‌ای هستیم؟! آیا این توصیه و سفارش چیزی است که انسان آنرا ندیده بگیرد و سرسری از آن بگذرد؟! چرا ما نسبت به خودشناسی علاقه‌ای نداریم؟! آیا خودشناسی نباید برای ما لااقل به اندازهٔ مبل و سیستم ماشین اکرم خانم و اینجور مشغولیات کودکانه اهمیت داشته باشد؟! خدایا ما را دریاب، ما را نجات بده، از این مشغولیات کوچک فارغ کن تا درک کنیم که زندگی معنایی عمیق‌تر از این بازی‌ها دارد!

مطلب دیگر این است که تصور نکنید خودشناسی برای فرد یا گروه خاصی است. همهٔ ما باید خود را بشناسیم. انسانی که خود را نمی‌شناسد هیچ چیز را واقعاً نمی‌شناسد. تا وقتی ذهن مشغول به "خود" است، از دیدن واقعیات عاجز است. فکر از یک "مرکز" خودساخته برمی‌خیزد و تنها همین مرکز را می‌شناسد. زیرا حرکتش تنها در حیطه همین "مرکز" است. مغز ابتدا، یعنی در حالت سلامت، مرکز ارتباط با همه چیز است. ولی وقتی لانهٔ "من" قرار گرفت، بصورت یک وسیلهٔ انحصاری درمی‌آید و در خدمت و اختیار "من" قرار می‌گیرد و تمام قضایای زندگی را در ارتباط با "من" می‌بیند، نه آنطور که هست. ذهن چنان به "من" خیره می‌شود که توجه‌اش از هر چیز جز آن منفک می‌گردد.

انسانی که خود را نمی‌شناسد یک انسان نابالغ است، آلت تبلیغ است، عوامل خارج او را به این سو و آن سو می‌برند. یک ذهن در "من" یک ذهن کور است، یک ذهن تیره است که همیشه برده می‌شود، باید او را ببرند، خودش نمی‌تواند برود. امیدوارم همه ما اهمیت این مسایل را درک کنیم.

یکی از اشکالاتی که بر مکتب‌های جدید خودشناسی، از قبیل "روانکاوی"، روانشناسی و نظایر آنها وارد است این است که اینها موضوع خودشناسی را سطحی و محدود کرده‌اند. موضوع توجه آنها فقط افرادی است که در اجتماع خاص آنها رفتار غیر عادی یا به‌قول خودشان غیر نرمال دارند. و ضابطه آنها برای غیر عادی بودن یک ضابطه سطحی و محدود است. مثلاً اگر در جامعه خاص روانشناس همه افراد پرخاشگر، خشن و منتقم، خودخواه، بی‌محبت یا حتی حقه‌باز و شارلاتان باشند و یک نفر اینطور نباشد، به‌نظر آنها این یک نفر غیر نرمال است، مطابق نرم و مثل سایرین نیست و باید پیش روانشناس و روانکاو درمان بشود. منظورم از ضابطه محدود، سطحی و اعتباری این است.

در مکتب‌های قدیم ضابطه بسیار باز و وسیع است؛ و اصولاً خودشناسی معنایی بسیار آبرومندانه‌تر، عمیق‌تر و بنیادی‌تر از رنگ‌آمیزی و روتوش شخصیت دارد. ضابطه غیر نرمال بودن عدم انطباق با نرم‌های جامعه خاصی نیست، بلکه عدم انطباق با معیارهای اصیل انسانی، مثلاً عشق است، آگاهی است، خیر است، پاکی و دستیابی به کیفیات منزه است، سازگاری انسان با انسان و با مجموعه زندگی است، نه با جامعه خاص یا افراد خاص.

غرض از این توضیح آنست که من و تو نگوییم خدا را شکر که در این جامعه خاص من کاملاً نرمالم و احتیاجی به خودشناسی ندارم. اگر ضابطه غیر نرمال بودن را کمی وسیع‌تر بگیریم می‌بینیم من و شما

جزو هر گروهی که هستیم - خواه مذهبی یا غیر مذهبی، خداپرست یا غیر خداپرست، ماتریالیست یا غیر ماتریالیست، متعلق به این جامعه یا آن جامعه - در هر حال احتیاج به خودشناسی داریم. اینکه گفته می‌شود "خودت را بشناس تا خدا را بشناسی"، تنها یک فایده و یک جنبه از موضوع است. باید گفت خودت را بشناس تا از پوچی برهی، خودت را بشناس تا زندگی را نو به نو ببینی نه چنین کهنه و ملالت‌بار، خودت را بشناس تا آگاه و آزاد باشی، خودت را بشناس تا از یک گنداب متعفن خارج بشوی و از هزار رنج و مسأله دیگر رهایی یابی. پس تو اگر به خدا هم معتقد نیستی لاقلاً به خاطر این مسایل لازم است خودت را بشناسی.

آخرین مطلبی که باید یادآوری کنم این است که من به هیچوجه ادعای آن ندارم که مطالبی که می‌گویم صحیح است، یا موضوعات خلاصه می‌شود به همین مطالب. اگر شما این دو اصل را قبول دارید که اولاً ما در رنج‌های وخامت‌باری بسر می‌بریم، و ثانیاً علت همه این رنج‌ها یک پدیده خیالی و اعتباری است به نام "من"، راه مبارزه با آنرا هم خودتان پیدا کنید. به حرف من اعتنا نکنید. من شاید در ترسیم این پدیده، در علت ایجاد آن و در چگونگی از بین بردن آن اشتباه کنم. همه چیز را خودتان اصالتاً بررسی کنید و دریابید. بعد هم به هر طریق خودتان می‌دانید کار را شروع کنید.

من حرف دیگری ندارم. سؤالی اگر هست مطرح کنید.

سؤال: به نظر من مطالبی که شما می‌گویید روشن، قابل هضم و قابل قبول است. ولی فردا آدم می‌رود در یک جلسه دیگر و در یک بحث دیگر شرکت می‌کند و حرف‌هایی می‌شنود که مغایر با حرف‌های شما است و در عین حال آنها هم صحیح به نظر می‌رسند. این است که انسان گیج می‌شود، نمی‌داند حق با کیست.

جواب: به نظر من باید گفت حق با کسی است که صاحب میکروفون است. الان که این میکروفون در اختیار من است حق با من است - و می‌بینید که چه محکم هم نگاهش داشته‌ام. لحظه‌ای بعد که به اختیار شما درآمد آنوقت حق با شما می‌شود. و توجه داشته باشید که میکروفون شکل‌های مختلف دارد. چند روز پیش رفته بودیم مجلس ترحیم. وقتی مجلس تمام شد دیدم جمعیت انبوهی هجوم می‌برند بطرف آقای تا دستش را ببوسند. پیرمردی که عقب مانده بود با عجله از لای جمعیت خودش را به دست آقا رساند. وقتی دست آقا را بوسید برگشت از من پرسید "این آقا کی بود؟". در این مورد "کثرت جمعیت" حکم میکروفون را پیدا می‌کند. و ما مدام بوسیله انواع میکروفون‌ها از این سو به آن سو کشانده می‌شویم. ما انسان‌های میکروفون زده‌ای هستیم، انسان‌های تبلیغ زده‌ای هستیم. "قالب"ی که از آن صحبت می‌کنیم در حقیقت حاصل مقداری تبلیغ است که بر ذهن ما بار و تحمیل شده است. و تا زمانی که این "قالب" در ما وجود دارد و حاکم بر دید و روابط ما است، تشخیص "حق" و "ناحق"، تشخیص درست و نادرست بسیار مشکل است. ما وقتی چیزی را ردّ یا قبول می‌کنیم، در حقیقت "قالب" آنرا ردّ یا قبول کرده است. ما زمانی بطور آگاه و آزاد می‌توانیم چیزی را درک کنیم که بدون دخالت "قالب" آن چیز را نگاه کنیم.

سؤال: چطور می‌شود که انسان بعد از شناخت "خود" می‌تواند خدا را هم بشناسد؟ ما همینطور لفظاً می‌گوییم "خودت را بشناس تا خدا را بشناسی". بین ایندو چه ارتباطی وجود دارد؟ چرا انسان وقتی خود را شناخت خدا را هم شناخته است؟

جواب: من هم جواب این سؤال را می‌دهم و هم مطلبی در حاشیه و در رابطه با سؤالاتی از این نوع دارم. اول جواب سؤال:
آنچه بطور خلاصه درباره خدا گفته می‌شود این است: جوهری

توصیف‌ناپذیر با این سه خصوصیت اساسی: ورای ماده، خارج از زمان و خارج از مکان. این مطلب را اینجا داشته باش و بیا بسراغ "من". خصوصیتی که برای "من" می‌شناسیم درست عکس این سه خصوصیت است. اولاً خالق این پدیده فکر است و فکر ریشه در ماده دارد. منشأ آن یک عنصر مادی است. ثانیاً در زمان ریشه و تداوم دارد. ثالثاً محدود به بعد و مکان است (اگر چه بعد پنداری). فکری که از آن "من" تشکیل شده است هر قدر هم که دور پرواز باشد باز هم در یک جایی محدود و متوقف می‌شود. حرکت چنین فکری در داخل حصار است، در حیطة امور "شناخته" است. فکر از "من" برمی‌خیزد و به "من" برمی‌گردد. بنابراین در محدوده است. حال اگر این سه خصوصیت از ذهن گرفته شود، یعنی "من" مضمحل گردد و به تبع آن ذهن از قید زمان و مکان نیز فارغ گردد، خود به خود در رابطه با نامحدود، لامکان و لازمان قرار گرفته است.

در داستان تمثیلی آن عربی که یک سبوی آب شور - تنها چیزی که خودش می‌شناخت - برداشت و بعنوان یک هدیه بکر و بدیع پیش سلطان - که در کنار دجله و فرات زندگی می‌کرد - برد، مولوی همین پیام و معنا را القا می‌کند، و البته معنای دیگر را. می‌خواهد بگوید دانسته‌های ما، دانسته‌های محدودی که در سبوی مغز ما انباشته شده است و تشکیل "من" را داده است عامل جداکننده انسان از اقیانوس بیکران وحدت است:

چيست آن كوزه؟ تن محصور ما	اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و كوزه مرا	در پذیر از فضل الله اشتری
تا شود زین كوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد كوزه ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری	پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن	پر شود از كوزه ما صد جهان
ای که اندر چشمه شور است جات	توجه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته از این فانی رباط
توجه دانی محو و سکر و انبساط
باز در جای دیگر و در همین معنا می‌گوید:
آن سبوی آب، دانش‌های ماست
آن عرب باری بدان معذور بود
آن سبوی تنگ پر ناموس و رنگ
نه سبو پیدا در این حالت نه آب
خوش بین، والله اعلم بالصواب

به نظر من نمی‌شود مطلب را زیباتر و گویاتر از این بیان کرد. و ما چه انسان‌های بی‌توجه و بی‌تأملی هستیم که این پیام‌ها را نشنیده می‌گیریم! خیال می‌کنیم مولوی خواسته است شعری گفته باشد تا ما از آن آوازی و "دلی‌دلی"‌ای بسازیم. کاش همه ما انگشت مولوی را می‌دیدیم که بطرف سبوی کوچک مغز ما اشاره کرده است و می‌گوید "آهای بابا! با توأم، با تو! بریز دور محتویات شور و پلید این سبو را! من که مردم اندر حسرت فهم درست!"

اما مطلب حاشیه‌ای که می‌خواستم بگویم. قرار ما این است که به مسایلی بیندیشیم و موضوعات و سؤالاتی را مطرح کنیم که به نحوی ما را در شناخت "خود" کمک کند. شما مثلاً سؤال می‌کنید "حقیقت" یا "عشق" چیست. حالت و کیفیت روحی یک انسان بی "من" چیست و نظایر اینها. طرح این سؤالات بیهوده است. شما می‌خواهید دربارهٔ پایان راه بدانید؛ حال آنکه مسأله ما ابتدای راه است. شما از آنجا صحبت می‌کنید، حال آنکه مسأله ما اینجا است. ما اینجا می‌نویسیم یا آنجا. ما آنجا را نمی‌شناسیم. وقتی از دیگری سؤال می‌کنیم عشق یا حقیقت چیست، واضح است که این کیفیات را نمی‌شناسیم، در تماس با محتوای این کیفیات نیستیم. اگر بودیم از دیگری دربارهٔ آنها سؤال نمی‌کردیم. و در تماس نبودن با این کیفیات حکایت بر وجود یک مانع و یک حجاب می‌کند؛ و مسأله ما شناخت این مانع و حجاب است. پس باید ببینیم حجاب چیست و چگونه می‌توان آنرا از میان برداشت. اگر

حجاب برداشته شد، خودت خواهی دید که عشق یا حقیقت چیست؛ لازم نیست کسی آنرا برای تو توصیف کند. و تا وقتی حجاب برداشته نشده است توصیف حقیقت به چه کار تو می‌آید؟!

سؤال: شما در بحث‌های گذشته "جست‌وجو" را نفی کردید. به نظر من نفی جست‌وجو در حکم نفی امید و هدف است. وقتی انسان در جست‌وجوی چیزی نباشد معنایش این است که نباید امید و هدفی هم داشته باشد و باید زندگی را با تمام مسایلیش بپذیرد - بدون امید رهایی. و این امر به معنای یک زندگی متحجر و ایستا است.

جواب: بگذارید از سطح کلمات بگذریم و ببینیم واقعیت جست‌وجو یا عدم جست‌وجو چیست. ما در چهار دیواری یک زندان محصوریم. بعد می‌شنویم - توجه داشته باشید که فقط می‌شنویم - که پشت دیوار این زندان یک دریاچه یا یک جنگل با صفا هم وجود دارد. من نمی‌گویم که رهایی از زندان و رسیدن به آن جنگل ضروری نیست. رسیدن به جنگل، یعنی رسیدن به آزادی، حق طبیعی تو است. فقط می‌گویم بجای اندیشیدن به جنگل، به زندان بیندیش. معنای این حرف آن نیست که در زندان بمان. می‌گویم خود زندان را بررسی کن و بشناس! وقتی خوب با آنچه در زندان وجودت می‌گذرد آشنا شدی می‌بینی که این حصار و زندان یک زندان خودساخته است، دیوارهای آنرا پندار خود تو تشکیل داده است. و چون ذهن از پنداربافی باز ایستد معنایش این است که از زندان وارد جنگل شده‌اید. یا دقیق‌تر بگوییم: وقتی ذهن از پنداربافی باز ایستد همانجایی که شما هستید جنگل باز و با صفایی است. رسیدن به جنگل و جست‌وجوی جنگلی خارج از خود معنا و مصداق واقعی ندارد. "رسیدن"ی در کار نیست.

سؤال: آیا اندیشیدن به جنگل و شوق رسیدن به آن یک محرک و انگیزه قوی برای خارج شدن از زندان نیست؟

جواب: نه جانم، تمثیل جنگل را به آن صورتی که در ذهنت هست

فراموش کن. فکر نکن جنگل در جای دیگر است و تو در جای دیگر. فکر نکن تو در "زندان قصری" و چند کیلومتر دورتر از تو در پشت دیوارها جنگلی وجود دارد. این جنگل تمام زندگی است. این جنگل مماس با تو است، منتها تو به وسیلهٔ حصار از پندار خودت را از آن جدا کرده‌ای. بنابراین جست‌وجوی جنگل و رسیدن به آن بی‌معناست. همانجایی که تو هستی جنگل است. فقط حصار را بردار و در جنگل باش. تو هم‌اکنون در اقیانوس هستی قرار داری؛ چیزی که هست به وسیلهٔ ذهنیات خودت، خود را در کوزه‌های فرو برده‌ای. و این کوزه نمی‌گذارد با اقیانوس یکی باشی، به آن وصل باشی.

اینهم که می‌گویی اندیشیدن به جنگل و شوق رسیدن به آن محرک خروج از زندان است، درست نیست. موضوع کاملاً برعکس است. از اندیشیدن به جنگل تنها چیزی که عاید می‌شود یکنوع حسرت و آرزوی حسرت‌آلود است. و در این آرزو یک تضاد اساسی و خردکننده نهفته است - تضاد بین زندان و جنگل. و ما در این تضاد گیر افتاده‌ایم، تمام انرژی ما در این تضاد خورده می‌شود و هدر می‌رود. حال اگر ما تصور جنگل را از ذهن خارج کنیم اولین نتیجه‌اش خارج شدن از تضاد و هدر رفتن انرژی است. و ذهنی که در تضاد نیست یک کیفیت آرام، بدون تشویش و بدون ترس دارد. و در کیفیت فراغت و بی‌ترسی ذهن همه چیز را به روشنی می‌بیند.

گذشته از این، نظر داشتن به جنگل مانع می‌شود که ذهن با تمامیت و کلیت خود زندان را بررسی کند و بشناسد. همیشه نیمی از ذهن در یکجاست و نیمی در جای دیگر. علاوه بر همهٔ این مسایل، جنگلی که در ذهن ما مجسم می‌شود، یعنی چیزی که در جست‌وجوی آن هستیم، یک جنگل یا یک سراب "خودساخته" است و اساساً ماهیت زندان را دارد؛ منتها اسم جنگل یا اسم دیگری بر آن نهاده‌ایم. زندانی که من در آن هستم تصور مثلاً "حقارت" است. جنگلی هم که در جست‌وجوی

آن هستم تصور "تشخص" است. تصور "تشخص" عکس‌العامل یا زائیده تصور "حقارت" است و اساساً ماهیت پندارگونه "حقارت" را دارد - منتها من تصور متفاوتی از آن دارم. البته کیفیت "غیر حقارت"ی سوای ذهن و تصور من وجود دارد. منتها من آنرا نمی‌شناسم. من "تشخص"ی را می‌شناسم که ذهن خودم آنرا متصور شده است. و زمانی من می‌توانم به آن کیفیت و رای تصور خودم برسیم که ذهنم از مجموعه محتویات فعلی خود، یعنی هم از پندار زندان و هم از پندار جنگل، هم از پندار "حقارت" و هم از پندار "تشخص" فارغ شده باشد. توجه داشته باشید که خالی و فارغ شدن ذهن از محتویات خود به معنای خالی شدن آن از دانش‌های واقعی که پرداختن به آنها جزء وظیفه ذاتی فکر است، نیست.

سؤال: چگونه می‌شود یک مقدار از محتویات ذهن، یعنی دانش‌های واقعی را نگه داشت و یک مقدار دیگر، یعنی محتویات تشکیل‌دهنده "من" را خالی کرد؟ یعنی این پالایش و جداسازی چگونه صورت می‌گیرد؟

جواب: ذهن وقتی به تمام زندگی و قضایای آن فقط نگاه کند، یعنی نگاه بدون تعبیر و تفسیر شخصی، این پالایش خودبخود صورت گرفته است.

سؤال (سؤال‌کننده دیگر): منم دو سؤال دارم. اول اینکه آیا بعد از مضمحل شدن "من" آنچه باقی می‌ماند، یعنی معنویت ذاتی انسان، قابل رشد و تکامل هست یا نه؟ و آیا رشد آن در اختیار و آگاهی خود انسان است یا خودبخود رشد می‌کند؟ ثانیاً آیا ماهیت معنویت ذاتی انسان‌ها دارای یک خمیرمایه مشترک است یا ماهیت هر انسانی با دیگری فرق می‌کند؟

جواب: هر دو سؤال از سؤالات بیهوده است و در هر حال کمکی به ما نمی‌کند. شما "هویت فکری" را مضمحل کنید. بعد اگر معنویت

ذاتی قابل رشد است آن را رشد دهید، اگر خود به خود رشد می کند و اراده و خواسته شما در رشد آن تأثیری ندارد، چه کارش می توانید بکنید؟ اگر رشد و تکامل جزء ذات آن است شما چه بخواهید و چه نخواهید خود به خود رشد می کند. اگر قابل رشد هم نیست چه کار می توانید بکنید؟ سؤال شما مثل این است که پای ما بسته است و نشسته ایم داریم با هم این بحث را می کنیم که شما می گوید اگر پای ما باز بود می توانستیم با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت بدویم و من می گویم، نه، اصلاً نمی توانستیم بدویم، یا با سرعت ده کیلومتر می توانستیم بدویم. بحث و ادعای هر دوی ما بیهوده است. تا وقتی پایمان بسته است ما داریم بر سر یک موضوع بیهوده بحث می کنیم. اگر هم پایمان باز شد احتیاجی به بحث و ادعا نیست. در عمل تجربه خواهیم کرد که با چه سرعتی می توانیم بدویم، یا اصلاً می توانیم بدویم یا نه. فعلاً که من و تو اسیر این پدیده نااصل هستیم. پس بیا حاکمیت آن را از خود قطع کنیم و با اصالت خود زندگی کنیم. وقتی به اصالت خود دست یافتیم خواهیم دید که آن اصالت رشد می کند یا نه، رشدش در اختیار و آگاهی ما هست یا نه. فعلاً برای چه می خواهید وضعیتی را که هنوز پیش نیامده است بشناسید؟

سؤال دوم هم بیهوده است. اگر خمیرمایه معنوی من و تو مشترک است می خواهی چه کنی و چه نتیجه ای بگیری، و اگر نیست می خواهی چه کنی؟ اصلاً من و تو چه کار به خمیرمایه معنوی دیگران داریم؟ و در هر حال اگر فکر می کنی حل این مسأله فایده ای دارد مولوی خیلی روشن به این مسأله جواب داده است:

یاد آرد اتحاد ماجرا
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
موشی با موشی در جنگ شد

چون شناسد جان من جان ترا
موسی و هارون شوند اندر زمین
و در جای دیگر می گوید:
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی

محتوای این اشارات حکایت بر وحدت و یکرنگ بودن زمینه معنویت انسان، یا درست‌تر بگوییم، حکایت بر وحدت ناشی از بیرنگی می‌کند.

سؤال: آیا شناخت دیگران ما را در شناخت خود کمک نمی‌کند؟

جواب: اولاً با وجود هویت فکری شناخت دیگران غیر ممکن است.

زیرا ما دیگران را از طریق هویت خود و بوسیله "خود" می‌شناسیم.

ثانیاً شناخت دیگران با ذکر توضیح تبصره مانندی که بعداً خواهیم

گفت هیچ ضرورتی ندارد. شاید اگر سؤال را اینطوری مطرح کنیم که

"ما چه اصرار و احتیاجی به شناخت دیگران داریم؟" مفیدتر باشد.

به نظر من علت علاقه و اصرار ما به شناخت دیگران در وضعیت

کنونی اولاً ترس است. از شما چه پنهان ما بطور عجیبی از یکدیگر

می‌ترسیم. هر کدام از ما برای دیگری یک عامل خطرناک هستیم که

می‌توانیم هر آن بوسیله کلمات، بوسیله رفتار، و حتی بوسیله سکوت

هویت یکدیگر را بکلی درهم بریزیم و زیر و رو کنیم. و با توجه به اینکه

هویت هر یک از ما عزیزترین چیز برای ماست و حیات روانی ما بسته

به آنست می‌توان فهمید که ما چه ترسی از یکدیگر داریم. البته به دو

علت اساسی ترس خود را معمولاً پنهان می‌کنیم و حتی خودمان هم از

عمق و شدت آن بی‌خبر می‌مانیم. علت اول این است که ترس را یک

چیز موهن و حقیرانه می‌دانیم. ثانیاً فکر می‌کنیم اگر رقبای دست ما را

بخوانند و به ترس‌های ما پی ببرند بیشتر ما را هدف ضربه‌های خود

قرار خواهند داد. بنابراین مدام ماسک نترسیدن به‌چهره خود می‌زنیم.

در رابطه با یکدیگر خشونت می‌ورزیم، برای یکدیگر گارد شجاعت و

استحکام شخصیت می‌گیریم، سعی می‌کنیم پیش‌دستی کنیم و قبل از

اینکه دیگران به ما ضربه بزنند ما به آنها ضربه بزنیم، و هزار کار دیگر

می‌کنیم تا ترس خود را پنهان نگه داریم.

یکی از راه‌های مصونیت از ضربه و آزار دیگران هم این است که آنها را بشناسیم. من فکر می‌کنم اگر شما، یعنی این عامل خطرناک را بشناسم بهتر می‌توانم خود را از آزار او در امان نگه دارم، بهتر می‌توانم با او کنار بیایم و مدارا کنم. من سعی می‌کنم نقاط ضعف و حساس شما را بشناسم تا همیشه آنها را هدف قرار بدهم. و همینطور نقاط قوت شما را بشناسم تا در مقابل آنها خود را مجهز به ضد ضربه کنم، بدل آنها را آماده کنم و به یک شکلی اثر آنها را خنثی نمایم.

به نظر من مهم‌ترین علت علاقه ما به شناخت دیگران ترس از آنها است. علت دیگر میل فرار از خویش است. من برای این که از وجود پر تضاد، ناتوان، متزلزل، پر ترس و پر حقارت خود غافل بمانم چشمم را بر خود می‌بندم و به شما خیره می‌شوم. حتی بعد از روی آوردن به خودشناسی، افراد سعی می‌کنند بیش از آنچه خود را بشناسند دیگران را بشناسند. البته این کار ندانسته صورت می‌گیرد. و اینهم یکی از فریب کاریهای فکر برای دور نگه داشتن انسان از خویش است. من با تصور شناخت شما فکر می‌کنم خودم را شناخته‌ام.

اما توضیحی که به صورت تبصره باید بدهیم این است که اگر ما بیاییم انگیزه و جهت دید خود را در زمینه شناخت دیگران عوض کنیم به نظرم بتوانیم یک فایده مهم در آن ببینیم.

ما با وجود بیگانگی با خود و با همه طرفه و تلاش‌هایی که برای ندیدن ضعف‌های درونی خود بکار می‌بریم، با یک گوشه ذهن مان همه چیز را خوب می‌بینیم، منتها میل و مصلحت ما ایجاب می‌کند که چشم‌مان را بر آنچه می‌بینیم ببندیم، یعنی در آخرین تحلیل باید گفت خود ما خوب می‌دانیم چه انسان‌های متزلزلی هستیم، چگونه اسیر تضاد هستیم، چه ترس‌ها و حساسیت‌هایی داریم. ولی این ضعف‌ها و حساسیت‌ها را در دیگران نمی‌بینیم. زیرا اولاً ما از دیگران دوریم و به خود نزدیک. من مسایل و گرفتاری‌های خود را لمس می‌کنم ولی

مسایل شما را لمس نمی‌کنم. ثانیاً ما بوسیلهٔ ماسک‌هایی که بر چهره می‌زنیم و نمایشاتی که می‌دهیم خود را جز آنچه هستیم به دیگران نشان می‌دهیم. بنابراین هر یک از ما تصور می‌کنیم دیگران همان چیزی هستند که نمایش می‌دهند. من علیرغم درون متزلزل و ناآرامم برای شما نمایش آرامش می‌دهم، به شما نشان می‌دهم که زندگی‌ام قرین شادی و رضایت کامل است؛ برای پوشاندن ترس‌ها و حقارت‌هایم ماسک یک آدم شجاع و متشخص بر چهره می‌زنم و نمی‌گذارم شما از درون حساس و پر رنج من با خبر شوید. نتیجتاً شما حقارت خود را می‌بینید ولی حقارت مرا نمی‌بینید، نارضایی و احساس حسرت و ناکامی خود را لمس می‌کنید ولی فکر می‌کنید من از زندگی کاملاً رضایت دارم. وضع ما مثل دو سرباز است که هر دو با تفنگ خالی برای یکدیگر سنگر گرفته‌اند. این تصور می‌کند تفنگ آن یکی پر است و بنابراین از او می‌ترسد، آن یکی هم همین تصور را درباره این یکی دارد.

نتیجهٔ چنین رابطه و چنین دیدی آن است که هر یک از ما خود را در مقابل دیگری یک موجود ضعیف و گرفتار می‌بینیم و دیگری را یک غول پر قدرت و توانا. ما همیشه تصور می‌کنیم دیگران می‌توانند و ما نمی‌توانیم، دیگران در بی‌رنجی بسر می‌برند و ما در رنج. واضح است که چنین دید و تصویری چه مسایلی در رابطه ما با یکدیگر ایجاد می‌کند. وقتی من تصور کنم که خودم ضعیفم و شما قوی، بدیهی است که هم از شما ترس خواهم داشت، هم در مقابل شما احساس حقارت خواهم داشت، هم نسبت به شما حسادت خواهم داشت، هم نسبت به شما نفرت و بیزاری خواهم داشت و صدها مسأله دیگر. و بعد هم برای رفع و رجوع این مسایل به‌طفره و تلاش می‌افتم و به‌بیراهه می‌روم.

حال اگر من و شما، یعنی دو سربازی که برای یکدیگر جبهه

گرفته‌ایم، این واقعیت را درک کنیم که دیگری هم وضع مشابه مرا دارد و فقط او هم مثل خود من دارد *نمایش* قدرت می‌دهد، دیدمان نسبت به یکدیگر بکلی عوض خواهد شد. ترس و حقارت، و همچنین شجاعت‌نمایی و نخوت من که در حقیقت سرپوشی است برای ترس و حقارتم از بین خواهد رفت. و رابطه‌ای که در آن ترس و حقارت و نفرت وجود ندارد کیفیتی دارد کاملاً متفاوت با رابطه‌ای که ترس و نفرت حاکم بر آن است. در چنین کیفیتی انسان دیگران را به چشم یک برادر همدرد نگاه خواهد کرد، نه به چشم یک غول خطرناک. درک این حقیقت که دیگران هم وضعی نه چندان بهتر از خود ما دارند ما را در رابطه با آنها راحت‌تر خواهد کرد. و انسان وقتی احساس راحتی و عدم وجود خطر از طرف دیگران کرد مجال خواهد یافت تا به خود برگردد، به خود توجه کند، وجود خود را بررسی کند و با خود بیشتر آشنا بشود. در حال حاضر ما به قدری از دیگران می‌ترسیم و دیگران برای ما اهمیت دارند که لحظه‌ای مجال پیدا نمی‌کنیم به خود آییم، با خود خلوت کنیم و ببینیم چه هستیم و زندگی‌مان چگونه می‌گذرد. ذهن ما مدام نگران دیگران و چگونگی تا کردن با آنهاست. اگر خوب به زندگی خود و به جریانات فکری خود توجه کنیم می‌بینیم ما از صبح تا شب مدام در ذهن‌مان با دیگران بحث و جدل و جنگ داریم، مدام نگران یک خطر موهوم از طرف آنها هستیم، مدام به دیگران می‌اندیشیم، مدام حربه‌های خود را با آنها مقایسه می‌کنیم، مدام طرح و نقشه مبارزه با آنها را می‌کشیم. حال اگر دیگران به‌عنوان یک عامل مهم و خطرناک اهمیت خود را برای ما از دست بدهند، به خود می‌آییم. و پرداختن به خود به معنای آشنا شدن با خویش است. (توجه داشته باشید که این "پرداختن به خود"، با "خودمرکزیت" فعلی ما متفاوت است.)

سؤال: نقش تعبیر رؤیا در خودشناسی چیست؟ می‌دانید که در

روانکاوی یکی از جنبه‌های وجودی انسان را رؤیاهای او می‌دانند و به تعبیر و شناخت معنای رؤیا اهمیت زیادی می‌دهند. نظر شما در این زمینه چیست؟

جواب: برای روشن شدن این موضوع باید قبلاً مسأله دیگری را مطرح و روشن کنیم. و آن مسأله "ضمیر ناآگاه" است. مسأله رؤیا و ضمیر ناآگاه با هم ارتباط نزدیک دارند.

منظور از "ضمیر ناآگاه" وجود احساسات، تمایلات، احتیاجات، انگیزه‌ها، آرزوها، حساسیت‌ها، ترس‌ها، ضعف‌ها و بطور کلی مجموعه خصوصیتی است در شخص که خود نسبت به آنها آگاهی ندارد. یعنی پدیده‌ای که انسان به نام "من" برای خود قایل است معجونی است از کیفیات مختلف روانی که نسبت به مقداری از آن آگاهی دارد و نسبت به مقدار دیگر آن ناآگاه است - البته بی آنکه مرز مشخصی در این میان باشد. این یک جنبه و معنای "ضمیر ناآگاه" است. و آنچه در روانکاوی مطرح است و به آن توجه می‌شود همین جنبه است.

ضمیر ناآگاه یک جنبه و معنای دیگر هم دارد. و آن محتوای وجود ناشناخته خارج از حیطه هویت فکری است؛ یعنی کیفیاتی که فعلاً برای ما مجهول است. البته اطلاق کلمه "ضمیر"، ضمیر به معنای Ego یا Self بر این جنبه صحیح نیست. در هر حال این جنبه هم خارج از بحث ما است و هم خارج از آشنایی و درک ما؛ بنابراین وارد آن نمی‌شویم.

پس ضمیر ناآگاهی که ما از آن صحبت می‌کنیم همان پدیده در حیطه فکر است. اگر موضوع را خیلی دقیق نگاه کنیم می‌بینیم که در حیطه "هویت فکری" چیزی به نام ضمیر ناآگاه وجود ندارد. مگر نه این که خالق مجموعه هویت فکری خود فکر است؟ در این صورت چطور می‌شود گفت فکر یک پدیده را خلق کرده است و خودش نسبت به مقداری از همان پدیده ناآگاه است! هر آنچه در حیطه فکر است در حیطه شناخت نیز هست. "ضمیر" چیزی خارج و جدا از فکر نیست تا

گفته شود که فکر نسبت به آن "چیز" آگاهی ندارد. "ضمیر" و "فکر" یک چیزند، نه دو چیز. پس موضوع ضمیر ناآگاه را باید با این دید نگاه کرد که فکر یک پدیده‌ای را خلق می‌کند که بعضی از عناصر آن یا آثار و عوارضی که از آن عناصر حاصل می‌شود با بعضی دیگر تضاد و ناهماهنگی دارد. و ضمیر ناآگاه عبارت است از چشم بستن فکر بر این ناهماهنگی و ندیده گرفتن آن. به عبارت دیگر ضمیر ناآگاه حاصل تضاد است. فکر بنا به مصلحت ساختمان‌هایی که خود باید آنرا حفظ کند، همیشه چشمش را بر یک جنبه متضاد ساختمان می‌بندد و خود را به ناآگاهی می‌زند. و ما اسم این ناآگاهی را که می‌توان گفت یک ناآگاهی عمدی است می‌گذاریم "ضمیر ناآگاه".

حالا ببینیم رؤیا چه ارتباطی با ضمیر ناآگاه دارد. در مورد رؤیا هم مثل ضمیر ناآگاه باید قایل به دو نوع رؤیا شد. یکی رؤیاهایی که از وجود ناشناخته انسان برمی‌خیزد و پیام می‌آورد، یکی هم رؤیاهایی که از ضمیر ناآگاهی که در حیطة فکر است برمی‌خیزد و ارتباط با هویت فکری دارد. تا آنجا که من می‌دانم موضوع تعبیر و تفسیر روانکاوی همین رؤیاهای اخیر است. می‌گویند ضمیر ناآگاه به علت وجود سانسورکننده‌های قوی در بیداری فرصت تجلی و خودنمایی ندارد، ولی در خواب که زور عوامل سانسورکننده ضعیف می‌شود خود را از مخفی‌گاه ذهن یا از قسمت ناهشیار ذهن خارج می‌کند و به قسمت هشیار ذهن می‌رساند. و رؤیا حاصل این جریان است. پس رؤیا در حقیقت المثالی سمبلیک و بفرنجی است از ضمیر مخفی یا ناآگاه انسان. بنابراین اگر انسان معنای سمبل‌ها و پیام‌های بفرنجی را که از ضمیر ناآگاه می‌رسد درک کند در واقع با ضمیر ناآگاه یا با "خود" آشنا شده است. زیرا همانطور که گفتیم ضمیر ناآگاه قسمت اعظم "خود" را تشکیل می‌دهد. و رؤیاها علایمی هستند که شخص را به سوی ضمیر تاریک "خود" راهنمایی می‌کنند.

ببینیم چه مقدار از این مطالب صحیح است و چه مقدار ناصحیح. به نظر من این که گفته می‌شود رؤیا اساساً شکل سمبلیک و بفرنج همان ضمیر ناآگاه است، صحیح است. این هم صحیح است که انسان می‌تواند بوسیله تعبیر و درک معنای خواب پیام ضمیر ناآگاه خود را دریابد و با آن آشنا بشود. ولی ببینیم فایده این کار چیست. زیرا ممکن است مطلبی صحیح باشد ولی مفید نباشد.

هدف و منظور نهایی از تجزیه و تحلیل، "گفت‌وگوی آزاد" یا (Free Association که یکی از اصطلاحات روانکاوی است)، تعبیر رؤیا، هیپنوتیزم و این جور کارها چیست؟ محققاً همه اینها وسیله است نه هدف. هدف نهایی از تمام این کارها باید شناخت "خود" باشد؛ و شناخت باید با کیفیتی باشد که همزمان با شناخت، "خود" نیز مضمحل گردد. در غیر این صورت "شناخت" به معنای واقعی حاصل نشده است. تشبیهی که قبلاً از اشباح کرده‌ایم یادتان هست؟ گفتیم ذهن من به علت نقصی که در آن ایجاد شده است تصور می‌کند در اینجا اشباحی وجود دارد. زمانی من می‌توانم بگویم ذهنم شناخت حاصل کرده است که اشتباه خود را درک کند و دیگر تصویری از اشباح نداشته باشد. در غیر این صورت هرگونه استدلال، هرگونه متد شناخت، اگرچه منطقی و علمی هم باشد، در نهایت بی‌فایده است.

ببینیم آیا تعبیر رؤیا، هر قدر هم دقیق و صحیح باشد، ما را به نتیجه نهایی، یعنی به مضمحل ساختن "من" می‌رساند؟ به این نکته خوب توجه کنید: من می‌خواهم به وسیله تعبیر رؤیا ضمیر ناآگاه خود، یعنی پدیده‌ای را بشناسم که اولاً ذهن خودم تماماً آنرا در تاریکی و ناشناختگی نگه داشته است، و ثانیاً خود همین ذهن علت حفظ و تداوم آن است. در این صورت آیا کار من - تحت عنوان "شناخت" - "خودفریبی" نیست؟ ضمیر به اصطلاح ناآگاه چیزی نیست که یک شب که مثلاً ما خواب بوده‌ایم وارد ذهن ما شده باشد و خود را در پستوی

ذهن ما پنهان کرده باشد. ضمیر ناآگاه در حقیقت مجموعه تجربیات ناجوری است که به ساختمان ایده‌آلی هویت فکری نمی‌خورد و خود فکر مصلحتاً چشمش را بر آن می‌بندد. پس آیا معنی دارد که فکر هم چیزی را در تیرگی نگه دارد و هم خودش بخواند آنرا از تیرگی و ابهام خارج سازد؟ شما می‌توانید رؤیاهای مرا خیلی دقیق و صحیح تعبیر و معنا کنید. ولی نتیجه‌نهایی این کار چیست؟ نتیجه این است که من شما را بابت علم تعبیر خواب‌تان تحسین می‌کنم، و بعد به‌صرف دانستن یک مقدار اطلاعات غیر منسجم، اطلاعاتی که فکر اکتیو من آنها را دریافت می‌کند - و می‌دانیم که فکر اکتیو عین تداوم "من" است - تصور می‌کنم خودم را شناخته‌ام.

سؤال: ممکن است "ضمیر آگاه" بخواند "ضمیر ناآگاه" را بشناسد.

جواب: سعی نکنیم خود را در کلمات بیچانیم و بوسیله کلمات خود را فریب بدهیم. آیا هر دو اینها در حیطة تفکر اکتیو نیستند؟ کیفیت تفکری که از آن هویت یا "ضمیر" درست می‌شود - اعم از ضمیر آگاه و ناآگاه - اساساً تصویر و پندار است؛ و واضح است که پندار را وسیله شناخت قرار دادن بی‌معنا است. فرض کنید شخصی ذهنش در تعصب و جهل است. چنین شخصی فکر می‌کند حقیقت بعضی از قضایا را درک می‌کند. ولی حقیقتی که برای یک ذهن در جهل حاصل شده است، حقیقت نیست، اگر چه خودش تصور حقیقت درباره آن دارد. چنین حقیقتی، حقیقت در کادر جهل است. درست است که من خواب‌هایم را خیلی صحیح و دقیق تعبیر و معنا می‌کنم. ولی این "دقت" و "صحت" در کادر تفکر اکتیو "دقت" و "صحت" است، نه اینکه واقعاً اینطور باشد. این "دقت" و "صحت" در ساختمان هویت خاص خودم "دقت" و "صحت" به‌نظر می‌رسد. ولی چون مجموعه هویت فکری که بوسیله آن سنجش صورت گرفته است اساساً کیفیت جهل دارد، هرگونه شناخت و ادراکی که از طریق آن حاصل شود عین جهل است.

بگذارید موضوع را اینجوری مطرح کنیم. وقتی من یا شما می‌گوییم "من خودم را شناخته‌ام یا دارم خودم را می‌شناسم"، باید این سؤال حساس و دقیق را از خود بکنیم که "من" کیست؟ عاملی که "من" را شناخته است یا سعی به شناختن آن دارد کیست یا چیست؟ آیا اینها دو پدیده متفاوت هستند؟ آیا عاملی که به‌عنوان "من" مورد شناخت قرار می‌گیرد چیزی غیر از فکر است؟ و آیا عاملی هم که اقدام به شناخت می‌کند چیزی غیر از فکر است؟ محققاً هر دو اینها فکر هستند. در اینصورت آیا فکر می‌تواند فکر، یعنی خودش را بشناسد؟ آیا فکری که موضوع شناسایی واقع می‌شود، با فکری که سعی به شناخت می‌کند، دو نوع فکر متفاوت و از دو سنخ هستند یا از یک سنخ؟ ممکن است بگویید فکر "پاسیو" عامل شناسایی است و "فکر اکتیو" یعنی "من"، موضوع شناخت آن واقع می‌شود؛ و در این صورت فکر از دو سنخ متفاوت است. من این فرض را قبول می‌کنم بشرط آنکه در عمل هم قضیه همینطور باشد؛ یعنی ما برای خودشناسی فکر پاسیو را عامل شناسایی قرار بدهیم. بیایید ببینیم ما عملاً این کار را می‌کنیم؟ من هم‌اکنون می‌خواهم خودم را بشناسم - از طریق تعبیر خوابهایم، یا از طریق تجزیه و تحلیل یا از هر طریق دیگر. آگاهی من تا اینجا هم پیش آمده است که می‌دانم فکری که باید به‌عنوان عامل و ابزار شناسایی عمل کند تا "خود" را که حاصل تفکر اکتیو است بشناسد، نباید ماهیت "خود"، یعنی تفکر اکتیو را داشته باشد. اگر غیر از این باشد، شناسایی اصلاً منتفی است و فکر دارد با خودش بازی می‌کند، نه شناسایی. خوب، پس با هم این مطلب را طی کردیم که در هنگام اقدام به شناسایی، فکر باید در کیفیت "پاسیو" باشد. حالا بیایید همین قراری را که گذاشتیم عملاً در ذهن‌مان پیاده کنیم. از الان برای مدت نیم ساعت ما می‌خواهیم با توجه به قراری که گذاشتیم عمل خودشناسی را انجام بدهیم. یادتان باشد که قرارمان چیست. قرارمان این است که

ابتدا وسیلهٔ خودشناسی یا عاملی را که باید برای ما عمل شناخت را انجام بدهد مهیا کنیم. و دانستیم که این وسیله کیفیت فکری‌ای است که به آن می‌گوییم "تفکر پاسیو". زیرا اگر جز این باشد هیچ شناختی حاصل نشده است. خوب، از همین الان عمل می‌کنیم.

سؤال: اگر ما بتوانیم به مدت نیم ساعت کیفیت پاسیو در ذهن خود ایجاد کنیم معنایش این است که در این نیم ساعت فرمان دیگر نمی‌تواند کیفیت "اکتیواندیش" هم داشته باشد، و باز معنایش این است که در این مدت فکر از "من" فارغ شده است و بنابراین چیزی وجود ندارد تا موضوع شناسایی فکر پاسیو قرار بگیرد.

جواب: کاملاً درست است. و درک همین حقیقت در حکم پایان مسأله است؛ در حکم دامی است که "من" در آن گیر می‌افتد و از بین می‌رود. موضوع برای همه روشن است؟ ما تا این حد از آگاهی جلو آمده‌ایم که می‌دانیم هر حرکت اکتیو فکر در حکم بازی "من" با "من" است. فکر اکتیو نمی‌تواند روی خودش کار کند و خود را بشناسد. اگر فکر چنین کند، در حقیقت خود را وارد بن‌بست کرده است و دارد در انتهای بن‌بست دور خودش می‌چرخد. از درک این حقیقت چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟ سعی کنید این مطلب را با عمق وجود خود حس کنید. ذهن تا این حد از آگاهی رسیده است که می‌بیند هرگونه تلاش و جست و خیز (یعنی اکتیواندیشی) عین تداوم مسأله است. در این صورت ذهن چه کیفیتی پیدا می‌کند؟ بدیهی است که از تلاش و تقلا باز می‌ایستد و آرام می‌گیرد. و همین آرامش یعنی پایان مسأله.

سؤال: این آگاهی و ادراک برای کی حاصل شده است؟ آیا این آگاهی برای فکر اکتیو حاصل نشده است؟

جواب: نه. در "اکتیوبازی" نباید آنقدر پیش برویم و مبالغه کنیم که فکر کنیم تمام ادراک‌های ما بوسیلهٔ فکر اکتیو حاصل می‌شود. دریافت‌هایی بوسیلهٔ فکر اکتیو حاصل می‌شود که پای "من" و

مصلحت "من" در کار است. وقتی شما می‌گویید در یک مثلث طول مجموع دو ضلع بیشتر از یک ضلع است، ذهن من این را بعنوان یک حقیقت بدون دخالت "من" درک می‌کند و می‌پذیرد.

سؤال: (سؤال‌کننده دیگر) به نظر من اینکه می‌گویید شناسایی یا آگاهی‌ای که بوسیله فکر اکتیو حاصل شود شناسایی به معنای واقعی نیست و فقط بازی فکر با فکر است، یک حقیقت قابل درک است. ولی مسأله‌ای که برای من وجود دارد این است که ما عملاً می‌بینیم شناسایی و آگاهی بعضی افراد نسبت به خود بیشتر از دیگران است - اگرچه در حیطة هویت فکری و تفکر اکتیو هم زندگی می‌کنند. شما این موضوع را چگونه توجیه می‌کنید؟

جواب: افرادی که به نظر می‌رسد دیدشان نسبت به "خود" روشن‌تر از دیگران است، دانش و اطلاعات درباره خود دارند، حرف‌های روشن‌تر درباره "خود" می‌زنند، نه اینکه ذهن‌شان نسبت به خود واقعاً روشن‌تر از دیگران باشد. همانطور که گفتم، شناخت و آگاهی زمانی واقعاً شناخت و آگاهی است که همزمان با شناخت، "خود" نیز از ذهن خارج شده باشد. در غیر این صورت آگاهی چه معنایی دارد؟ مثال "اشباح" در این زمینه مثال خوبی است. کسی که بوسیله هویت فکری سعی به شناخت خویش دارد یا می‌گوید من خود را شناخته‌ام، درست مثل این است که بگوید من اشباح را شناخته‌ام. زمانی ذهن شما می‌تواند ادعای آگاه بودن بکند که اصولاً تصویری از اشباح نداشته باشد. ذهنی که در اختیار هویت فکری است و تجزیه شده است بین صدها پندار هرگز نمی‌تواند چیزی را به روشنی ببیند. روشنایی و آگاهی به معنای واقعی تنها با یک "ذهن کل" ممکن است، نه با یک ذهن تکه‌تکه. در ذهن تجزیه شده همیشه یکی از "من"ها یا یکی از پندارها سعی می‌کند بعنوان عامل شناسایی بقیه پندارها را بشناسد. و این کار یک تلاش عبث و فریب‌آمیز است.

سؤال: من سؤال دیگری دربارهٔ رؤیا دارم. روانشناس‌ها معتقدند که خواب دیدن برای انسان یک ضرورت لازم و اجتناب‌ناپذیر است. نظر شما در مورد این موضوع چیست؟

جواب: بسیاری از نظریات، قوانین و ضروریاتی که در جوامع فعلی وجود دارد، ضروریات لازم برای انسان‌های غیرسالم و به‌قول مولوی "علت‌مند" است. بله، خواب دیدن برای انسان فعلی، یعنی انسان هویت فکری یک ضرورت ناشی از بیماری است. انسان تا وقتی با این پدیده زندگی می‌کند رابطه‌اش با قضایای زندگی یک رابطهٔ ناجور، ناقص و ناتمام است. و نقش عمدهٔ رؤیا در حقیقت ترمیم و رفع و رجوع همین روابط ناجور و ناتمام است. بنابراین می‌شود گفت تا وقتی هویت فکری وجود دارد خواب دیدن هم یک امر ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. ولی حرف بر سر این است که این پدیده در وجود انسان یک زائدهٔ فکری غیر اصیل و غیر ضروری است. اگر این پدیده نباشد نه رؤیا وجود دارد و نه لازم است که وجود داشته باشد. زندگی انسان بدون هویت فکری یک زندگی روشن، صریح و کامل است. او روز چیزی در پستوی مغزش پنهان نگه نمی‌دارد تا شب در خواب به آن پردازد.

توضیحاً یک بار دیگر این مطلب را یادآوری کنم که ذهن بعد از رفع هویت فکری و بعد از فارغ شدن از قیل و قال‌ها و شلوغی‌های کنونی کیفیتی پیدا می‌کند که مستعد پذیرفتن رازهای ناشناختهٔ وجود انسان است. در چنین کیفیتی ذهن هم در بیداری و هم در خواب پیام‌هایی نو به‌نو دریافت می‌کند که با مغز فعلی برای ما قابل درک نیست. این پیام‌ها کیفیت "رؤیا" ندارد و با آنچه ما به‌عنوان رؤیا می‌شناسیم متفاوت است. مولوی در این زمینه هم مطلب گویایی دارد:

از درون خویش این آوازه‌ها
منع کن تا کشف گردد رازها
رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها
گوهران بینی بجای سنگ‌ها

گوهر چه! بلکه دریایی شوی آفتاب چرخ پیمایی شوی

حرف من تمام شد. اگر سؤال دیگری نیست بحث را تمام کنیم.

سؤال: من آخرین سؤال را دارم. تشخیص اینکه چه وقت ذهن

کیفیت "پاسیو" دارد و چه وقت کیفیت "اکتیو" چگونه ممکن است؟

جواب: من این مسأله را کلی تر مطرح می‌کنم. جواب سؤال شما هم

در آن هست.

وقتی سؤالی برای ذهن شما مطرح می‌شود یا مطلبی وارد اندیشه

شما می‌شود و موضوع فکر شما قرار می‌گیرد، یا اصولاً در هر

حرکتی که ذهن شما دارد به کیفیت ذهنی خود توجه کنید و ببینید که

آیا در حرکت ذهن شما این سه خصوصیت کلی وارد شده است یا نه:

اولاً آیا ذهن در حرکت خود از "زمان" استفاده می‌کند؟ آیا در زمان

نوسان دارد یا نه؟ (باز هم یادآوری کنم که موضوع بحث ما امور

فیزیکی نیست) ثانیاً آیا ذهن از حافظه استفاده می‌کند؟ یعنی آیا

خاستگاه فکری که وارد مغز شده است، حافظه است یا نه؟ ثالثاً آیا

حرکت ذهن یک حرکت جزئی است یا اینکه دارد با تمامیت خود کار

می‌کند؟^۱ هم‌اکنون که شما اینجا نشسته‌اید محققاً ذهن‌تان دارد به یک

مقدار موضوعات و مسایل فکر می‌کند. حالا به افکار خود توجه کنید

ببینید این افکار از کجا می‌جوشد، آیا از حافظه برمی‌خیزد یا ارتباطی با

حافظه ندارد؟ اگر فکر از حافظه برخاسته باشد معنایش این است که

از "من" برخاسته است و آن موضوع برای "من" مطرح است، جواب

آنها هم "من" جست‌وجو و دریافت می‌کند؛ و اساساً فکر تا هر کجا که

پیش برود و هر قدر فعالیت کند با "من" پیش می‌رود و حرکت می‌کند.

حالا آیا شما می‌توانید از خودتان یا دیگری سؤالی بکنید که در آن

سؤال ذهن شما از سه خصوصیت یاد شده برکنار باشد؟ آیا می‌توانید

۱. "با تمامیت خودکار می‌کند"، بیان دقیقی نیست. بهتر است بگوییم "ذهن با تمامیت خود هست".

درک کنید که در این صورت ذهن چه کیفیتی دارد؟ یک نفر به شما می‌گوید از من سؤالی بکن که در طرح آن سؤال ذهن شما در زمان حرکت و نوسان نداشته باشد، با حافظه در رابطه نباشد، کیفیت تجزیه‌شدگی نیز نداشته باشد. شما چگونه چنین سؤالی را طرح می‌کنید؟ هم‌اکنون از من سؤالی بکنید که این سه خصوصیت در طرح سؤال شما دخالت نداشته باشد. می‌توانید؟

سؤال: به نظر من نمی‌شود. در چنین کیفیتی هیچ موضوع و مسأله‌ای به ذهن نمی‌رسد.

جواب: درست است. هیچ مسأله‌ای برای ذهن مطرح نمی‌شود. ولی بگویید چرا مطرح نمی‌شود؟
(چند دقیقه سکوت.)

جواب خیلی روشن است. مسأله‌ای باقی نمی‌ماند تا برای ذهن مطرح بشود. در حال حاضر هر مسأله‌ای برای ذهن مطرح می‌شود، از حافظه سرچشمه می‌گیرد. انبار مسایل ما حافظه است. حال اگر رابطه ذهن با حافظه قطع بشود معنایش این است که رابطه ذهن با مسایل قطع شده است. و همزمان با این جریان ذهن کیفیت یک آینه صیقل خورده و شفاف را پیدا کرده است که همه چیز را به روشنی و آنطور که هست در خود منعکس می‌سازد. علت جهل و تیرگی ذهن محتویات حافظه است. حجاب و خاشاک ذهن محتویات حافظه است. یا دقیق‌تر بگوییم، محتویات حافظه عین تیرگی و جهل است. و چون این حجاب یا این عامل تیرگی دست از دخالت در فعالیت ذهن بردارد، ذهن خودبخود در رابطه مستقیم با حقیقت قرار گرفته است و بنابراین خالی از مسأله شده است.

همین الان این کار را بکنید ببینید چه تغییری در ذهنتان حادث می‌شود. سعی نکنید از ورود حافظه به ذهن جلوگیری کنید. فقط توجه کنید که آیا حافظه خودش را وارد اندیشه شما می‌کند یا نه. وقتی چنین

کنید می بینید در تمام طول " توجه"، ذهن خودبخود از قیل و قال های حافظه فارغ شده است و دچار تغییر شگرفی می شود. مثل اینکه یک غده سرطانی در مغز انسان زوب می شود و مغز به آرامش عجیبی دست می یابد، آرامشی که هرگز تجربه نکرده است. در این تجربه حصار و مرز از ذهن برخاسته است و انسان خود را در وسعت لاحدی حس می کند. و این پایان مسأله است.

امیدوارم تا چند ماه دیگر که یکدیگر را می بینیم ذهن مان از این قیل و قال ها و گفت وگوها فارغ و بی نیاز از هرگونه حرف و بحثی شده باشد.

تفکر زائد پندار و توهمی است که در لباس اندیشه متجلی می‌گردد. تا زمانی که این نوع تفکر (و در حقیقت توهم) حاکم بر ذهن است، زندگی و هستی انسان در ابری از تیرگی خواهد گذشت - بی هیچ هدف و مسیر روشن و بدون کمترین تسلط بر زندگی.

قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان



9 786009 149520